

می خواست بخوابد، به سبب حضور کنیز فرزندان خویش به یکسو می رفت. برای کاری که درباره آن اتفاق کرده بودیم پیش وی رفتیم و او را بانگ زدیم، برخواست که بیاید. کنیز فرزند دارش در او آویخت و گفت: «هرگز در چنین وقتی برون نمی شدی، برای چه می روی؟»

گوید: ابراهیم با وی سخن گونه گون گفت، اما نپذیرفت تا وقتی که خبر را با وی بگفت.

کنیز گفت: «ترا به خدا قسم او را مکش که خاندان خویش را به شامت می کشی، اگر او را بکشی مروان هیچکس از خاندان عباس را در حمیمه زنده نمی گذارد.» و از او جدا نشد تا سوگند یاد کرد که چنین نکند. آنگاه سوی ما آمد و خبر را با ما بگفت که گفتیم: «تو بهتر دانی.»

عبدالحمید بن یحیی، دبیر مروان گوید: به مروان بن محمد گفتم: «از من بدگمانی؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «چنان می بینم که کار وی بر نوغلبه می یابد به او زن بده و از او زن بگیر، اگر غلبه یافت میان خویشان و او پیوند نسبی بسته ای که با وجود آن آشفته نمی شوی و اگر با او بر آمدی، خویشاوندی وی ترا خوار نمی کند.»

گفت: «وای تو اگر می دانستم این کار بدو می رسد سوی او می شتافتم، اما این کار از آن وی نیست.»

گویند: وقتی ابراهیم بن محمد را گرفتند که پیش مروان ببرند و کسان خاندانش به بدرقه او رفتند از مرگ خویش خبرشان داد و دستورشان داد که با برادرش ابوالعباس، عبدالله بن محمد، سوی کوفه روند و شنوا و مطیع وی باشند. وصیت خویش را با ابوالعباس کرد و وی را جانشین خویش کرد.

راوی گوید: پس ابوالعباس با کسانی از مردم خاندانش که با وی بودند و

یاسنج طبری

یا
« یاسنج الرسل و الملوک »

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد یازدهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

تاریخ طبیری (جلد یازدهم)

۹۱

تاریخ طبیری

جلد یازدهم

بنیاد فرهنگ ایران

مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی

تاریخ طبیری (جلد یازدهم)

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

نوشته محمد بن جریر طبیری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲ ش. بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی)

چاپ سوم: بهار ۱۳۶۹ ه ش.

چاپ: سنویر

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

فهرست مطالب

۴۶۱۳	خلافت ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
۴۶۲۴	اکمال سخن درباره سبب بیعت با ابوالعباس عبدالله بن علی و کار وی
۴۶۲۸	سخن از خبر نبرد زاب که با مروان بن محمد بود و سبب و چگونگی آن
۴۶۳۵	سخن از سبب کشته شدن ابراهیم بن محمد
۴۶۳۷	سخن از کشته شدن مروان و نبرد وی با کسانی از مردم شام
۴۶۴۵	سخن از خبر سپید پوشیدن ابوالورد و سرانجام وی
۴۶۴۹	سخن از خلع و سپید پوشی حبیب بن مروه مری
۴۶۵۰	سخن از خبر سپید پوشیدن مردم جزیره و سرانجام کارشان در این باب
۴۶۵۲	سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم درباره کشتن ابوسلمه
۴۶۵۶	سخن از خبر نبرد با یزید بن عمر بن هبیره در واسط
۴۶۶۷	سخن از حادثاتی که به سال یکصدوسی و سوم بود
۴۶۶۹	سخن از خبر خلع که بسام بن ابراهیم کرد
۴۶۷۱	سخن از کار خازم بن خزیمه در عمان و کشتن خارجیان
۴۶۷۴	سخن از حوادثی که به سال صدوسی و پنجم بود
۴۶۷۷	سخن از حوادثی که به سال صدوسی و ششم بود
۴۶۷۷	سخن از رفتن ابومسلم به نزد ابوالعباس و کار وی
۴۶۷۹	سخن از خبر حج ابوجعفر منصور و ابومسلم و بازگشتن آنها
۴۶۸۱	خلافت ابوجعفر منصور، عبدالله بن محمد

ترجمه تاریخ طبری

- ۴۶۸۴ سخن از حوادثی که به سال صدوسی و هفتم بود
- ۴۶۹۱ سخن از کشته شدن ابومسلم و سبب آن
- ۴۷۱۵ سخن از خبر سنباد و کشتن شدن او
- ۴۷۱۷ سخن از حوادثی که به سال صدوسی و هشتم بود
- ۴۷۱۷ سخن از اینکه چرا جهور بن مرار منصور را خلع کرد؟
- ۴۷۱۸ سخن از خبر کشته شدن ملبدخارجی
- ۴۷۲۰ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی و نهم بود
- ۴۷۲۲ سخن از خبر بداشتن عبدالله بن علی و یاران وی و کشتن بعضی از آنها
- ۴۷۲۳ سخن از حوادثی که به سال صدوچهل و چهارم بود
- ۴۷۲۳ سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان و سبب آن
- ۴۷۲۴ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل و یکم بود
- ۴۷۲۵ سخن از کار راوندیان و ابوجعفر منصور
- ۴۷۳۴ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل و دوم بود
- ۴۷۳۴ سخن از اینکه چرا عینة بن موسی خلع کرد؟
- ۴۷۳۵ سخن از کار اسپهبد طبرستان با مسلمانان
- ۴۷۳۸ سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل و سوم بود
- ۴۷۳۸ سخن از غزای دیلمان
- ۴۷۳۹ سخن از حوادثی که به سال صدوچهل و چهارم بود
- سخن از اینکه چرا منصور، محمد بن خالد را از مدینه برداشت و رباح بن عثمان را گماشت؟
- ۴۷۳۹ و چرا زیاد بن عیید را پس از محمد بن خالد عزل کرد؟
- سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را سوی عراق بردند و وضعشان وقتی که می-
بردندشان چگونه بود؟
- ۴۷۶۸
- ۴۷۸۳ سخن از بقیه حوادثی که به سال صدوچهل و چهارم بود
- ۴۷۸۳ سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان حسن را به عراق برد؟
- ۴۷۸۶ سخن از حوادثی که به سال صدوچهل و پنجم بود
- ۴۷۸۶ سخن از قیام محمد بن عبدالله و کشته شدن وی
- ۴۸۶۱ سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل و پنجم و سببی که انگیزه آن بود
- ۴۸۶۷ سخن از اینکه چرا منصور بغداد را بنیاد کرد؟
- ۴۸۷۸ سخن از سبب قیام ابراهیم و کشته شدن وی که چگونه بود؟

- ۴۹۱۴ سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و ششم بود
- ۴۹۱۴ سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟
- ۴۹۲۱ سخن از اینکه چرا منصور، سلم بن قتیبه را از بصره برداشت؟
- ۴۹۲۳ سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و هفتم بود
- ۴۹۲۷ سخن از اینکه چرا و چگونه منصور عیسی بن موسی را خلع کرد؟
- ۴۹۴۸ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و هشتم بود
- ۴۹۴۸ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهل و نهم بود
- ۴۹۴۹ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاهم بود
- ۴۹۵۳ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و یکم بود
- سخن از اینکه چرا منصور، عمر بن حفص را از سند برداشت و هشام بن عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟
- ۴۹۵۴
- ۴۹۵۹ سخن از اینکه چرا منصور رصافه را برای مهدی بنیاد کرد؟
- ۴۹۶۳ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و دوم بود
- ۴۹۶۴ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و سوم بود
- ۴۹۶۶ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و چهارم بود
- ۴۹۶۸ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و پنجم بود
- ۴۹۷۰ سخن از اینکه چرا منصور، محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت؟
- ۴۹۷۲ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و ششم بود
- ۴۹۷۲ سخن از اینکه چگونه هشتم بن معاویه بر عمرو بن شداد دست یافت؟
- ۴۹۷۴ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و هفتم بود
- ۴۹۷۵ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و هشتم بود
- ۴۹۸۳ سخن از خبر وفات ابو جعفر منصور
- ۴۹۸۶ سخن از خبر صفت ابو جعفر منصور
- ۴۹۸۷ سخن از خبر بعضی روشهای منصور
- ۵۰۴۵ سخن از نام فرزندان و زنان ابو جعفر منصور
- ۵۰۴۶ سخن از وصایای ابو جعفر منصور

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از دو سه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و ار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گروسالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد یازدهم که امید هست جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

ابان ماه ۱۳۵۳

بسم الله الرحمن الرحيم

خلافت ابوالعباس، عبدالله بن-
محمد بن علی بن عبدالله بن عباس

سخن از سبب خلافت ابوالعباس: آغاز آن چنانکه گویند از پیمبر خدا بود صلی الله علیه وسلم که به عباس بن عبدالمطلب خبر داد که خلافت به اعقاب وی می رسد و فرزندان وی پیوسته در انتظار آن بودند و میان خودشان درباره آن سخن داشتند.

رشید بن کریب گوید: ابو هاشم سوی شام رفت و محمد بن علی بن عبدالله بن عباس را بدید و گفت: «ای پسر عمو، دانشی به نزد من هست که پیش توها می کنم و هیچ کس را از آن خبر دار مکن، این کار که کسان امید آن می دارند، میان شماست.»

گفت: «می دانم، مبادا کسی این راز تو بشنود.»

خالد بن عجلان گوید: وقتی ابن اشعث مخالفت آورد و حجاج بن یوسف به عبدالملک نوشت، عبدالملک کس به طلب خالد بن یزید فرستاد و بدو خبر داد که گفت: «اگر شکاف از سیستان است مایه نگرانی تو نباشد، اگر از خراسان بود می باید بیمناک باشیم.»

جبله بن فروخ تاجی گوید: امام محمد بن علی بن عبدالله بن عباس گفت: «ما

را سه وقت مقرر هست: مرگ طغیانگر، یزید بن معاویه، و انقضای یکصد سال، و فتنه افریقیه، در آنوقت دعوتگرانی سوی ما دعوت می کنند، آنگاه یاران ما از مشرق بیایند و اسبانشان به مغرب رسد و آنچه را ستمگران در آنجا گنج کرده اند برون آرند.»

گوید: وقتی یزید بن ابی مسلم در افریقیه کشته شد و بربران بشوریدند، محمد ابن علی یکی را سوی خراسان فرستاد، و بدو دستور داد سوی شخص مورد رضایت دعوت کند و از کسی نام نبرد.

خبر محمد بن علی و خبر دعوتگرانی را که به خراسان فرستاد از پیش آورده ایم، پس از آن محمد بن علی در گذشت و پسر خویش ابراهیم را جانشین کرد. ابراهیم بن محمد، ابوسلمه، حفص بن سلیمان وابسته سبیع، را به خراسان فرستاد و همراه وی به نقیبان خراسان نامه نوشت که نامه های وی را پذیرفتند و ابوسلمه میان آنها بماند، سپس پیش ابراهیم باز گشت که او را پس فرستاد و ابومسلم را نیز همراه وی کرد. کار ابومسلم و خبر وی را از پیش یاد کرده ایم، پس از آن نامه ای که ابراهیم در جواب نامه ابومسلم بدو نوشته بود و دستور داده بود هر که را در خراسان به عربی سخن می کند بکشد، به دست مروان افتاد و به عامل خویش در دمشق نوشت که به یار خویش در بلقا بنویسد که سوی حمیمه رود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و به نزد وی روانه کند.

عثمان نواده عمار بن یاسر گوید: در حمیمه به نزد ابو جعفر بودم محمد و جعفر، دو پسرش، نیز با وی بودند، داشتم آنها را می رقصانیدم که به من گفت: «چه می کنی؟ مگر نمی بینی که در چه حالیم؟»

گوید: نظر کردم و فرستادگان مروان را دیدم که ابراهیم بن محمد را می جستند.

گفتم: «بگذار سوی آنها روم.»

گفت: «تو که پسر عمار یاسری از خانه من بیرون شوی!»
 گوید: وقتی نماز صبح به سررفت درهای مسجد را گرفتند و گفتند: «کسانی
 که با آنها هستند ایمن باشند، ابراهیم بن محمد کجا است؟»
 گفتند: «اینک اوست»، پس او را بگرفتند.

گوید: مروان به آنها دستور داده بود، ابراهیم را بگیرند و وصف او را همانند
 ابوالعباس گفته بود که در کتابها یافته بود که بنی امیه را خواهد کشت و چون او را
 پیش مروان بردند گفت: «این مطابق وصفی که با شما گفته بودم نیست.»
 گفتند: «یکی را مطابق وصفی که گفته بودی آنجا دیدیم»، مروان آنها را به طلب
 وی فرستاد که خبرشان دادند و سوی عراق گریزان شدند.

علی بن موسی به نقل از پدرش گوید: مروان بن محمد یکی را سوی عراق
 فرستاد که ابراهیم بن محمد را پیش وی آورد و وصف وی را برای فرستاده بگفت.
 فرستاده برفت و چنان دید که وصف، و صف ابوالعباس، عبدالله بن محمد بود. و
 چون ابراهیم نمودار شد و ایمنی یافت، به فرستاده گفتند: «دستور درباره ابراهیم
 به تو داده اند و این عبدالله است.» و چون این، برای وی آشکار شد، ابوالعباس را رها
 کرد و ابراهیم را بگرفت و ببرد.

موسی گوید: من و کسانی از بنی عباس، و وابستگانشان، با وی برفتیم،
 ابراهیم روان شد، کنیز فرزند دارش که دلبسته وی بود همراهش بود،
 بدو گفتیم: «فقط یکی از پی تو آمده، بیا او را بکشیم و به کوفه پناه بریم که شیعیان ما
 هستند.»

گفت: «هر چه خواهید کنید.»

گفتیم: «صبر کن تا به راهی برسیم که سوی عراق می رود.»

گوید: پس برفتیم تا به راهی رسیدیم که به طرف عراق انشعاب می یافت و
 راهی دیگر سوی جزیره می رفت و در منزلی جای گرفتیم. و چنان بود که وقتی ابراهیم

از جمله عبدالله بن محمد و داود و عیسی و صالح و اسماعیل و عبدالله و عبدالصمد، همگان پسر علی، و یحیی بن محمد و عیسی بن موسی و عبدالوهاب و محمد، هر دو ان پسر ابراهیم، و موسی بن داود و یحیی بن جعفر بن تمام، سوی کوفه روان شد. در ماه صفر آنجا رسیدند که ابوسلمه آنها را در محلهٔ بنی اود در خانهٔ ولید بن سعد، وابستهٔ بنی هاشم، جای داد و تا حدود چهل روز کارشان را از همه سرداران و شیعیان مکتوم داشت و چنانکه گفته‌اند وقتی خبر مرگ ابراهیم بن محمد بدو رسید می‌خواست کار را به خاندان ابوطالب انتقال دهد.

ابو السری گوید: امام با کسانی از مردم خاندان خویش به کوفه آمد و آنجا نماند. ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «امام چه کرد؟»

گفت: «هنوز نیامده.» و چون ابوالجهم در کار پرسش اصرار ورزید گفت: «پرسش بسیار می‌کنی، اکنون وقت قیام وی نیست.»

گوید: چنین بود تا وقتی که ابو حمید، خادم ابوالعباس را به نام سابق خوارزمی بدید و در بارهٔ یارانش از او پرسید که بدو گفت: «آنها در کوفه‌اند اما ابوسلمه می‌گوید نمانند.» پس او را به نزد ابوالجهم برد که خبر آنها را با وی گفت. ابوالجهم، ابو حمید را همراه سابق فرستاد که محل آنها را در کوفه بدانست آنگاه بازگشت و بیامد. ابراهیم بن سلمه که با آنها بوده بود نیز با وی بیامد و ابوالجهم را از منزلشان و اینکه امام در محلهٔ بنی اود جای دارد خبر داد و گفت که وقتی به کوفه آمدند امام کس پیش ابوسلمه فرستاده و صد دینار از او خواست که نداد.

گوید: پس ابوالجهم و ابو حمید و ابراهیم سوی موسی بن کعب رفتند و حکایت را با وی بگفتند و دوست دینار برای امام فرستادند. آنگاه ابوالجهم پیش ابوسلمه رفت و دربارهٔ امام از او پرسید که گفت: «اینک وقت قیام او نیست، زیرا هنوز واسط گشوده نشده.»

گوید: ابوالجهم پیش موسی بن کعب رفت و بدو خبر داد و متفق شدند که امام

را ببینند، پس موسی بن کعب و ابوالجهم و ابراهیم بن سلمه و عبدالله طایی و اسحاق ابن ابراهیم و عبدالله بن بسام و ابو حمید، محمد بن ابراهیم، و سلیمان بن اسود و محمد بن - حصین پیش امام رفتند.

گوید: ابو سلمه خبر یافت و در باره آنها پرسید که گفتند: «برای حاجتی سوی کوفه رفته اند.» جمع به نزد ابوالعباس رفتند و بر او وارد شدند و گفتند: «کدام يك از شما عبدالله بن محمد، پسر زن حارثیه است؟»
گفتند: «این.»

گوید: پس سلام خلافت بدو گفتند. آنگاه موسی بن کعب و ابوالجهم باز گشتند. ابوالجهم دیگران را گفت که به نزد امام بماندند ابو سلمه کس به طلب ابوالجهم فرستاد و گفت: «کجا بودی؟»
گفت: «پیش امامم رفته بودم.»

ابو سلمه سوی آنها رفت و ابوالجهم به ابو حمید پیغام داد که ابو سلمه سوی شما آمده، باید وقتی به نزد امام می رود تنها باشد. و چون ابو سلمه به نزد آنها رسید، نگذاشتند کسی با وی وارد شود و او به تنهایی برفت و به ابوالعباس سلام خلافت گفت. پس از آن ابوالعباس به روز جمعه بر یابویی ابلق برون شد و با کسان نماز کرد.

ابو عبدالله سلمی گوید: وقتی ابو سلمه به ابوالعباس سلام خلافت کرد، ابو حمید بدو گفت: «به کوری چشم تو ای کسی که... لك مادرش را مکیده است.» و ابوالعباس بدو گفت: «آرام باش.»

گویند: وقتی با ابوالعباس بیعت کردند و به منبر رفت، بالای آن ایستاد، داود ابن علی نیز بالا رفت و پایین تر از او ایستاد ابوالعباس سخن کرد و گفت: «حمد خدای را که از روی بزرگواری اسلام را برای خویش برگزید و آنرا حرمت داد و بزرگ داشت و برای ما برگزید و به وسیله ما تأیید کرد و ما را اهل و پناه و قلعه آن کرد که به

خدای عمل کنیم و با عامه و خاصه به روش پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم رفتار کنیم، هلاکت، هلاکت از آن بنی حرب بن امیه و بنی مروان باد که به روزگار خویش دنیا را بر آخرت و خانه فنا را بر خانه بقا مرجح داشتند، مرتکب گناهان شدند و با مردمان ستم کردند، حرمت‌ها را شکستند و در حریم‌ها دویدند، در رفتارشان با بندگان و روششان در ولایتها به ستم گراییدند ارتکاب گناه و خطا را خوش داشتند، در راه معاصی چمیدند و در عرصه‌های گمراهی دویدند، خدای می کشدشان که از کید وی ایمن بودند اما عذاب خدای شبانگاه که خفته بودند بر آنها فرود آمد و حکایتها شدند و پراکنده شد و لعنت بر قوم ستمگر باد. خدای ما را بر مروان ظفر داد که (شیطان) غرور آور او را نسبت به خدا مغرور کرده بود، عنان دشمن خدای رها شده بود و به سردر آمد. دشمن خدای پنداشته بود که به وی دست نخو اهیم یافت، دسته خویش را بانگ زد و خدعه‌های خویش را فراهم کرد و دسته‌های سوار به کار انداخت، اما پیش روی و پشت سرو به راست و به چپ

خویش از کید و شدت و عذاب خدای چندان دید که باطل وی را نابود کرد و ضلالتش را به پستی کشانید و عزت و حرمت ما را تجدید کرد و حق و میراثمان را به ما پس داد.

«ای مردم، امیر مؤمنان که خدایش نصرتی بزرگ دهد، از پس نیاز به منبر رفت که نخواسته بود به گفتار جمعه چیزی راجز آن بیامیزد و از آن پس که در سخن پیش رفته بود شدت تبش از اکمال سخن باز داشت، برای سلامت امیر مؤمنان دعا کنید که خدا به جای مروان دشمن خدا و خلیفه شیطان و پیرو سفلگان که زمین را از پس صلاح به فساد کشانیدند و دین را تغییر دادند و حریم مسلمانان را شکستند، به جای وی جوان پیرنمای و آرام روشن را آورد که از اسلاف نیکو کار نیک روش خویش تبعیت می کند. آنها که با نشانه‌ها و ارتباطات تاریخی جهان را در دست می گیرند»

آنگاه گفت: «ای مردم کوفه به خدا ما پیوسته مظلوم و حق باخته بودیم تا خدای، شیعیان خراسان را به ما داد و به وسیله آنها حقان را تجدید کرد و حجتان را آشکار کرد و دولتمان را غلبه داد و چیزی را که منتظر و نگران آن بودید به شما و نمود و خلیفه‌ای از خاندان هاشم میان شما آورد و به سبب وی روهایتان را سپید کرد و بر مردم شام ظفرتان داد و قدرت را به شما انتقال داد و اسلام را نیرو بخشید و به سبب امامی که وی را عدالت داده و سرپرستی نکوست بر شما منت نهاد. چیزی را که خدا به شما داده با سپاسداری فراگیرید و پای بند اطاعت ما باشید و به فریب خویشتن مپردازید که کار، کار شماست، هر خاندانی را شهری هست و شما شهر مایید.

«بدانید که از پس پیمبر خدای، صلی الله علیه وسلم، خلیفه‌ای جز امیر مؤمنان علی بن ابیطالب و امیر مؤمنان عبدالله بن محمد (و با دست به ابوالعباس اشاره کرد) بر این منبرتان بالا نرفته است، بدانید که این کار میان ما هست و برون نمی‌شود، تا آن را به عیسی بن مریم صلی الله علیه تسلیم کنیم. ستایش خدای را، پروردگار جهانیان، بر آنچه به ما داد و به ما سپرد.»

گوید: آنگاه ابوالعباس فرود آمد، داود بن علی پیشاپیش وی بود تا وارد قصر شد و ابو جعفر را نشانید که در مسجد از کسان بیعت بگیرد. و او همچنان بیعت گرفت تا نماز پسینگاه را با آنها بکرد و چون شب تاریک شد برفت.

گویند: داود بن علی و پسرش موسی که به عراق بودند با به جای دیگر، به آهنگ شراه بیرون شده بودند، ابوالعباس که به آهنگ کوفه می‌رفت در دومة الجندل به آنها رسید که برادرش ابو جعفر، عبدالله بن محمد، و عبدالله بن علی و عیسی بن موسی و یحیی بن جعفر بن تمام بن عباس و گروهی از غلامانشان نیز با وی بودند.

داود به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید و حکایت چیست؟»

ابوالعباس: حکایت خودشان را با وی بگفت که آهنگ کوفه دارند که در

آنجا قیام کنند و کار خویش را نمودار کنند.

داود گفت: «ای ابوالعباس، به کوفه می‌روی در صورتی که پیربنی مروان، مروان بن محمد با مردم شام و جزیره در حران است و ناظر عراق است. پیر عرب، یزید ابن عمر بن هبیره نیز با نیروی عمده عرب در عراق است!»

ابوالغنائم* گفت: «هر که به زندگی دلبسته باشد ذلیل شود، و شعر اعشی را به تمثیل خواند به این مضمون:

«از مرگی که قرین زبونی نباشد

«وجان، کوشش خویش را کرده باشد

«چه باک!»

راوی گوید: داود به موسی پسر خویش نگریست و گفت: «به خدا پسر عمویت راست گفت، با وی می‌رویم که یا با عزت زندگی کنیم، یا محترمانه بمیریم.»

گوید: عیسی بن موسی وقتی برون شدن آنها را از حمیمه به آهنگ کوفه یاد می‌کرد می‌گفت: «آن گروه چهارده نفری که از خانه خویش و از نزد کسانشان به طلب هدفهای ما برون شدند، همت بلند و جانهای بزرگ و دلهای قوی داشتند.» سخن از باقیمانده خبر حوادثی که به سال صدوسی و دوم بود.

اکمال سخن درباره سبب بیعت

با ابوالعباس، عبدالله بن علی، و کاروی

ابوجعفر گوید: از پیش آنچه را راویان درباره ابوالعباس آورده‌اند یاد کردیم و اینک آنچه را درباره کاروی و ابوسلمه و اینکه چگونه خلافت به ابوالعباس رسید آورده‌اند یاد می‌کنیم، از اینقرار که وقتی ابوسلمه خبریافت که مروان بن-

* در متن، چاپ اروپا و قاهره، چنین است اما مطمئناً ابوالعباس درست است. م.

محمد، ابراهیم را که او را امام می گفتند بکشته در کار دعوت به سوی فرزندان عباس تغییر رای داد و به خاطر گرفت که برای کسی جز آنها دعوت کند. و چنان بود که وقتی ابو العباس به کوفه آمده بود ابو سلمه وی را با کسانی از خاندانش که همراه وی آمده بودند، در خانه ولید بن سعید در محله بنی اود جای داده بود، و وقتی از ابو سلمه درباره امام می پرسیدند می گفت: «شتاب میارید.»

راوی گوید: ابو سلمه در اردوگاه خویش در حمام اعین بود و پیوسته کاروی بدینگونه بود. تا ابو حمید به آهنگ بازار برون شد، و خادم ابراهیم را به نام سابق - خوارزمی بدید و او را بشناخت که در شام پیش آنها می رفته بود، بدو گفت: «امام ابراهیم چه شد؟»

سابق بدو خبر داد که: «مروان به خدعه او را بکشت و ابراهیم به برادر خویش ابو العباس وصیت کرده و او را جانشین خویش کرده که به کوفه آمده و بیشتر خاندانش با وی هستند.»

ابو حمید از سابق خواست که وی را به نزد آنها ببرد.

سابق گفت: «وعدۀ من و تو فردا در همین جا» که نمی خواست بی اجازه شان به آنها رهنمون شود.

ابو حمید روز بعد به جایی رفت که با سابق وعده نهاده بود، و او را بدید. که ابو حمید را سوی ابو العباس و خاندانش برد، و چون به نزد او وارد شد پرسید کدامشان خلیفه است؟

داود بن علی گفت: «این امام و خلیفه شماست» و به ابو العباس اشاره کرد که ابو حمید به وی سلام خلافت گفت و دودست و دوپایش را بیوسید و گفت: «دستور خویش را با ما بگوی» و درباره امام ابراهیم به وی تسلیمت گفت.

گوید: و چنان بود که ابراهیم بن سلمه ناشناس وارد اردوگاه ابو سلمه شد و پیش ابو الجهم رفت و از او اطمینان گرفت. آنگاه بدو خبر داد که فرستاده ابو العباس

وخاندان اوست و نام کسانی را که با آنها بودند و محلشان را بدو خبر داد و اینکه ابوالعباس او را پیش ابوسلمه فرستاده بود و صد دینار از او خواسته بود که به کرایه شترانی که بر آن آمده بودند به شتربان دهد، اما ابوسلمه نداده بود.

گوید: ابوحمید نیز پیش ابوالجهم رفت و وضع آنها را با وی بگفت. آنگاه ابوالجهم و ابوحمید با ابراهیم بن سلمه، نبرد موسی بن کعب رفتند و ابوالجهم خبر را با آنچه ابراهیم بن سلمه گفته بود برای وی نقل کرد.

موسی بن کعب گفت: «این دینارها را با شتاب پیش وی فرست،» و او را روانه کرد. ابوالجهم باز گشت و دینارها را به ابراهیم بن سلمه داد و وی را بر استری نشانید و دو کس را با وی همراه کرد که وارد کوفه شدند.

گوید: وقتی در اردوگاه شایع شد که مروان بن محمد، امام را کشته، ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «اگر امام کشته شده باشد، از پس وی برادرش ابوالعباس خلیفه و امام است.»

ابوسلمه گفت: «ای ابوالجهم، ابوحمید را از رفتن به کوفه بازدار که مردمی شایعه پراکن و مفسدند.»

گوید: شب بعد ابراهیم بن سلمه بنزد ابوالجهم و موسی بن کعب رفت و پیامی از ابوالعباس و مردم خاندان وی به آنها رسانید، و همان شب پیش سرداران و شیعیان رفت که در خانه موسی بن کعب فراهم آمدند. عبدالحمید بن ربیع و سلمه بن محمد و عبدالله طایی و اسحاق بن ابراهیم و شراحیل و عبدالله بن سام از آن جمله بودند با سرداران دیگر که در باره رفتن پیش ابوالعباس و مردم خاندان وی مشورت کردند و روز بعد نهانی برفتند و وارد کوفه شدند. پیشوایان قوم موسی بن کعب و ابوالجهم و ابوحمید حمیری، محمد بن ابراهیم، بودند که برفتند تا به خانه ولید ابن سعد رسیدند و به نزد آنها وارد شدند.

موسی بن کعب و ابوالجهم گفتند: «کدامتان ابوالعباسید؟» به ابوالعباس اشاره

کردند که بدو سلام گفتند و درباره امام ابراهیم به وی تسلیت گفتند و سوی اردوگاه بازگشتند اما ابو حمید و ابو مقاتل و سلیمان بن اسود و محمد بن حسین و محمد بن حارث و نهار بن حصین و یوسف بن محمد و ابو هریره، محمد بن فروخ، را به نزد آنها به جا نهادند.

گوید: ابو سلمه کس فرستاد و ابوالجهم را پیش خواند که بدو گفته بود که سوی کوفه می رود و گفت: «ابوالجهم کجا بودی؟»

گفت: «به نزد امامم رفته بودم»، آنگاه ابوالجهم برون شد و حاجب بن صندان را خواست و او را سوی کوفه فرستاد و گفت: «برو و به ابوالعباس سلام خلافت گوی»، و به ابو حمید و یاراناش پیام داد که اگر ابو سلمه پیش شما آمد، باید تنها وارد شود، اگر وارد شد و بیعت کرد، که باید بکند، و گرنه گردنش را بزنید.

گوید: چیزی نگذشت که ابو سلمه پیش آنها رسید و تنها وارد شد و به ابوالعباس سلام خلافت گفت. ابوالعباس بدو گفت سوی اردوگاه خویش باز گردد، که همان شب بازگشت.

گوید. صبحگاهان کسان سلاح برداشته بودند و صف بسته بودند که ابوالعباس قیام کند، پس وی با کسانی از مردم خاندانش که همراهش بودند بر نشستند و وارد قصر امارت کوفه شدند. به روز جمعه دوازده روز رفته از ماه ربیع الاخر.

گوید: پس از آن ابوالعباس از دارالاماره وارد مسجد شد و بالای منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از عظمت پروردگار تبارک و تعالی سخن آورد و از فضیلت پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت و خلافت و وراثت را کشانید تا به خود اورسید و مردم را وعده نکوداد آنگاه خاموش شد.

سپس داود بن علی سخن کرد، وی بر منبر سه پله پایین تر از ابوالعباس بود، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیامبر صلی الله علیه و سلم صلوات گفت، آنگاه گفت: «ای مردم، به خدا ما بین شما و پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم خلیفه ای جز علی ابن ابیطالب و امیر مؤمنان، همینکه پشت سر من است، نبوده.»

گوید: آنگاه فرود آمدند، ابوالعباس برون شد و در حمام اعین اردو زد، در اردو گاه ابوسلمه که باوی و در جای وی بود و پرده ای میانشان بود، در آنوقت حاجب ابوالعباس عبدالله بن بسام بود، عموی خود داود بن علی را بر کوفه و سرزمین آن گماشت، عبدالله بن علی عموی دیگر خویش را سوی ابوعون بن یزید فرستاد، برادر زاده خویش عیسی بن موسی را سوی حسن بن قحطبه فرستاد که ابن هبیره را در واسط در محاصره داشت، یحیی برادر زاده عباس را نیز سوی حمید بن قحطبه فرستاد که در مدائن بود، ابوالیقظان نواده عمار بن یاسر را سوی بسام بن ابراهیم فرستاد که در اهواز بود، سلمه بن عمرو را نیز سوی مالک بن طریف فرستاد.

گوید: ابوالعباس چند ماه در اردو گاه بیود، آنگاه حرکت کرد و در مدینه الهاشمیه که در قصر کوفه بود، جای گرفت، پیش از آن با ابوسلمه سرگران شده بود و این عیان شده بود.

در این سال مروان بن محمد بر ساحل زاب هزیمت شد.

سخن از خبر نبرد زاب که با مروان ابن محمد بود و سبب و چگونگی آن

ابوصالح مروزی گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملک بن یزید ازدی را از نهاوند به شهرزور فرستاد که عثمان بن سفیان را بکشت، و در ناحیه موصل بیود، و

چون مروان از کشته شدن عثمان خبر یافت، از حران حرکت کرد، در اثنای راه در جایی فرود آمده بود و پرسید: «نام این منزل چیست؟»
گفتند: «بلوی.»

گفت: «نه، علوی^۱ است و بشری.»

گوید: پس از آن به رأس العین رفت، پس از آن به موصل رسید و بر کنار دجله فرود آمد و خندقی بکند، ابو عون سوی او رفت و بر کنار زاب فرود آمد، ابوسلمه، عینة بن موسی، و منهال بن قیان و اسحاق بن طلحه را سوی ابو عون فرستاد، هر کدام با سه هزار کس، و چون ابو العباس پیامد سلمة بن سلمة بن محمد را فرستاد با دو هزار کس، و عبدالله طایی را با هزار و پانصد کس، عبدالحمید بن ربیع طایی را نیز با دو هزار کس و وداس بن نضله را با پانصد کس.

گوید: پس از آن ابو العباس گفت: «از مردم خاندان من کی به مقابله مروان می رود؟»

عبدالله بن علی گفت: «من.»

گفت: «به برکت خدای روان شو.»

گوید: عبدالله بن علی روان شد و پیش ابو عون رسید، ابو عون سرا پرده خویش را برای وی خالی کرد و هر چه را آنجا بود برای وی وا گذاشت عبدالله بن علی، حیاش حبیب طایی را بر نگهبانان خویش گماشت نصیر بن محتفز را نیز بر کشیکبانان خویش گماشت.

گوید: ابو العباس موسی بن کعب را با سی کس بر اسبان برید، سوی عبدالله ابن علی فرستاد و چون دو روز از جمادی الاخر سال صدوسی و دوم برفت عبدالله بن علی سراغ گذاری گرفت که گذاری را در زاب بدو نمودند پس به عینة بن موسی بگفت که با پنجهزار کس عبور کرد و به اردوگاه مروان رسید و با آنها نبرد کرد تا شب در آمد و آتش برای آنها بالا بردند که از همدیگر جدا شدند. عینة باز گشت و از

۱- از علویه معنی بالا، که از کلمه بلوی فال بد زده بود. م.

گذار سوی اردو گاه عبدالله بن علی عبور کرد.

گوید: صبحگاهان مروان پل زد و پسر خویش عبدالله را فرستاد که پایین تر از اردو گاه عبدالله بن علی نهندی بکند، عبدالله بن علی، مخارق بن غفار را با چهار هزار کس فرستاد که روان شد و در پنج میلی اردو گاه عبدالله بن علی توقف کرد. عبدالله بن مروان، ولید بن معاویه را فرستاد که با مخارق مقابله کرد. در آن روز یاران مخارق هزیمت شدند و به اسارت افتادند و جمعی از آنها کشته شد.

ولید اسیران را پیش عبدالله بن مروان فرستاد و عبدالله آنها را با سرها پیش مروان فرستاد. مروان گفت: «یکی از اسیران را پیش من آرید.»

گوید: مخارق را پیش مروان بردند، وی مردی لاغر بود، بدو گفت: «تو مخارقی؟»

گفت: «نه، یکی از مملوکان اردو گاهم.»

گفت: «مخارق را می شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این سرها بنگر، او را می بینی؟»

مخارق به یکی از سرها نگریست و گفت: «اینست.»

یکی که با مروان بود، وقتی مخارق را دید، او را نمی شناخت، گفت: «خدا ابو مسلم را لعنت کند که اینان را به مقابله ما آورده که به کمک آنها با ما نبرد کند.»

علی به نقل از پیری از مردم خراسان گوید: مروان گفت: «اگر مخارق را بینی می شناسی؟ میگویند میان سرهایست که پیش ما آورده اند.»

گفت: «آری.»

گفت: «سرها را به او نشان بدهید.»

گوید: پس نظر کرد و گفت: «گمان دارم فرار کرده است»، پس مروان او را

رها کرد.

وقتی خبر هزیمت به عبدالله بن علی رسید، موسی بن کعب بدو گفت: «پیش از آنکه هزیمتیان به اردوگاه رسند و آنچه بر مخارق گذشته معلوم شود، سوی مروان حرکت کن.»

پس عبدالله بن علی، محمد بن صول را پیش خواند، او را بر اردوگاه گماشت و حرکت کرد. ابو عون بر پهلوی راست وی بود. مروان بن ولید، بر پهلوی چپ وی بود، سه هزار کس از سرخ پوشان^۱ با وی بودند بعلاوه دو کانیان و صحصحیان و راشدیان.

گوید: وقتی دوسپاه تلاقی کرد، مروان به عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز گفت: «اگر امروز آفتاب بگشت و آنها با ما نبرد نکردند ما کسانی خواهیم بود که خلافت را به عیسی بن مریم تسلیم می کنیم، و اگر پیش از زوال خورشید با ما نبرد کردند انالله وانا الیه راجعون.»

گوید: مروان کس پیش عبدالله بن علی فرستاد و تقاضای متار که کرد. عبدالله بن علی گفت: «این زریق دروغ گفت آفتاب به زوال نرود مگر آنکه وی را پایمال اسبان کنم ان شاء الله.»

مروان به مردم شامی گفت: «بایستید و با آنها نبرد آغاز مکنید.» و آفتاب را می نگر بست. ولید بن معاویه بن مروان که شوهر دختر مروان بود حمله برد که مروان خشمگین شد و او را دشنام داد. ابن معاویه با مردم پهلوی راست نبرد آغازید. ابو عون سوی عبدالله بن علی عقب نشست. موسی بن کعب به عبدالله گفت: «کسان را دستور بده که پیاده شوند.» و نداداده شد: زمین، زمین. کسان پیاده شدند و نیزه هارا بالا بردند و زانو زدند و با آنها نبرد کردند. مردم شامی عقب رفتن آغاز کردند گویی می خواستند

۱- کلمه متن: محمره .

بروند. عبدالله چند قدم برفت و می گفت: «خدا یا تا کی در راه تو کشته شویم.» آنگاه بانگ زد: «ای مردم خراسان، ای خونیهای ابراهیم، ای محمد، ای منصور.» و نبرد در میانه شدت گرفت.

مروان به مردم قضاعه گفت: «پیاده شوید.»

گفتند: «به بنی سلیم بگو پیاده شوند.»

کس پیش سکسکیان فرستاد که حمله برید. گفتند: «به بنی عامر بگو حمله برند.»

کس پیش مردم سکون فرستاد که حمله کنند، گفتند: «به مردم غطفان بگو حمله برند.»

به سالار نگهبانان خویش گفت: «پیاده شو.»

گفت: «نه، به خدا خودم را هدف نمی کنم.»

گفت: «به خدا با تو بدی می کنم.»

گفت: «به خدا خوش داشتم که قدرت این کار را داشتی.»

گوید: پس از آن مردم شام هزیمت شدند و مروان هزیمت شد و پل را بیرید. کسانی که آنروز غرق شدند از کشتگان بیشتر بودند. ابراهیم بن ولید بن عبدالمک از جمله غرق شدگان بود.

گوید: عبدالله بن علی بگفت تا بر رود زاب پل بستند و غرق شدگان را برون آوردند که ابراهیم بن ولید از آن جمله بود. عبدالله بن علی گفت: «و چون دریا را برای شما بشکافتیم و نجاتتان دادیم و فرعونیان را غرقه کردیم و شما می نگرستید^۱»

گوید: عبدالله بن علی هفت روز در اردوگاه خویش بماند، یکی از فرزندان

۱- «واذفرقنا بكم البحر فانجيناكم واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون» سورة بقره آیه ۷۶

سعید بن عاص به سرزنش مروان شعری گفت به این مضمون:

«فرار مروان را رها نکرد و بدو گفتم

«ستمگر شتر مرغی شد که همه کار او فرار است

«این فرار و ترک شاهی چیست که وقتی

«آرامش از تو برفت نه دین ماند و نه حرمت

«و قر پروانه داشت و عقوبت فرعون

«و اگر بخشش او را می خواستی

«سگی بود که وصول بوی آسان نبود.»

گوید: عبدالله بن علی خبر فتح و فرار مروان را برای امیر مؤمنان نوشت و اردوگاه مروان را با هرچه در آن بود به تصرف آورد و سلاح و مال بسیار در آن یافت، زن آنجا نیافتند مگر کنیزی که از آن عبدالله بن مروان بود.

گوید: وقتی نامه عبدالله بن علی پیش ابوالعباس رسید دو رکعت نماز کرد سپس گفت:

«و همینکه طالوت سپاهیان را برون برد، گفت: «خدا شمارا به جویی امتحان می کند، هر که از آن بنوشد از من نیست و هر که از آن نخورد از من است مگر آنکس که با دست خویش کفی برگیرد. و از آن، جز اندکیشان، بنوشیدند و همینکه او با کسانی که ایمان داشتند، از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست. آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می روند گفتند: بسیار شده که گروهی اندک به خواست خدا، بر گروهی بسیار غلبه یافته و خدا پشیمان صابران است و چون با جالوت و سپاهیانش روبرو شدند گفتند: پروردگارا صبری به ما ده و قدمهایمان را استوار ساز و بر گروه کافران فیروزمان کن. پس به خواست خدا شکستشان دادند و داود و جالوت را بکشت و خدایش پادشاهی و فرزاندگی داد و آنچه

می خواست به او پیاموخت.»^۱

و بگفت تا بهر يك از کسانی که در آن نبرد حضور داشته بودند، پانصد بدهند و مقرریشان را به هشتاد بالا برد.

عبدالرحمان بن امیه گوید: وقتی مردم خراسانی با مروان تلاقی کردند هر تدبیری می کرد مایه خلل و تباهی بود.

گوید: شنیدم روزی که هزیمت شد ایستاده بود و کسان نبرد می کردند، پس بگفت تا مقداری مال بیاوردند و به کسان گفت: «ثبات کنید و نبرد کنید که این مال از آن شماست.» و کسان بنا کردند از آن برمی گرفتند. بدو پیغام دادند که کسان به مال پرداخته اند و بیم داریم آنرا ببرند و او کس پیش پسر خود عبدالله فرستاد که: «با یاران خویش به عقب اردو گاهت برو و هر که را از این مال برگرفته بکش و مانعشان شو.

گوید: عبدالله با پرچم یاران خویش پشت بگرد، کسان گفتند: «هزیمت!» و هزیمت شدند.

ابوالجارود سلمی به نقل از مردم خراسانی گوید: «بر ساحل زاب با مروان مقابل شدیم، مردم شامی به ما حمله آوردند، گفתי کوههای آهن بودند، زانوزدیم و نیزه ها را بالا بردیم که پشت بکردند، گویی ابری بودند، و خدای ما را بر آنها مسلط کرد. به هنگام عبور، پل مجاورشان بیرید، یکی از مردم شامی بر آن بماند، یکی

۱- فلما فصل طالوت بالجنود، قال، ان الله مبتليكم بنهر، فمن شرب منه فليس مني، ومن لم يطعمه فانه مني، الامن اغترف غرفة بيده، فشربوا منه الا قليلا منهم، فلما جاوزه هو والذين آمنوا - معه قالوا لا طاقة لنا اليوم بجالوت و جنوده. قال الذين يظنون انهم ملاقوا الله كم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله والله مع الصابرين. ولما برزوا الجالوت و جنوده قالوا ربنا افرغ علينا صبرا و ثبت اقدامنا و انصرنا على القوم الكافرين، فهزموهم باذن الله و قتل داود جالوت و آتاه الله الملك و الحكمه و علمه مما يشاء (بقره آیه ۲۴۸ تا ۲۵۱)

از ما سوی وی رفت که شامی او را بکشت. یکی دیگر رفت که او را نیز بکشت تا سه کس را کشت. یکی از ما گفت: «شمشیری بران و سپری استوار برای من بجویند.» که بدو دادیم و سوی شامی رفت. شامی ضربتی بدو زد که با سپردفع کرد و پای شامی را با شمشیر بزد و بیرید و او را بکشت و باز گشت. وی را برداشتیم و تکبیر گفتیم، معلوم شد عبیدالله کابلی بود.

گوید: هزیمت مروان چنانکه گفته اند صبحگاه روز شنبه بود، یازده روز رفته از جمادی الاخر .

در این سال ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس کشته شد.

سخن از سبب کشته-

شدن ابراهیم بن محمد

سیرت نویسان در باره ابراهیم بن محمد اختلاف کرده اند بعضی ها گفته اند: کشته نشد، بلکه در زندان مروان بن محمد به طاعون در گذشت. ابو هاشم، مخلد بن محمد گوید: وقتی مروان به رقه آمد که به مقابله ضحاک رود سعید بن هشام بن عبدالملک را با دو پسرش عثمان و مروان همراه آورد که در بند بودند و آنها را به نزد جانشین خود فرستاد، بجز آنها، که در زندان آنجا بداشتشان، ابراهیم بن علی و عبدالله بن عمر و عباس بن ولید و محمد بن سفیانی که او را ببطارمی گفتند نیز به زندان بودند و از این جمله عباس بن ولید و ابراهیم بن محمد و عبدالله بن محمد در زندان حران از وبایی که در حران رخ داد بمردند.

گوید: يك جمعه از آن پیش که مروان بر کنار زاب از عبدالله بن علی هزیمت شود، سعید بن هشام با کسانی که همراه وی بودند، از زندان در آمد، زندانبان را بکشتند و سعید با همراهان خویش برون شد. ابو محمد سفیانی در زندان بماند و از آنجا برون نشد، کسان دیگری نیز با وی بودند که برون شدن را رواندانستند.

گوید: مردم حران و غوغاییان شهر سعید بن هشام و شراحیل بن مسلمة بن-
عبدالملك و عبدالملك بن بشر تغلبی و چهارمین بطریق ارمینیه را که نامش کوشان بود
با سنگ بکشتند و پانزده روز پس از کشته شدن آنها مروان به هزیمت از زاب سوی
حران آمد و ابو محمد و دیگر کسانی را که در زندان وی بودند آزاد کرد.
علی بن موسی به نقل از پدرش گوید: مروان بن محمد، خانه‌ای را بر علی بن-
ابراهیم ویران کرد و او را بکشت.

مهلهل بن صفوان گوید: با ابراهیم بن محمد به زندان بودم عبدالله بن عمر
و شراحیل بن مسلمة بن عبدالملك نیز به زندان بودند و به دیدار همدیگر می‌رفتند و میان
ابراهیم و شراحیل خصوصیت آمده بود، يك روز فرستاده‌ی وی شیری پیش ابراهیم
آورد و گفت: «برادرت می‌گوید: از این شیر بنوشیدم و آن را خوش یافتم، دوست
دارم تو نیز از آن بنوشی.»

گوید: ابراهیم، شیر را برگرفت و بنوشید و هماندم بیمار شد و پیکرش فرسوده
شد و این به روزی بود که پیش شراحیل می‌رفت و نرفت و او پیغام داد که فدایت شوم،
نیامدی مانع توجه بود؟

ابراهیم پیغام داد که وقتی از آن شیر که فرستاده بودی بنوشیدم به جای
ماندم.

گوید: شراحیل سراسیمه سوی وی آمد و گفت: «نه، به خدایی که جز او
خدایی نیست نه امروز شیر نوشیده‌ام و نه برای تو فرستاده‌ام، انالله وانا الیه راجعون،
به خدا با تو خدعه کرده‌اند.»

گوید: به خدا همان شب بیشتر زنده نبود و صبحگاهان مرده بود.

ابراهیم بن علی به رثای وی شعری گفته به این مضمون:

«چنان بود که خویشتن را

«دلیر می‌پنداشتم

«اما قبری که در حران است

«وعصمت دین در آنجاست

«مرا بلرزانید

«در آن قبر امام و بهترین همه کسان

«میان تخته سنگها و سنگها و گل

«جای دارد

«امامی آنجاست که مصیبت وی عام است

«و توانگر و مسکین را نیازمند کرده است

«خدا مظلماه‌ای را بر مروان نبخشد

«اما کسی را که آمین گوید ببخشد.»

در این سال مروان بن محمد بن مروان بن حکم کشته شد.

سخن از کشته شدن مروان و نبرد وی با

کسانی از مردم شام که می‌خواستند در

اثنای راه که از تعاقب میگریخت او را بکشند

ابوهاشم، مخلد بن محمد، گوید: وقتی مروان از زاب هزیمت میشد من در

اردوگاه وی بودم. در اردوگاه وی در زاب یکصد و بیست هزار کس بود، شصت هزار

سپاه وی بود، سپاه پسرش نیز همانند آن بود، و زاب در میانشان بود. عبدالله بن-

علی با همراهان خویش و ابو عون و جمعی از سرداران، از جمله حمید بن قحطبه با

وی تلافی کردند، و چون امویان هزیمت شدند مروان سوی حران رفت که ابان بن-

یزید برادر زاده اش عامل آنجا بود. بیست و چند روز آنجا بیود و چون عبدالله بن علی

نزدیک وی رسید کسان و فرزندان و عیال خویش را برداشت و به فرار برفت و

ابان بن یزید را که ام عثمان دختر مروان زن وی بود، در شهر حران به جای

نهاد.

گوید: وقتی عبدالله بن علی بیامد، ابان که سیاه پوشیده بود به آهنگ بیعت کردن به پیشواز وی رفت و با او بیعت کرد و به اطاعت وی در آمد که او را با همه کسانی که در حران و جزیره بودند امان داد.

گوید: مروان برفت تا به قنسرین رسید، عبدالله در تعقیب وی بود، سپس از قنسرین به حمص رفت و مردم آنجا به آهنگ شنوایی و اطاعت با بازارها به پیشواز وی آمدند که دوروز یا سه روز آنجا بیود، آنگاه از آنجا روان شد. و چون کمی یارانش را بدیدند در او طمع بستند و گفتند: «ترسان و فراری است.» و از آن پس که از نزدشان حرکت کرده بود به تعقیب وی رفتند و در چند میلی به او رسیدند.

گوید: وقتی مروان، غبار اسبانشان را بدید دوسر دار خویش را یکی به نام یزید و دیگری مخلد در دره‌ای کمین نهاد و چون نزدیک وی رسیدند و از کمین‌ها گذشتند و خردسالان نیز عبور کردند، با همراهان خویش صف بست و آنها را قسم داد، اما به دست اندازی و نبرد وی اصرار آوردند و در میانشان نبرد افتاد. کمینها از پشت سر تاخت آوردند که هزیمتشان کرد، و سواران وی از آنها همی کشتند تا به نزدیک شهر رسیدند.

گوید: مروان برفت تا به دمشق رسید که ولید بن معاویه عامل آنجا بود، ولید داماد مروان بود و دختر وی را به نام ام‌الولید به زنی داشت. پس مروان برفت و او را در دمشق به جا نهاد که عبدالله بن علی بیامد و چند روزی او را محاصره کرد. سپس شهر گشوده شد و به زور وارد آنجا شد و به مردم شهر پرداخت. ولید بن-معاویه جزو کشتگان بود. عبدالله بن علی دیوار شهر را نیز ویران کرد.

گوید: مروان به اردن رسید. ثعلبه بن سلامه را که از جانب وی عامل آنجا بود همراه خویش ببرد و شهر را بی‌ولایتدار وا گذاشت، تا عبدالله بن علی بیامد و ولایتداری بر آنجا گماشت. آنگاه مروان سوی فلسطین رفت که رماحس بن عبدالعزیز

از جانب وی عامل آنجا بود، وی را همراه برداشت و برفت تا به مصر رسید، سپس از آنجا برون شد و در جایی از سرزمین مصر به نام بوصیر فرود آمد، عامر بن-اسماعیل و شعبه که سواران موصل را همراه داشتند شبانه بر او تاختند و وی را در آنجا کشتند.

عبدالله و عبیدالله، پسران مروان، همان شب که به مروان شبیخون می زدند، به سرزمین حبشه گریختند و از حبشیان محنت دیدند که به نبردشان آمدند و عبدالله را کشتند و عبیدالله با گروهی از همراهان خویش و از جمله بکر بن معاویه باهلی جان برد و به سلامت بود تا در ایام خلافت مهدی که نصر بن محمد بن اشعث عامل فلسطین او را بگرفت و بنزد مهدی فرستاد.

اما بگفته ابو صالح مروزی، مروان بن محمد با یکصد و بیست هزار کس با عبدالله بن علی تلاقی کرد که بیست هزار کس همراه داشت، راویان در شمار کسانی که آنروز همراه عبدالله بن علی بوده اند اختلاف کرده اند.

مصعب بن ربیع خثعمی که دبیر مروان بوده بود گوید: وقتی مروان هزیمت یافت و عبدالله بن علی بر شام تسلط یافت، من امان خواستم که امانم داد. يك روز پیش وی نشسته بودم و او تکیه داده بود، از مروان و هزیمت وی سخن آوردند، به من گفت: «در نبرد حضور داشتی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «از نبرد با من سخن کن.»

گوید: گفتمش: «آنروز به من گفت قوم را تخمین بزن.»

گفتم: «من اهل قلمم نه اهل نبرد.» و او به راست و چپ نگریست و گفت:

«دوازده هزار کسند.»

عبدالله گفت: «خدایش بکشد، دیوان در آنروز بیشتر از دوازده هزار کس

شمار نکرده بود.»

علی بن محمد گوید: وقتی مروان هزیمت شد تا شهر موصل برفت که هشام بن- عمرو تغلبی و بشر بن خزیمه اسدی آنجا بودند و پل را بریدند، مردم شامی به آنها بانگ زدند که اینک مروان.

گفتند: «دروغ گفتید امیر مؤمنان فرار نمی کند.»

پس مروان سوی بلد رفت و از دجله گذشت و سوی حران رفت آنگاه به دمشق رفت و ولید بن معاویه را آنجا نهاد و گفت: «با آنها نبرد کن تا مردم شام فراهم آیند.»

گوید: آنگاه مروان به فلسطین رسید و بر کنار رود ابی فطرس فرود آمد. حکم بن ضبعان جذامی به فلسطین تسلط یافته بود مروان کس پیش عبدالله بن یزید زنباعی فرستاد که او را عبور داد، بیت المال به دست حکم بود.

گوید: ابوالعباس به عبدالله بن علی نوشت و دستور داد مروان را تعقیب کند. عبدالله سوی موصل رفت. هشام بن عمرو تغلبی و بشر بن خزیمه که سیاه پوشیده بودند با مردم موصل به پیشواز آمدند و شهر را بر وی گشودند، آنگاه سوی حران رفت و محمد بن صول را بر موصل گماشت و او خانه ای را که ابراهیم بن محمد در آن به زندان بوده بود ویران کرد.

گوید: سپس عبدالله از حران به منبج رفت که سیاه پوشیده بودند، در منبج فرود آمد و ابو حمید مروروزی را بر آنجا گماشت. مردم قنسرین بیعت خویش را به وسیله ابوامیه تغلبی بوی خبر دادند.

گوید: در منبج عبدالصمد بن علی نیز به نزد وی آمد که ابوالعباس او را با چهار هزار کس به کمک عبدالله فرستاده بود و دوروز پس از آمدن عبدالصمد آنجا بماند سپس سوی قنسرین رفت و چون آنجا رسید مردمش سیاه پوشیده بودند، دو روز بمبود سپس برفت تا در حمص فرود آمد و چند روز آنجا بمبود که مردمش ساوی بیعت کردند، آنگاه سوی بعلبک رفت و دو روز بمبود، آنگاه حرکت کرد و در عین العجر

فرود آمد و دو روز بیود آنگاه حرکت کرد و در مزه یکی از دهکده‌های دمشق فرود آمد و بماند.

در آنجا صالح بن علی به کمک وی در رسید و باهشت هزار کس در مرج-عذرا فرود آمد، بسام بن ابراهیم و خفاف و شعبه و هیشم بن بسام نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن عبدالله بن علی حرکت کرد و بر در شرقی فرود آمد، صالح ابن علی بر در جابیه فرود آمد و ابو عون بر در کیسان و بسام بر در صغیر و حمید بن قحطبه بر در تو ما و عبدالصمد و یحیی بر صفوان و عباس بن یزید بر در فرادیس. و لید بن معاویه در دمشق بود، مردم دمشق و بلقارا محاصره کردند، مردم شهر دچار تعصب قبایلی شدند و همدیگر را بکشتند و لید را نیز کشتند و درهارا آگشودند، به روز چهارشنبه ده روز رفته از رمضان سال صدوسی و دوم.

گوید: نخستین کسی که از در شرقی بر دیوار شهر بالا رفت عبدالله طایی بود، بسام بن ابراهیم نیز از جانب باب الصغیر بالا رفت که سه ساعت در آنجا نبرد کردند.

گوید: عبدالله بن علی پانزده روز در دمشق بماند، آنگاه به آهنگ فلسطین روان شد و بر کنار نهر الکسوه، فرود آمد و از آنجا یحیی بن جعفر هاشمی را سوی شهر فرستاد، آنگاه سوی اردن حرکت کرد که سیاه پوش سوی وی آمدند، آنگاه در بیسان فرود آمد، سپس سوی مرج الروم رفت، آنگاه سوی نهر ابی فطرس رفت که مروان گریخت و او در فلسطین جای گرفت. در آنجا نامه ابوالعباس به نزد وی آمد که صالح بن علی را به تعقیب مروان فرست. صالح بن علی در ذی قعدة سال صدوسی و دوم از نهر ابوفطرس حرکت کرد، فتان و عامر بن اسماعیل و ابو عون نیز با وی بودند. صالح، ابو عون را به همراه عامر بن اسماعیل حارثی با مقدمه خویش فرستاد و خود بر رفت تا

در رمله فرود آمد. آنگاه برفت و بر کنار دریا فرود آمدند. صالح کشتی‌ها فراهم آورد به آهنگ مروان که در فرما بود آماده شد، آنگاه بر ساحل برفت و کشتی‌ها به دریا روان بود، تا به عریش رسید.

گوید: مروان خبر یافت و هرچه علف و آذوقه اطراف وی بود بسوخت و بگریخت. صالح بن علی برفت تا بر کنار نیل فرود آمد. آنگاه برفت تا به صعید رسید و خبر یافت که گروهی از سواران مروان در ساحل علفها را می‌سوزانند، سردارانی سوی آنها فرستاد که کسانی را بگیرند و پیش صالح بردند که در فسطاط بود.

گوید: مروان از نیل عبور کرد و پل را ببرد و هرچه اطراف وی بود بسوخت. صالح به تعقیب وی برفت و با گروهی از سواران مروان بر کنار نیل تلاقی کرد که نبرد کردند و صالح هزیمتشان کرد. آنگاه به طرف خلیج رفت و آنجا با گروهی سوار، از آن مروان، برخورد که آسیبشان زد و هزیمتشان کرد. آنگاه سوی خلیجی دیگر رفت که عبور کردند و غباری دیدند و پنداشتند مروان است.

صالح طلبعه‌ای فرستاد به سالاری فضل بن دینار و مالک بن قادم، اما کسی که مایه بدگمانی باشد نیافتند و سوی صالح باز گشتند. صالح حرکت کرد و به جایی رسید به نام ذات الساحل، که فرود آمد و ابو عون عامر بن اسماعیل را با شعبه بن کثیر مازنی پیش فرستاد که به گروهی سوار از آن مروان برخوردند و هزیمتشان کردند و کسانی از آنها را اسیر کردند که بعضی‌شان را بکشتند و بعضی دیگر را زنده داشتند و در باره مروان از آنها پرسش کردند که محل وی را گفتند به شرط آنکه امانشان دهند.

گوید: پس برفتند و مروان را یافتند که در بوسیر در کلیسایی فرود آمده بود، آخر شبی به آنها رسیدند، سپاهیان گریختند مروان با گروهی اندک برون آمد که او را در میان گرفتند و کشتند.

عامر بن اسماعیل گوید: در بوسیر با مروان تلاقی کردیم، ما با گروهی اندک بودیم به ماحمله آوردند که سوی نخلی پناه بردیم، اگر کم بودنمان را دانسته بودند ما را کشته بودند، به کسانی از یارانم که همراه من بودند گفتم: «اگر صبح شود و کم بودن ما را ببینند، هیچکس از ما جان نبرد.» و سخن بکر بن ماهان را به یاد آوردم که می گفت: «به خدا تو مروان رامی کشی، گویی می شنومت که می گویی دهید^۱ ای جوانکان!»

گوید: نیام شمشیرم را شکستم، یارانم نیز نیام شمشیرهای خویش را شکستند گفتم: «دهید^۱ ای جوانکان» گویی آتشی بود که بر آنها ریخته شد که هزیمت شدند، یکی به مروان حمله برد و با شمشیر خویش بز دو او را بکشت.

راوی گوید: عامر بن اسماعیل بر نشست و سوی صالح بن علی رفت. صالح بن علی نوشت: «به امیر مؤمنان ابوالعباس، ما دشمن خدای، جعدی را تعقیب کردیم تا او را به سرزمین دشمن خدا و همانند وی فرعون راندیم و او را در سرزمین فرعون کشتم.»

ابوطالب انصاری گوید: یکی از مردم بصره به نام مغود بانیزه ضربتی به مروان زد و او را از پای در آورد، وی را نمی شناخت یکی بانگ زد که امیر مؤمنان از پای در آمد و سوی او دوید، یکی از مردم کوفه که انار فروش بود زودتر بدو رسید و سرش را ببرد.

گوید: عامر بن اسماعیل سر مروان را پیش ابو عون فرستاد که ابو عون این را بنزد صالح بن علی فرستاد و صالح آنرا همراه یزید بن هانی که سالار نگهبانان وی بود بنزد ابوالعباس فرستاد، به روز شنبه سه روز مانده از ذی حجه سال صدوسی و دوم.

گوید: صالح به فسطاط بازگشت، سپس سوی شام رفت، غنایم را به ابو عون سپرد، سلاح و مال و برده ها را به فضل بن دینار سپرد و ابو عون را در مصر جانشین کرد.

۱- در هر دو جا «دهید» و «جوانکان» در متن به فارسی است، اما حرف ندارد به عربی آورده. م.

ابوالحسن خراسانی به نقل از پیری از مردم بکر بن وائل گوید: من با بکیر بن- ماهان در دیر قنی بودم، سخن می‌کردیم که جوانی گذشت که دو مشک همراه داشت و چون به دجله رسید آب گرفت و باز گشت. بکیر او را پیش خواند و گفت: «جوان نامت چیست؟»

گفت: «عامر.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر اسماعیل، از بنی الحارث.»

گفت: «من نیز از بنی الحارثم»، آنگاه گفت: «نکند از بنی مسلیه باشی؟»

گفت: «از آنها هستم.»

گفت: «به خدا تو مروان رامی‌کشی، گویی می‌شنوم که می‌گویی: «ای جوانکان دهید!»»

کنانی گوید: از پیرانی در کوفه شنیدم که می‌گفتند: «تیره مسلیه قاتلان مروانند.»

وقتی که مروان کشته شد، به گفته بعضی‌ها، شصت و دو سال داشت، به گفته‌ای دیگر شصت و نه سال داشت و به گفته‌ای دیگر پنجاه و هشت سال. کشته شدن وی به روز یکشنبه بود، هشت روز رفته از ذی‌الحجه. زمامداری وی از وقتی با وی بیعت کردند تا وقتی کشته شد پنج سال و ده ماه و شانزده روز بود. کنیه عبدالمک داشت. به گفته هشام بن- محمد، مادرش یک کنیز کرد بود.

ابوسنان جهنی گوید: می‌گفتند: مادر مروان بن محمد از آن ابراهیم بن اشتر بوده بود که وقتی ابن اشتر کشته شد به دست محمد بن مروان افتاد، او را از بنه ابراهیم گرفت. زنی خوشگذران بود و مروان را بر بستروی زاد. وقتی ابوالعباس پا گرفت عبدالله بن عیاش منتوف به نزد وی درآمد و گفت: «حمد خدای که به جای خر جزیره

۱- جمله به فارسی است اما حرف ندا، یا، عربی است. م.

و پسر کنیز نخع، پسر عموی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم پسر عبدالملک را به ما داد.»

در این سال عبدالله بن علی، گروهی از بنی امیه را که هفتاد و دو کس بودند بر کنار نهر ابو فطرس کشت.

در همین سال ابوالورد، در قنسرین ابوالعباس را خلع کرد و سفید پوشید و کسان نیز با وی سفید پوشیدند.

سخن از خبر سفید پوشیدن ابوالورد
و سرانجام وی و کسانی که با وی
سفید پوشیدند

سبب آن به طوریکه در روایت ابو هاشم، مخلد بن محمد، آمده چنان بود که گوید: ابوالورد که نامش مجزاة بود پسر کوثر، از قبیله کلب بود و از یاران و سرداران و یکه سواران مروان بود. وقتی مروان هزیمت شد ابوالورد در قنسرین بود و چون عبدالله بن علی آنجا رسید با وی بیعت کرد و مانند سپاه خویش به اطاعت آمد.

گوید: فرزندان مسلمة بن عبدالملک در بالس و ناعوره مجاوران وی بودند، یکی از سرداران عبدالله بن علی که از جمله هزار مردیان بود با صد و پنجاه سوار به بالس رفت و با فرزندان مسلمة بن عبدالملک و زنانشان رفتار ناهنجار کرد. یکیشان شکایت از آن پیش ابوالورد برد و او از مرزعه خویش به نام زراعہ بنی ظفر که آنرا خساف نیز می گفتند با گروهی از مردم خاندان خویش برون شد و بر آن سردار که در قلعه مسلمة جای داشت حمله برد و با وی نبرد کرد تا او را با کسانی که همراهش بودند بکشت و سفید پوشید و عبدالله بن علی را خلع کرد و مردم قنسرین را بدان خواند که همگی سفید پوش شدند.

گوید: در آن وقت ابو العباس در حیره بود و عبد الله بن علی به نبرد حبیب بن - مراه مری سرگرم بود که در سرزمین بلقاو بثنیه و حوران با وی نبردمی کرد. عبد الله بن علی با جمع وی تلاقی کرده بود و جنگ در میانشان رفته بود، وی از سرداران ویکه سواران مروان بوده بود و سبب سپید پوشیدنش آن بود که بر خویشان و نیز بر قوم خویش بیمناک بود. مردم قیس و دیگران از مردم ولایت بثنیه و حوران که مجاورشان بودند با وی بیعت کرده بودند.

گوید: وقتی خبر سفید پوشیدن مردم قنسرین به عبد الله بن علی رسید، حبیب بن - مراه را به صلح خواند و با وی صلح کرد و او را با کسانی که همراهش بودند امان داد و برون شد و برای مقابله با ابو الورد سوی قنسرین روان شد و چون بر دمشق گذشت و ابو غانم، عبد الحمید بن ربیع طایی را با چهار هزار کس از سپاه خویش به جانهاد.

گوید: در آن وقت ام البنین زن عبد الله بن علی، دختر محمد بن عبد المطلب نوفلی و خواهر عمرو بن محمد، با چند کنیز فرزنددار عبد الله و بنه ای از آن وی در دمشق بودند. وقتی در این سفر به حصص رفت، از پس رفتن وی مردم دمشق بر ضد او بشوریدند و سپید پوشیدند و با عثمان عبد الاعلی ازدی قیام کردند.

گوید: شورشیان با ابو غانم و کسانی که با وی بودند، تلاقی کردند و از یاران وی کشتاری بزرگ کردند و آنچه را که عبد الله بن علی از بنه و کالای خویش به جانهاد بود غارت کردند، اما متعرض کسان وی نشدند.

گوید: همه مردم دمشق سپید پوشیدند و بر مخالفت اتفاق کردند.

گوید: وقتی عبد الله بن علی برفت، جماعتی از مردم قنسرین به نزد ابو الورد فراهم آمده بودند و با مجاوران خویش از مردم حمص و تدمر نامه نوشته بودند و هزاران کس به سالاری ابو محمد نواده ابو سفیان سوی آنها آمده بودند.

گوید: مردم قنسرین ابو محمد را سالار خویش کردند و سوی او دعوت کردند و

گفتند: «وی همان سفیانی است که از او یادمی کرده اند.» جمعشان نزدیک چهل هزار کس بود و چون عبدالله بن علی نزدیک آنها رسید، ابو محمد در مرغزاری به نام مرغ اخرم اردوزده بود و ابو الوورد عهده دار و مدیر سپاه و متصدی نبرد و حادثات بود. عبدالله برادر خویش عبدالصمد بن علی را با ده هزار کس از سواران سپاه خویش سوی آنها فرستاد. ابو الوورد به مقابله آنها رفت و میان دو اردو گاه تلاقی شد و کار کشتار میان دو گروه بالا گرفت، حریفان ثبات کردند و عبدالصمد و کسانی که با وی بودند عقب نشستند و هزاران کس از آنها کشته شد.

گوید: وقتی عبدالصمد به نزد عبدالله رسید، وی روان شد، حمید بن قحطبه و جمع سرداران سپاهش نیز با وی بودند. بار دیگر در مرغ اخرم تلاقی شد و نبردی سخت کردند. جمعی از آنها که با عبدالله بودند عقب رفتند و آنگاه باز آمدند. عبدالله و حمید بن قحطبه در مقابل حریفان ثبات کردند و هزیمتشان کردند. گوید: ابو الوورد با حدود پانصد کس از خاندان و قوم خویش ثبات آورد که همگی کشته شدند. ابو محمد و کسانی از مردم کلب که با وی بودند به فرار برفتند تا به تدمر پیوستند. عبدالله مردم گنسرین را امان داد که سیاه پوشیدند و با او بیعت کردند و به اطاعت وی درآمدند.

گوید: پس از آن عبدالله باز گشت و سوی دمشق رفت که بر ضد وی سپید پوشیده بودند و ابو غانم را هزیمت کرده بودند. وقتی نزدیک دمشق رسید کسان گریختند و پراکنده شدند و نبردی در میانشان نرفت، عبدالله مردم شهر را امان داد که با وی بیعت کردند و از آنچه کرده بودند مؤاخذه شان نکرد.

گوید: ابو محمد همچنان نهان و فراری بود تا به سرزمین حجاز پیوست. زیاد ابن عبیدالله حارثی عامل ابو جعفر از محل وی که در آن نهان شده بود خبر یافت و گروهی سوار سوی وی فرستاد که با وی نبرد کردند تا کشته شد و دو پسر وی را به اسیری گرفتند. زیاد سر ابو محمد را باد و پسرش بنزدا ابو جعفر امیر مؤمنان فرستاد که دستور

داد آزادشان کنند و امانشان داد. اما بگفته ابو صالح مروزی ابو الورد در قنسرین خلع کرد ابو العباس به عبدالله بن- علی که در فطرس بود نوشت که با ابو الورد نبرد کند، آنگاه عبدالصمد را با هفت- هزار کس سوی قنسرین فرستاد سالار کشیکبانان وی مخارق بن غفار بود و سالار نگهبانانش کلثوم بن شیبیب بود. پس از وی ذویب بن اشعث را نیز با پنج هزار کس فرستاد و همچنان سپاهها می فرستاد.

گوید: عبدالصمد با جمع بسیار با ابو الورد تلاقی کرد، کسان از اطراف عبدالصمد هزیمت شدند و تا حمص برفتند. عبدالله بن علی، عباس بن یزید و مروان و ابو المتوکل، هر دو ان گرگانی، راهر کدام با یاران خویش سوی حمص فرستاد، عبدالله بن علی به خویشتن برفت و در چهار منزلی حمص جای گرفت. عبدالصمد ابن علی نیز در حمص بود.

گوید: عبدالله به حمید بن قحطبه نوشت که از اردن پیش وی رفت. مردم قنسرین و ابو الورد بن... با ابو محمد سفیانی که نامش زیاد بود و نواده یزید بن معاویه بود بیعت کردند، مردم دیگر نیز با وی بیعت کردند. وی چهل روز به جای ماند. آنگاه عبدالله بن علی سوی آنها رفت، عبدالصمد و حمید بن قحطبه نیز با وی بودند، تلاقی شد و نبردی سخت کردند، ابو محمد آنها را به دره ای تنگ راند و کسان پراکنده شدن گرفتند. حمید بن قحطبه به عبدالله بن علی گفت: «برای چه بمانیم آنها فزون می- شوند و یاران ما کاسته می شوند، با آنها نبرد کن.»

گوید: پس به روز سه شنبه آخرین روز ذی حجه سال صدوسی و سوم نبرد کردند. ابو الورد بر پهلوی راست ابو محمد بود. اصبع بن ذواله بر پهلوی چپ وی بود. ابو الورد زخم دار شد او را پیش کسانش بردند که بمرد. گروهی از یاران ابو الورد به بیشه ای پناه بردند که بیشه را بر آنها یفر وخت. مردم حمص بشوریده بودند

و می خواستند ابو محمد را برگزینند و چون از هزیمت وی خبر یافتند به جای ماندند.

در این سال حبیب بن مره مری خلع کرد و با کسانی از مردم شام که با وی بودند سفید پوشید.

سخن از خلع و سفید پوشی حبیب بن مره مری

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی حبیب بن مره مری و مردم بثنیه و حوران سفید پوشیدند، عبدالله بن علی در اردوگاه ابوالورد که در آنجا کشته شده بود، جای داشت.

ابو هاشم، مخلد بن محمد، گوید: سفید پوشیدن حبیب بن مره و نبرد وی با عبدالله ابن علی پیش از سفید پوشیدن ابوالورد بود. سفید پوشیدن ابوالورد به وقتی بود که عبدالله در سرزمین بلقاء یا بثنیه و حوران به نبرد حبیب بن مره مری سرگرم بود، عبدالله بن علی با همه جمع خویش با وی مقابله کرده بود و نبردها در میانشان رفته بود. وی از سرداران و یکه سواران مروان بوده بود و سبب سفید پوشیدنش آن بود که برخویشتن و قوم خویش بیمناک بود، مردم قیس و مجاورانشان از مردم ولایت بثنیه و حوران با وی بیعت کرده بودند. وقتی عبدالله بن علی از سفید پوشیدن مردم قنسرین خبر یافت، حبیب بن مره را به صلح خواند و با وی صلح کرد و او را با کسانی که همراهش بودند امان داد و به آهنگ قنسرین و مقابله ابوالورد برون شد.

در این سال مردم جزیره نیز سفید پوشیدند و ابوالعباس را خلع کردند.

سخن از خبر سپید پوشیدن مردم جزیره و سرانجام کارشان در این باب

ابوهاشم، مخلد بن محمد، گوید: وقتی خبر قیام ابوالورد و شورش مردم قنسرین به مردم جزیره رسید سپید پوشیدند و پیمان شکستند و سوی حران روانه شدند. در آن وقت موسی بن کعب با سه هزار سپاه آنجا بود که در شهر بماند و سفید پوشان از هر جانب سوی وی روان شدند و او را با کسانی که همراهش بودند، محاصره کردند، اما کارشان پراکنده بود و سری نداشتند که فراهمشان کند. از پی این رخداد اسحاق بن مسلم از ارمینیه رسید، وی وقتی خبر هزیمت مروان را شنیده بود از آنجا روان شده بود، مردم جزیره او را به سالاری برداشتند و مدت دو ماه موسی بن کعب را در حران محاصره کرد.

گوید: ابوالعباس، ابو جعفر را با سپاهسانی که با وی بودند و ابن هبیره را در واسط به محاصره داشتند روانه کرد که برفت تا به قر قیسیا رسید که مردم آنجا سپید پوشیده بودند و درهای شهر را بر روی خویش بسته بودند، آنگاه سوی شهر رفته رفت که به همین گونه بودند و بکار بن مسلم آنجا بود. سپس از آنجا سوی حران رفت و اسحاق بن مسلم سوی رها رفت. و این به سال صدوسی و سوم بود. موسی بن کعب نیز با کسانی که همراه وی بودند از شهر حران در آمد و پیش ابو جعفر رفتند. بکار نیز پیش برادر خویش اسحاق بن مسلم رفت که او را سوی جماعت ربیع فرستاد که به دار او واردین بودند، در آنوقت سالار ربیع یکی از حروریان بود به نام بریکه، ابو جعفر آهنگ وی کرد و با آنها تلافی کرد که در آنجا با وی نبردی سخت کردند که بریکه در نبرد گاه کشته شد، سپس بکار در رها پیش برادر خود اسحاق رفت که اسحاق وی را آنجا نهاد و با بیشتر سپاه سوی سمیساط رفت و برای سپاه خویش خندق زد. ابو جعفر با جمع خویش برفت و بکار در رها با وی مقابل شد و میانشان نبردها

رخ داد.

گوید: ابوالعباس به عبدالله بن علی نوشت که با سپاهیان خویش سوی اسحاق رود به سمیساط، و او از شام برفت تا در مقابل اسحاق که در سمیساط بود جای گرفت، آنها شصت هزار کس بودند، همه اهل جزیره، و فرات در میانه حایل بود. ابو جعفر نیز از رها در رسید، اسحاق به آنها نامه نوشت و امان خواست که این را پذیرفتند و به ابوالعباس نوشتند که دستور داد او را با هر که با وی بود امان دهند.

گوید: پس مکتوبی در میانه نوشتند و ضمن آن پیمان مؤکد کردند، اسحاق پیش ابو جعفر آمد و صلح در میانه انجام شد و از برگزیده ترین یاران ابو جعفر شد. پس از آن مردم جزیره و مردم شام به استقامت آمدند و ابوالعباس، ابو جعفر را به جزیره و ارمینیه و آذربایجان گماشت و بدینسان بود تا به خلافت رسید.

گویند که اسحاق بن مسلم عقیلی هفت ماه در سمیساط بیود و ابو جعفر او را در محاصره داشت. می گفت: «بیعتی به گردن من هست که آنرا وانمی گذارم تا بدانم که صاحب بیعت مرده یا کشته شده.»

راوی گوید: ابو جعفر بدو پیغام داد که مروان کشته شده.

گفت: «تا یقین کنم.»

پس از آن صلح خواست و گفت: «دانستم که مروان کشته شده.» ابو جعفر او را امان داد که با وی شد و به نزد او منزلت بزرگ داشت.

بقولی عبدالله بن علی بود که اسحاق را امان داد.

در این سال ابو جعفر به خراسان پیش ابو مسلم رفت تا رای وی را درباره کشتن ابوسلمه، حفص بن سلیمان، بدانند.

سخن از رفتن ابو جعفر به نزد ابومسلم
در باره کشتن ابوسلمه و کار وی و ابومسلم
در این باب

پیش از این، کار ابوسلمه را با رفتار وی درباره ابوالعباس و هاشمیان همراه
وی، وقتی که به کوفه آمده بودند و به سبب آن از وی بدگمان شدند، یاد کرده‌ام.
یزید بن اسید گوید: ابو جعفر می گفت: «وقتی ابوالعباس، امیر مؤمنان، غلبه
یافت، شبی به صحبت بودیم و از رفتار ابوسلمه سخن آوردیم، یکی از ما
گفت: «شما چه می دانید شاید آنچه ابوسلمه کرد با نظر ابومسلم بوده.» و هیچکس
از ما سخنی نگفت.

گوید: امیر مؤمنان، ابوالعباس گفت: «اگر این با نظر ابومسلم بوده ما هدف
بلیه ای هستیم مگر خدا آنرا از ما بگرداند.» آنگاه پراکنده شدیم. پس از آن ابوالعباس
مرا پیش خواند و گفت: «رای تو چیست؟»
گفتم: «رای، رای تو است.»

گفت: «هیچکس از ما به ابومسلم از تو نزدیکتر نیست، سوی او برو و معلوم
دار که رای او چیست؟ که بر تو مخفی نمی ماند، وقتی او را بدیدی، اگر با نظر
وی بوده احتیاط خویش بداریم و اگر با نظر وی نبوده خاطرهایمان آسوده
شود.»

گوید: با ترس روان شدم و چون به ری رسیدم نامه ابومسلم به عامل رسیده
بود که شنیده‌ام عبدالله بن محمد سوی تو آمده، وقتی رسید هماندم که پیش تو می رسد
اورا سوی من فرست. و چون رسیدم عامل ری به نزد من آمد و مرا از نامه ابومسلم
خبر داد و دستور حرکت داد که ترسم بیشتر شد.

گوید: از ری برون شدم و بیمناک و ترسان بودم، وقتی به نیشابور رسیدم، عامل آنجا

با نامهٔ ابو مسلم پیش من آمد که وقتی عبدالله بن محمد پیش تو آمد وی را بفرست و او را وامگذار که سرزمین تو سرزمین خوارج است و براو بیمنام کم.

گوید: خاطر من آسوده شد و باخویش گفتم: «می بینم که به کار من توجه دارد.»
راه پیمودم و چون به دوفرسخی مرو رسیدم ابو مسلم با کسان، از من پیشواز کرد و چون به نزدیک من رسید، پیاده سوی من آمد تا دستم را بوسید، گفتمش: «بر نشین.»
و او بر نشست و وارد مرو شد.

گوید: در خانه‌ای فرود آمدم و سه روز بی‌بوم که دربارهٔ چیزی از من نمی‌پرسید، سپس به روز چهارم به من گفت: «برای چه آمده‌ای؟» که با وی بگفتم.

گفت: «ابو سلمه چنین کرد؟ زحمت او را از شما برمی‌دارم.» آنگاه مرا ربن-انس ضبی را پیش خواند و گفت: «به کوفه برو و هر کجا ابو سلمه را دیدی او را بکش، و در این باب به رای امام کار کن.»

گوید: مرا سوی کوفه رفت، ابو سلمه به نزد ابوالعباس به صحبت بود، در راه وی نشست و چون برون آمد او را بکشت و گفتند: «خوارج او را کشتند.»
سالم گوید: از ری تا خراسان همراه ابو جعفر بودم و حاجب وی بودم، ابو مسلم به نزد وی می‌آمد و بر در خانه پیاده می‌شد و در دهلیز می‌نشست و می‌گفت: «برای من اجازه بخواه.»

گوید: ابو جعفر بر من خشم آورد و گفت: «وای تو، وقتی او را دیدی در راه او بگشای و بگو بر اسب خویش وارد شود.» چنان کردم و به ابو مسلم گفتم که ابو-جعفر چنان و چنان گفت.

گفت: «بله، می‌دانم، اما برای من از او اجازه بخواه.»

گویند: ابوالعباس پیش از رفتن از اردوگاه نخيله از ابو سلمه آزرده خاطر بود، پس از آن، از نزد وی، به مدینه‌الهاشمیه رفت و در قصر امارت که آنجا بود

جای گرفت و همچنان از وی آزرده بود و این از رفتار وی معلوم بود.
 راوی گوید: ابوالعباس به ابومسلم نوشت و رای خویش را معلوم وی داشت و
 اینکه ابوسلمه قصد دغلی داشته و از او بیم دارد. ابومسلم به امیر مؤمنان نوشت:
 «اگر امیر مؤمنان چنین چیزی از او دانسته باید او را بکشد.»
 گوید: اما داود بن علی به ابوالعباس گفت: «ای امیر مؤمنان چنین مکن که
 ابومسلم و مردم خراسان که باویند، و وضع او را به نزدشان می دانی، آنرا برضد تو
 دستاویز کنند، به ابومسلم بنویس که یکی را سوی ابوسلمه فرستد و او را بکشد.»
 پس ابوالعباس این را به ابومسلم نوشت و به همین سبب ابومسلم مرار بن
 انس ضبی را فرستاد که در مدینه الهاشمیه پیش ابوالعباس رفت و سبب آمدن خویش
 را معلوم وی داشت.

گوید: پس ابوالعباس بانگزی را گفت تا بانگ زد که امیر مؤمنان از ابوسلمه
 خشنود است و او را پیش خواند و جامه پوشانید. پس از آن شبی ابوسلمه به نزد
 وی آمد و همچنان پیش وی بود تا بیشتر شب برفت. آنگاه برون شد و تنها و
 پیاده سوی منزل خویش می رفت تا وارد طاقها شد. مرار بن انس ضبی و یارانش که
 باوی بودند راه ابوسلمه را گرفتند و او را بکشتند. درهای شهر بسته شد و گفتند: «خوارج
 ابوسلمه را کشتند.»

گوید: روز بعد، جثه او را بیاوردند و یحیی بن محمد بن علی بر او نماز کرد و
 در مدینه الهاشمیه به گورش کردند و سلیمان بن مهاجر بجلی شعری درباره او گفت به
 این مضمون:

«وزیر، وزیر آل محمد به هلاکت رسید

«و آنکه با تو دشمنی می کرد وزیر شد.»

گوید: و چنان بود که ابوسلمه را، وزیر آل محمد می گفتند، و ابومسلم را،
 امین آل محمد. وقتی ابوسلمه کشته شد ابوالعباس برادر خویش ابو جعفر را باسی-

کس از جمله حجاج بن ارطاة و اسحاق بن فضل هاشمی سوی ابو مسلم فرستاد و چون ابو جعفر پیش ابو مسلم رسید عبیدالله بن حسین لنگ با وی همراهی می کرد و سلیمان ابن کثیر نیز با او بود. سلیمان بن کثیر به لنگ گفت: «ای کس، ما پیوسته امید داشتیم که کار شما سامان گیرد، اگر مایل بودید ما را برای هر چه خواستید دعوت کنند.»

گوید: عبدالله پنداشت که وی مأمور ابو مسلم است و از این بیم کرد، ابو مسلم از همراهی سلیمان بن کثیر با ابو جعفر خبر یافت، عبیدالله نیز پیش ابو مسلم رفت و آنچه را سلیمان گفته بود با وی برگفت که می پنداشت اگر چنین نکند او را به غافلگیری می کشد، پس او را کشت.

گوید: آنگاه ابو مسلم سلیمان بن کثیر را پیش خواند و گفت: «سخن امام را به یاد داری که به من گفته: از هر که بدگمان شدی او را بکش؟»
گفت: «آری.»

گفت: «من از تو بدگمان شده‌ام.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم.»

گفت: «مرا قسم مده که خیانت امام را به دل داری.» پس برگفت تا گردن او را زدند. بجز او هیچیک از کسانی که ابو مسلم گردنشان را زده بود علنی نبود.

گوید: ابو جعفر از پیش ابو مسلم بازگشت و به ابوالعباس گفت: «اگر ابو مسلم را واگذاری و او را نکشی خلیفه نخواهی بود و کارت اعتبار ندارد.»
گفت: «چرا؟»

گفت: «به خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

ابوالعباس گفت: «خاموش باش و این را نهان بدار.»

سخن از خبر نبرد با یزید ابن عمر بن هبیره در واسط

در این سال، ابوالعباس، برادر خویش، ابوجعفر، را برای نبرد یزید بن عمر بن هبیره به واسط فرستاد.

از پیش کار سپاه خراسان را که همراه قحطبه و پس از وی همراه پسرش حسن، با ابن هبیره تلافی کردند و هزیمت وی را که با سپاهیان شامی همراه خویش به واسط رفت و آنجا حصارى شد یاد کرده ام.

ابوالسری گوید: وقتی ابن هبیره هزیمت شد کسان از اطراف وی پراکنده شدند، وی کسانی را بر بنه ها گماشت که اموال را ببردند حوثره بدو گفت: «اینا که یار آنها کشته شده کجامی روی؟ سوی کوفه برو که سپاه فراوان داری و با آنها نبرد کن تا کشته شوی یا ظفریابی.»

گفت: «به واسط می رویم و می اندیشیم.»

گفت: «پیش از این نمی کنی که او را بر خویش تسلط می دهی و کشته

می شوی.»

یحیی بن حصین بدو گفت: «چیزی پیش مروان نخواهی برد که به نظر وی

بهرتر از این سپاهیان باشد، بر کنار فرات برو تا پیش وی رسی. مبادا به واسط روی

که حصارى می شوی و از پس حصارى شدن بجز کشته شدن نیست.»

گوید: اما نپذیرفت. و چنان بود که از مروان بیمناک بود که مروان دربارۀ

چیزی به او می نوشته بود و او مخالفت می کرده بود و بیم داشت اگر پیش وی رود

کشته شود. پس به واسط رفت و وارد آنجا شد و حصارى شد.

گوید: ابوسلمه حسن بن قحطبه را فرستاد، حسن و یاران وی خندق زدند و

مابین زاب و دجله جای گرفتند. حسن سراپرده های خویش را مقابل درمضمار به پا-

کرد و نخستین نبردی که میانشان رخ داد به روز چهارشنبه بود. گوید: مردم شامی به ابن هبیره گفتند: «به ما اجازه بده با آنها نبرد کنیم.» که اجازه داد. شامیان بیرون شدند، ابن هبیره نیز بیرون شد، پسرش داود بر پهلوی راست وی بود. محمد بن نباته با کسانی از خراسانیان، از جمله ابو العود خراسانی، باوی بودند. خازم بن خزیمه بر پهلوی راست حسن بود. مقابل درمضمار با ابن هبیره تلافی شد. خازم به ابن هبیره حمله برد که شامیان را هزیمت کردند و آنها را سوی خندقها راندند. و کسان به طرف در شهر شتافتند و بر درمضمار انبوه شدند هنگامی که حسن آنجا توقف کرده بود. ارا به داران به آنها سنگ می انداختند. آنگاه با سواران، ما بین شهر و خندق روان شد شامیان باز آمدند، حسن به آنها حمله برد که میان وی و شهر حایل شدند اما سوی دجله رانده شدند و بسیار کس از آنها غرق شد آنگاه با کشتی‌ها بیامدند و آنها را بردند.

گوید: در آنروز ابن نباته سلاح خویش را بیفکند و به آب زد، با کشتی‌ای به دنبال وی رفتند که بر نشست.

گوید: پس از آن از هم جدا شدند و هفت روز بماندند. آنگاه به روز سه‌شنبه بیرون شدند و پیکار کردند. یکی از مردم شام به ابو حفص هزار مرد حمله برد و ضربتی به او زد و نسبت خویش را بگفت که من جوان سلمیم. ابو حفص نیز ضربتی به او زد و نسبت خویش را بگفت که من جوان عتکیم، و او را از پای در آورد. مردم شام به وضعی زشت هزیمت شدند و وارد شهر شدند و چندان که خدا خواست بماندند و نبردی نبود بجز تیراندازی از پس دیوار.

گوید: در آنوقت که ابن هبیره در حصار بود شنید که ابوامیه تغلبی سیاه پوش شده و ابو عثمان را به منزل او فرستاد که وارد قبه ابوامیه شد و گفت: «امیر مرا به نزد تو فرستاده که قبهات را بکاویم، اگر جامه سیاه در آن باشد آنرا به گردنت آویزم با يك طناب و ترا به نزد وی برم، اگر پارچه سیاهی در خانهات نباشد، این پنجاه-

هزار جایزه تست.»

گوید: اما چون ابو امیه نخو است بگذارد که قبه اش را بکاود، اورا پیش ابن هبیره برد که وی را بداشت. معن بن زائده و کسانی از قبیله ربيعة در این باب سخن کردند و سه تن از بنی فزاره را گرفتند و بداشتند و ابن هبیره را دشنام گفتند. یحیی بن حنین به نزدشان رفت و با آنها سخن کرد که گفتند: «رهاشان نمی کنیم تا یار ما را رها کند.»

گوید: اما ابن هبیره پذیرفت که یحیی بن حنین بدو گفت: «کار خویش را تباہ می کنی که اینک در محاصره ای، این مرد را رها کن.»

گفت: «نه و حرمتی نیست.»

ابن حنین سوی آنها باز گشت و خبر را بگفت و معن و عبدالرحمان بن بشر عجللی، کناره گیر شدند. ابن حنین به ابن هبیره گفت: «اینان یکه سواران تو اند که تباہشان کرده ای و اگر در این کار اصرار کنی برضد تو سخت تر از محاصره کنندگان خواهند بود.»

گوید: پس ابن هبیره ابو امیه را پیش خواند و جامه پوشانید و او را رها کرد، که صلح کردند و به وضعی که بوده بودند، باز گشتند.

گوید: ابو نصر، مالک بن هیشم، از ناحیه سیستان بیامد. حسن بن قحطبه هیستی را سوی ابو العباس فرستاد و آمدن ابو نصر را خبر داد و غیلان بن عبدالله خزاعی را سر هیئت کرد. غیلان از حسن آزرده بود، وی را سوی روح بن حاتم فرستاده بود به عنوان کمک وی، و چون به نزد ابو العباس رسید گفت: «شهادت می دهم که تو امیر مؤمنانی و طناب محکم خدایی و امام پرهیز کارانی.»

گفت: «ای غیلان حاجت خویش را بگوی.»

گفت: «از تو بخشش می خواهم.»

گفت: «خدا ترا ببخشد.»

داود بن علی گفت: «ای ابو فضاله خدایت توفیق دهد.»

غیلان گفت: «ای امیر مؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش بر ما منت بنه.»

گفت: « مگر یکی از مردم خاندان من، حسن بن قحطبه، بر شما گماشته نیست؟ »

گفت: « ای امیر مؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش بر ما منت بنه. »
ابوالعباس، سخن اول خویش را تکرار کرد.

غیلان گفت: « ای امیر مؤمنان، بایکی از مردم خاندان خویش بر ما منت بنه که به
چهره وی بنگریم و چشمانمان بدوروشن شود. »

گفت: « بله، ای غیلان. » و ابوجعفر را فرستاد و غیلان را سالار نگهبانان وی
کرد.

گوید: ابوالعباس به واسطه رفت، ابونصر به غیلان گفت: « همان کردی که
می خواستم. »

گفت: « به بود. »^۱

غیلان چند روزی سالاری نگهبانان داشت، سپس به ابوجعفر گفت: « به
کار نگهبانان توانایی ندارم، ترا به یکی رهنمون میشوم که از من دلیرتر است. »
گفت: « کی؟ »

گفت: « جهور بن مرار. »

گفت: « قدرت عزل ترا ندارم از آنرو که امیر مؤمنان ترا به کار گرفته. »

گفت: « بدو بنویس و معلوم وی دار. »

گوید: پس ابوجعفر، به ابوالعباس نوشت که به جواب او نوشت مطابق نظر
غیلان کار کن و او جهور را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: آنگاه ابوجعفر به غیلان گفت: « یکی را برای من بجوی که او را سالار
کشیکبانان کنم. »

گفت: « کسی که من او را برای خویشتن می پسندم، عثمان بن نهبک است. » که

سالار کشیکبانان شد.

بشر بن عیسی گوید: وقتی ابو جعفر به واسط آمد حسن منزل خویش را بدو وا گذاشت. ابو جعفر به نبرد قوم پرداخت که با وی نبرد کردند. روزی ابو نصر به نبرد آنها رفت، مردم شام هزیمت شدند و سوی خندقهایشان رفتند. معن و ابو یحیی جذامی به کمین نشسته بودند و چون خراسانی از آنها گذشتند برون شدند و با آنها نبرد کردند تا شب شد. ابو نصر پیاده شد و به نزد خندقها نبرد کردند و آتشها را بالا بردند. ابن-هبیره در برج بود به درخالی. هنگام شب چندان که خدا خواست نبرد کردند. آنگاه ابن هبیره کس سوی معن فرستاد که باز گردد و او باز گشت.

گوید: پس از آن چند روز بودند و باز مردم شامی با محمد بن نباته و معن بن زائده و زیاد بن صالح و گروهی از یکه سواران شامی برون شدند و خراسانیان به نبردشان پرداختند تا آنها را سوی دجله راندند که در دجله همی افتادند.

ابو نصر گفت: «ای اهل خراسان مردمان خانه بیابان هستید و برخیزید.»^۱

گوید: خراسانیان باز گشتند، پسر ابو نصر از پا در آمده بود، روح بن حاتم او را برداشت، پدرش بر او گذشت و به پارسی بدو گفت: «پسر کم ترا کشتند، پس از تو خدا دنیا را لعنت کند.»^۲ آنگاه به مردم شامی حمله بردند تا آنها را به شهر واسط راندند. و بعضی از آنها به بعضی دیگر گفتند: «نه به خدا از پس این شب هرگز توفیق نخواهیم داشت، ما که یکه سواران مردم شامیم سوی آنها رفتیم که هزیمتمان کردند، تا وارد شهر شدیم.»

گوید: در آن شب از مردم خراسانی بکار انصاری کشته شد بایکی دیگر از مردم

خراسانی و این هر دو از یکه سواران خراسان بودند.

گوید: در اثنای محاصره ابن هبیره، ابو نصر کشتیها را پراز هیزم می کرد و

۱- تمام جمله در متن به فارسی آمده، بجز حرف ندا.

۲- در متن به عربی است.

آتش در آن می زد تا بر هر چه می گذرد بسوزاند اما ابن هبیره زور قها آماده می کرد که قلابها داشت و این کشتیها را می کشید.

گوید: یازده ماه بدین گونه به سر کردند و چون کار محاصره به درازا کشید تقاضای صلح کردند، و این کار را وقتی کردند که از کشته شدن مروان خبر یافتند. خبر را اسماعیل ابن عبدالله قسری برای شان آورد و به آنها گفت: «وقتی مروان کشته شد برای چه خودتان را به کشتن می دهید؟»

گویند: ابوالعباس، ابوجعفر را وقتی که از خراسان از پیش ابومسلم باز گشته بود برای نبرد ابن هبیره فرستاد. ابوجعفر حرکت کرد و پیش حسن بن قحطبه رفت که ابن هبیره را در واسط به محاصره داشت. حسن منزل خویش را به ابوجعفر داد که ابوجعفر در آن جای گرفت.

راوی گوید: و چون محاصره ابن هبیره و یارانش به درازا کشید، یارانش به خلاف وی برخاستند. یمانیان گفتند: «مروان را که با ما چنان رفتارها داشت یاری نمی کنیم.» نزاریان گفتند: «مانبرد نمی کنیم مگر آنکه یمانیان نیز همراه ما نبرد کنند.»

گوید: و چنان بود که تنها او باش و غلامان، همراه ابن هبیره نبرد می کردند. ابن هبیره می خواست سوی محمد، نواده حسن بن علی، دعوت کند بدو نوشت، اما جواب وی نرسید. ابوالعباس به یمانیان طرفدار ابن هبیره نامه نوشت و به طمعشان انداخت. زیاد بن صالح و زیاد بن عبیدالله، هر دو ان حارثی، سوی وی رفتند و به ابن هبیره وعده دادند که جانب ابوالعباس را برای وی سامان دهند، اما نکردند. فرستادگان میان ابوجعفر و ابن هبیره روان بودند تا بدو امان داد و درباره آن مکتوبی نوشت که چهل روز ابن هبیره درباره آن با مطلعان مشورت می کرد تا عاقبت آنرا پسندید و سوی ابوجعفر فرستاد و ابوجعفر آنرا سوی ابوالعباس فرستاد که بدو دستور داد آنرا اجرا کند.

گوید: نظر ابو جعفر این بود که به تعهد خویش با ابن هبیره عمل کند، اما ابو العباس کاری را بی مشورت ابو مسلم به سر نمی برد. ابو الجهم که به نزد ابو العباس، خبر گیر ابو مسلم بود همه اخبار وی را به ابو مسلم نوشت و ابو مسلم به ابو العباس نوشت: «وقتی در راه هموار سنگ افکنند تباه شود، نه، به خدا راهی که ابن هبیره در آن باشد به صلاح نیاید.»

گوید: وقتی مکتوب صلح کامل شد، ابن هبیره با هزار و سیصد کس از بخاریان پیش ابو جعفر رفت، می خواست بر اسب خویش وارد منزل شود، سلام بن سلیم حاجب برخاست و گفت: «ابو خالد خوش آمدی، پیاده شو با توفیق.»

گوید: نزدیک به ده هزار کس از خراسانیان اطراف منزل را گرفته بودند. ابن هبیره پیاده شد. بالشی برای او خواست که بر آن بنشیند. پس از آن سرداران را خواست که وارد شدند. سپس، سلام گفت: «ابو خالد وارد شو.»

گفت: «من و همراهانم؟»

گفت: «برای تو تنها اجازه گرفته ام.»

گوید: ابن هبیره برخاست و وارد شد، بالشی برای او نهادند، که بر آن نشست و لختی با ابو جعفر گفتگو کرد. آنگاه برخاست و ابو جعفر از پی او نگریست تا از دید وی برون شد.

گوید: پس از آن چنان بود که ابن هبیره يك روز به جا می ماند و روز دیگر به نزد ابو جعفر می رفت با پانصد سوار و سیصد پیاده. یزید بن حاتم به ابو جعفر گفت: «ای امیر وقتی ابن هبیره می آید اردوگاه را می لرزاند و از قدرت وی چیزی کم نشده، اگر با این سواران و پیادگان حرکت می کند عبد الجبار و جهور چکاره اند؟»

گوید: پس ابو جعفر به سلام گفت: «به ابن هبیره بگو این جمع را بگذارد و با نزدیکان خویش پیش ما آید.» سلام این را با وی بگفت که چهره اش دگرگون شد و با نزدیکان خویش آمد که نزدیک سی کس بودند.

سلام بدو گفت: «گویی به گردنفرازی می آیی!»

گفت: «اگر دستور دهید پیاده سوی شما آییم، پیاده می آییم؟»

گفت: «قصد تحقیر ترا نداریم، امیر این دستور را به رعایت تو داده.» و پس از آن

ابن هبیره با سه کس می آمد.

محمد بن کثیر گوید: روزی ابن هبیره با ابو جعفر سخن می کرد و گفت: «ای

فلان» یا «ای آدم»، آنگاه از این سخن بگشت و گفت: «ای امیر دیری نرفته که

با کسان بدینگونه سخن می کرده ام، چیزی بر زبانم رفت که قصد آن نداشتم.»

گوید: ابو العباس با اصرار به ابو جعفر دستور می داد که ابن هبیره را بکشد

اما ابو جعفر بدو پاسخ می داد، تا وقتی که بدو نوشت به خدا یا او را می کشی یا کسی

را می فرستم که او را از جایگاه تو برون کشد و کشتن وی را عهده کند.

گوید: پس ابو جعفر مصمم شد او را بکشد و خازم بن خزیمه و هیشم بن شعبه را

فرستاد و دستورشان داد که بیت المالها را مهر بزنند. آنگاه کس به طلب سران قیسیان

و مضریان طرفدار وی فرستاد که محمد بن نباته و حوثره بن سهیل و طارق بن قدامه و

زیاد بن سوید و ابوبکر بن کعب عقیلی و ابان و بشر، پسران عبدالملک بن بشر، بایست و

دو کس از مردم قیس و جعفر بن حنظله و هزان بن سعد بیامدند.

گوید: سلام بن سلیم برون شد و گفت: «ابن حوثره و محمد بن نباته.» پس آنها

برخواستند و وارد شدند. عثمان بن نهیک و فضل بن سلیمان و موسی بن عقیل بایکصد کس در

جایگاهی نرسیده به جایگاه ابو جعفر نشسته بودند. شمشیر آنها را گرفتند و دستهایشان

را بستند پس از آن بشر و ابان، پسران عبدالملک بن بشر، وارد شدند و با آنها نیز چنین کردند

سپس ابوبکر بن کعب و طارق بن قدامه وارد شدند.

گوید: جعفر بن حنظله برخاست و گفت: «ما سران سپاهیانیم چرا اینان را بر ما

مقدم می دارید؟»

گفت: «از کدام قومی؟»

گفت: «از قبیلۀ بهراء.»

گفت: «پشت سرت برایت گشاده تر است.»

پس از آن هزان به پناخواست و سخن کرد که او را پس زدند.

روح بن حاتم گفت: «ای ابو یعقوب شمشیرهای قوم را گرفتند.» موسی بن عقیل

پیش آنها آمد بدو گفتند: «باما به نام خدا پیمان کردید و آنرا ناچیز کردید، امیدواریم

خدا این را مکافات دهد.» ابن نباته بنا کرد شیشکی بیند.

حوثره بدو گفت: «این برای تو کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «گویی این وضع را می دیدم.»

گوید: پس آنها را بکشتند و انگشترهاشان را بگرفتند. آنگاه خازم و هیشم بن شعبه

و اغلب بن سالم با حدود یکصد کس برفتند و به ابن هبیره پیغام دادند که می خواهیم

مالها را ببریم.

ابن هبیره به حاجب خویش گفت: «ای ابو عثمان برو و مالها را به آنها نشان

بده.»

گوید: کسانی را بر در اطاقها نهادند، آنگاه به اطراف خانه نگریستن گرفتند،

داود پسر ابن هبیره و دیرش عمرو بن ایوب و حاجب وی و تنی چند از غلامانش با

وی بودند، پسر خردسال وی نیز در دامنش بود، از نظر کردن آنها نگران شد و گفت:

«به خدا قسم در چهره این قوم شری هست.» سوی وی رفتند. حاجب ابن هبیره پیش رویشان

برخاست و به آنها گفت: «چه خبر است؟» هیشم بن شعبه ضربتی به شانۀ ابن هبیره زد که

بیفتاد. پسرش داود نبرد کرد که کشته شد. غلامانش نیز کشته شدند. طفل را از کنار خویش

دور کرد و گفت: «این بچه را بگیرد.» آنگاه به سجده افتاد و در حال سجده کشته شد.

گوید: سرهاشان را پیش ابو جعفر بردند و برای کسان ندای امان داد، بجز

حکم بن عبد الملك و خالد بن سلمه مخزومی و عمر بن ذر. زیاد بن عبید الله برای ابن ذر امان

خواست که ابو العباس وی را امان داد. حکم بگریخت. ابو جعفر خالد را امان داد اما

ابوالعباس او را بکشت و امان ابو جعفر را روا نداشت. ابو علاقه و هشام بن هثیم، هردو آن فزاری، فراری شدند، حجر بن سعید طایی بر ساحل زاب به آنها رسید و هردو را بکشت.

گوید: ابو عطای سندی به رثای ابن هبیره شعری گفت به این مضمون:

«حقادیده‌ای که در رخداد واسط

«اشک روان خویش را بر تو نریخت

«دیده‌ای خشکیده بود

«آن شب که نوحه گران به پاخاستند

«و گریبانها دریده شد

«و چهره‌ها خراشیده شد

«اگر خانه‌ات متروک ماند

«شاید از پس فرستادگان

«فرستادگانی در آنجا اقامت گیرند

«که از دوستان دور نیفتاده‌ای

«گرچه هر که زیر خاک باشد دور افتاده است.»

ابوبکر باهلی به نقل از پیری از مردم خراسان گوید: هشام بن عبدالمک دختریزید بن هبیره را برای پسر خویش، معاویه، خواستگاری کرد، اما نپذیرفت که دختر خویش را به زنی وی دهد از آن پس میان یزید بن هبیره و ولید بن قعقاع سخنی رفت و هشام او را پیش ولید بن قعقاع فرستاد که وی را تا زیانه زد و بداشت.

گویند: وقتی ابوالعباس، ابو جعفر را برای نبرد ابن هبیره به واسط فرستاد، به حسن بن قحطبه نوشت: «سپاه، سپاه تو است و سرداران، سرداران تو اند، اما خوش داشتیم که برادر من حضور داشته باشد، شنوا و مطیع وی باش و با وی همکاری کن. به ابو نصر، مالک بن هثیم نیز همانند آن نوشت، تدبیر امور سپاه به عهده حسن بود به دستور ابو جعفر—

منصور.

در این سال، ابو مسلم، محمد بن اشعث را سوی فارس فرستاد و بدو دستور داد عاملان ابوسلمه را بگیرد و گردنشان را بزند و اوچنان کرد.

و هم در این سال، ابوالعباس، عموی خویش عیسی بن علی را به عاملی فارس فرستاد که محمد بن اشعث عامل آنجا بود و قصد عیسی کرد، بدو گفتند: «این کار حق تو نیست.»

گفت: «چرا، ابو مسلم به من دستور داده هر کس جز از سوی او به دعوی ولایتداری پیش من آید گردنش را بزنم.»

راوی گوید: آنگاه از این کار دست برداشت که از عاقبت آن بیم داشت و به قسمهای مؤکد، عیسی را قسم داد که به منبری نرود و شمشیر نیاویزد، مگر به هنگام جهاد. پس از آن عیسی کاری را عهده نکرد و شمشیر نیاویخت مگر در غزا.

گوید: پس از آن ابوالعباس، اسماعیل بن علی را به ولایتداری فارس فرستاد.

در این سال، ابوالعباس، برادر خویش ابو جعفر را به ولایتداری جزیره و آذربایجان و ارمینیه فرستاد، برادر دیگر خویش یحیی بن محمد را نیز ولایتدار موصل کرد.

و هم در این سال ابوالعباس عموی خویش داود بن علی را از کوفه و توابع آن برداشت و مدینه و مکه و یمن و یمامه را بدو داد و عیسی بن موسی را به جای وی به عاملی کوفه و توابع آن گماشت.

و هم در این سال، مروان که در جزیره بود و لید بن عروه را از مدینه برداشت و برادر وی یوسف بن عروه را بر آنجا گماشت.

واقعی گوید: عروه چهار روز رفته از ماه ربیع الاول به مدینه رسید.

وهم در این سال عیسی بن موسی، ابن ابی لیلی را به قضای کوفه گماشت. در این سال، عامل کوفه، سفیان بن معاویه مهلبی بود قضای آنجا با حجاج بن-ارطاة بود. عامل فارس محمد بن اشعث بود عامل سند منصور بن جمهور بود. عامل جزیره و ارمینیه و آذر بیجان عبدالله بن محمد بود. عامل ولایتهای شام عبدالله بن علی بود. عامل مصر، ابو عون، عبدالملک بن یزید بود. عامل خراسان و جبال ابو مسلم بود. دیوان خراج با خالد بن برمک بود.

در این سال داود بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود. آنگاه سال صدوسی و سوم در آمد.

سخن از حادثاتی که بسال یکصدوسی و سوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابو العباس، عموی خود سلیمان بن علی را به ولایتداری بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و مهرگان کدک فرستاد. و هم او عموی خویش اسماعیل را به ولایتداری اهواز فرستاد. و هم در این سال داود بن علی در مدینه بمرد، در ماه ربیع الاول. ولایتداری وی چنانکه محمد بن عمر گوید سه ماه بود. داود بن علی به وقت مرگ پسر خویش موسی را بر عمل خویش گماشت و چون خبر وفات وی به ابو العباس رسید دایی خویش زیاد ابن عبیدالله حارثی را به عاملی مدینه و مکه و طایف فرستاد و محمد بن یزید حارثی را نیز به عاملی یمن فرستاد که در جمادی الاولی به یمن رسید. زیاد در مدینه بماند و محمد سوی یمن رفت. پس از آن زیاد بن عبیدالله، ابراهیم بن حسان سلمی، ابو حماد ابرص، را از مدینه سوی مثنی پسر ابن هبیره فرستاد که در یمامه برد و او را بکشت و یارانش را نیز بکشت. و هم در این سال ابو العباس به ابو عون نامه نوشت و او را به ولایتداری مصر به جا نهاد. به عبدالله و صالح، پسر ناعلی، نیز نوشت و ولایتهای شام را به آنها داد.

و هم در این سال محمد بن اشعث سوی افریقیه رفت و با آنها به سختی نبرد کرد تا آنجا را گشود.

و هم در این سال شریک بن شیخ مهری در خراسان در بخارا بر ضد ابو مسلم قیام کرد و بر او اعتراض آورد و گفت: «پیر و خاندان محمد نشدیم که خون بریزیم و به خلاف حق عمل کنیم.» و بیشتر از سی هزار کس در این رای پیرو او شدند. ابو مسلم زیاد بن صالح خزاعی را سوی او فرستاد که با وی نبرد کرد و او را بکشت.

و هم در این سال، ابوداود خالد بن ابراهیم، از خویش سوی ختلان رفت و وارد آنجا شد، حنش بن سبل شاه آنجا مقاومت نیاورد اما کسانی از دهقانان ختلان به نزد وی رفتند و با وی حصاری شدند و بعضی شان در تنگه‌ها و گردنه‌ها و قلعه‌ها مقاومت آغاز کردند و چون ابوداود با حنش سخت گرفت، وی شبانگاه با دهقانان و خدمه خویش از قلعه برون شد که تا سرزمین فرغانه برفتند و از آنجا به سرزمین ترکان برفت تا پیش شاه چین رسید. ابوداود کسانی از آنها را که به دست آورده بود بگرفت و به بلخ آورد سپس پیش ابو مسلم فرستاد.

و هم در این سال عبدالرحمان بن یزید بن مهلب کشته شد، سلیمان ملقب به اسود با وجود امانی که برای وی نوشته بود او را کشت.

و هم در این سال صالح بن علی، سعید بن عبدالله را برای غزای تابستانی آن سوی تنگه‌ها فرستاد.

و هم در این سال یحیی بن محمد از موصل معزول شد و اسماعیل بن علی به جای وی عامل شد.

در این سال زیاد بن عبیدالله حارثی سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند و اقدی نیز چنین گفته است.

عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. قضای آنجا با ابن ابی لیلی بود.

عامل بصره و توابع آن و ولایت دجله و بحرین و عمان و عرض و مهرگان کدک سلیمان ابن علی بود. قضای آنجا با عباد بن منصور بود. عامل اهواز اسماعیل بن علی بود. عامل فارس محمد بن اشعث بود. عامل سند منصور بن جمهور بود. عامل خراسان و جبال، ابو مسلم بود. عامل حمص و قنسرين و ولایت دمشق و اردن عبدالله بن علی بود. عامل فلسطین صالح بن علی بود. عامل مصر عبدالملک بن یزید، ابو عون، بود. عامل جزیره عبدالله بن محمد منصور بود. عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه صالح ابن صبیح بود، عامل آذربایجان مجاشع بن یزید بود. دیوان خراج با خالد بن برمک بود.

آنگاه سال صدوسی و چهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی و چهارم بود.

سخن از خبر خلع که بسام بن ابراهیم کرد

در این سال، بسام بن ابراهیم بن بسام مخالفت آورد و خلع کرد وی از یکه-سواران مردم خراسان بود و چنانکه گفته اند با گروهی که برای وی هم آهنگی داشتند و از قیام خویش خوشدل بودند از اردوگاه ابوالعباس امیر مؤمنان روان شد. ابوالعباس در کارشان و اینکه کجا رفته اند جستجو کرد تا از محلشان خبر یافت که در مداین بود و خازم بن خزیمه را به مقابله وی فرستاد که چون بسام را بدید با وی نبرد آغاز کرد. بسام و یارانش هزیمت شدند و بیشترشان کشته شدند و اردوگاهشان به غارت رفت. خازم و یارانش به تعقیب آنها در سرزمین جوخات و ولایت شهر یاران برفت و به هر کس از آنها رسید که به هزیمت می رفت یا سر نبرد داشت او را بکشت. آنگاه از آن جانب بازگشت و به ذات المطامیر، یا دهکده ای همانند آن، گذشت که گروهی از بنی الحارث ابن کعب، دایان دور ابوالعباس، آنجا بودند. وقتی بر آنها گذشت که در مجلس خویش بودند:

سی و پنج کس از آنها و هیجده کس جز آنها و هفده کس از غلامانشان، به آنها سلام نگفت و چون گذشت او را دشنام دادند، وی از آنها آزرده دل بود که شنیده بود مغیره ابن فزع که از یاران بسام بن ابراهیم بود به آنها پناه برده بود، پس با شتاب بازگشت و درباره اقامت مغیره به نزد ایشان، پرسش کرد.

گفتند: «یکی رهگذر بر ما گذشت که او را نمی شناختیم و شبی در دهکده ما بماند سپس برفت.»

به آنها گفت: « شما که دایبان امیر مؤمنانید، دشمن وی بنزد شما می آید و در دهکده تان آرام می گیرد؟ چرا فراهم نیامدید و او را نگرفتید؟»

گوید: در پاسخ وی خشونت کردند و او بگفت تا گردن همگیشان را زدند و خانه هایشان را ویران کردند و اموالشان را غارت کردند آنگاه سوی ابوالعباس بازگشت.

گوید: یمانیان از عمل خازم خبر یافتند و آنرا سخت مهم گرفتند و همسخن شدند، زیاد بن عبیدالله با عبدالله بن ربیع، هر دو ان حارثی، و عثمان بن نهیک و عبدالجبار ابن عبدالرحمان که در آن وقت سالار نگهبانان ابوالعباس بود به نزد وی رفتند و گفتند: «ای امیر مؤمنان خازم در مورد چیزی بر تو جرئت آورده که هیچیک از نزدیکترین فرزندان پدرت درباره آن بر تو جرئت نمی آرد، که حق ترا حقیر شمرده. دایبان تو ولایتها سپرده اند و پیش تو آمده اند که به تو ببالند و طالب نیکی تو بوده اند و چون به دیار و جوار تو رسیده اند خازم بر آنها تاخته و گردنهایشان را زده و خانه هایشان را ویران کرده و اموالشان را غارت کرده و املاکشان را به ویرانی داده، بی آنکه خطایی کرده باشند.»

گوید: پس ابوالعباس آهنگ کشتن خازم کرد. موسی بن کعب و ابوالجهم بن عطیه خبر یافتند و پیش ابوالعباس رفتند و گفتند: «ای امیر مؤمنان شنیده ایم که این قوم ترا بر ضد خازم واداشته اند و گفته اند او را بکشی و آهنگ آن کرده ای. ترا از این

کار به پناه خدا می‌سپاریم که وی مطیع است و سابقه نکودارد، آنچه کرده در خور تحمل است که شیعیان خراسانیتان، شما را بر همه خویشان، از اولاد و پدران و برادران، برگزیده‌اند و هر که را مخالفت شما کرده، کشته‌اند. تو در خور آنی که بدی بدکارشان را پوشانی، اگر به ناچار سرکشتن وی داری این کار را به خویشتن مکن، وی را به معرض حوادثی ببر که اگر در اثنای آن کشته شد به مقصود خویش رسیده‌ای و اگر ظفر یافت ظفر وی از آن تو باشد.»

گوید: بدو گفتند که خازم را سوی خوارج عمان، جلندی و یاران وی، و خوارج جزیره ابن کاوان که باشیان بن عبدالعزیز شگری بودند، بفرستد. گوید: ابوالعباس بگفت تا وی را با هفتصد کس روانه کنند. به سلیمان بن علی که در بصره بود نوشت که آنها را در کشتی‌ها به جزیره ابن کاوان و عمان بفرستد، و او حرکت کرد.

در این سال خازم بن خزیمه سوی عمان رفت و خوارجی را که آنجا بودند کشت و بر آنجا و شهرهای نزدیک آن تسلط یافت و سفیان خارجی را بکشت.

سخن از کار خازم بن خزیمه در عمان و کشتن خارجیان

گویند: خازم بن خزیمه با هفتصد کس که ابوالعباس بدو پیوسته بود و از خاندان خویش و پسر عمان و وابستگان و هم از مردم مرو روذ برگزیده بود و می‌شناختشان و به آنها اعتماد داشت حرکت کرد و سوی بصره رفت و سلیمان بن علی آنها را بر کشتی‌ها نشانید. در بصره گروهی از مردم بنی تمیم به خازم پیوستند و برفتند تا به جزیره ابن کاوان رسیدند. خازم نضله بن نعیم نهشلی را با پانصد کس از یاران خویش به مقابله شیبان فرستاد که تلاقی کردند و نبردی سخت کردند. شیبان یارانش که خارجیان صفری بودند بر کشتی‌ها نشستند و سوی عمان رفتند.

وقتی به عمان رسیدند جلندی و یارانش که خارجیان اباضی بودند به مقابله آنها آمدند و نبردی سخت کردند که شیبان و همراهانش کشته شدند. آنگاه خازم با کسانی که همراه وی بودند به دریا برفت تا در سواحل عمان لنگر انداختند و در یابانی فرود آمدند. جلندی و یارانش به مقابله آمدند و نبردی سخت کردند. آنروز از یاران خازم بسیار کس کشته شد. در آنوقت بر کنار دریا بودند، از جمله کشتگان برادر مادری خازم بود به نام اسماعیل بانود کس از مردم مرو روذ.

گوید: به روز دوم باز تلاقی کردند و نبردی سخت کردند. بر پهلوی راست خازم یکی از مردم مرو روذ بود به نام حمیدورتکانی. بر پهلوی چپ وی نیز یکی از مردم مرو روذ بود به نام مسلم ارغدی. سالار طلّیعه داران وی نضله بن نعیم- نهشلی بود. در آن روز از خوارج نهصد کس کشته شد و نزدیک نود کس از آنها را بسوختند.

گوید: بار دیگر پس از هفت روز از رسیدن خازم تلاقی شد به ترتیبی که یکی از مردم سغد بدو گفته بود که در آنجا معمول است.

بدو گفته بود به یارانش بگوید: گلوله‌هایی بسته از کتان و پنبه و موی بر سر نیزه‌های خویش ببندند و آنها را به نفت آغشته کنند و آتش در آن زنند و با آن بروند و خانه‌های یاران جلندی را که از چوب و نی بود مشتعل کنند.

گوید: و چون چنین کردند و خانه‌هایشان به آتش کشیده شد و به خانه‌ها و زن و فرزندی که در آن بود سرگرم شدند، خازم و یارانش به آنها حمله بردند و شمشیر در ایشان نهادند که در حال مقاومت نبودند.

جلندی جزو کشتگان بود، شمار کشتگان به ده هزار رسید، خازم سرهایشان را به بصره فرستاد که چند روز در بصره بود، سپس آنها را پیش ابوالعباس فرستادند. پس از آن خازم چند ماه بی‌دانا ماه ابوالعباس بدورسید که باز گردد و باز گشت.

در این سال ابوداود، خالد بن ابراهیم، به غزای مردم کشر رفت و اخرید پادشاه

آنجا را بکشت. وی مردی شنوا و مطیع بود و پیش از آن در بلخ به نزد وی آمده بود، پس از آن نیز در کندک مجاور کش با وی دیدار کرده بود.

ابوداود وقتی خرید و یاران وی را می کشت مقداری فراوان ظروف چینی نقش دار مطلای بی مانند وزین های چینی و دیسگر کالای چین از دیا و غیره و تحفه های چینی از آنها گرفت و همه را پیش ابو مسلم فرستاد که به سمرقند بود. راوی گوید: ابوداود، دهقان کش و تعدادی از دهقانهای آنجا را بکشت، طاران برادر خرید را نگهداشت و او را شاه کش کرد، ابن النحاج را بگرفت و او را به سرزمینش پس فرستاد.

گوید: ابو مسلم از آن پس که از مردم سغد و بخارا کشتار کرد و بگفت تا دیوار سمرقند را بنیان کنند و زیاد بن صالح را بر سغد و بر مردم بخارا گماشت و آنگاه به مرو باز گشت. ابوداود نیز به بلخ باز گشت.

در این سال ابوالعباس، موسی بن کعب را برای نبرد منصور بن جمهور سوی هند فرستاد و سه هزار کس از عربان و وابستگان بصره و هزار کس از بنی تمیم به مزد وری گرفت. موسی برفت و مسیب بن زهیر را به جای خویش بر نگهبانان ابوالعباس گماشت. وقتی به هند وارد شد با دوازده هزار کس با منصور بن جمهور تلاقی کرد و او و یارانش را هزیمت کرد و او برفت و در ریگزار از تشنگی بمرد، به قولی به درد شکم مرد.

راوی گوید: وقتی پیشکار منصور که در منصوره بود از هزیمت وی خبر یافت عیال و بنه منصور را با تنی چند از معتمدان وی به ولایت خزران برد.

و هم در این سال محمد بن یزید بن عبد الله که عامل یمن بود در گذشت. پس ابوالعباس به علی بن ربیع حارثی که از جانب زیاد بن عبید الله عامل مکه بود نوشت و او را ولایتدار یمن کرد که سوی آنجا رفت.

در همین سال ابوالعباس از حیره به انبار انتقال یافت و این به گفته واقدی و

غیرواقدی در ذی الحججه بود.

وهم در این سال صالح بن صبیح از ار مینیه معزول شد و یزید بن اسید جای او را گرفت.

وهم در این سال مجاشع بن یزید از آذربایجان معزول شد و محمد بن رسول عامل آنجا شد.

در این سال از کوفه تا مکه مناره و علامت میل پدید آمد.

در این سال عیسی بن موسی که عامل کوفه و سرزمین آن بود سالار حج شد.

قضای کوفه با ابولیلی بود. عامل مدینه و مکه و طایف و یمامه زیاد بن عبیدالله بود. عامل یمن علی بن ربیع حارثی بود. عامل بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و عرض و مهرگان کدک سلیمان بن علی بود. قضای بصره با عباد بن منصور بود. عامل سند موسی بن کعب بود. عامل خراسان و جبال ابو مسلم بود. عامل فلسطین صالح بن علی بود. عامل مصر، ابوعون بود. عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمنیه یزید بن اسید بود. عامل آذربایجان محمد بن رسول بود. دیوان خراج با خالد بن برمک بود. عامل جزیره، ابو جعفر عبدالله بن محمد بود. عامل قنسرین و حمص و ولایت دمشق و اردن عبدالله بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که به-

سال صدوسی و پنجم بود

از جمله حوادث سال قیام زیاد بن صالح بود، در آن سوی نهر بلخ، که ابو مسلم برای تلافی وی آماده شد و از مرو حرکت کرد، ابو داود خالد بن ابراهیم نیز نصر بن راشد را سوی ترمذ فرستاد و بدو دستور داد که در شهر جای گیرد، مبادا زیاد بن صالح

کس سوی قلعه و کشتی‌ها فرستد و آنرا بگیرد.
 نصر چنین کرد و چند روز آنجا بماند و کسانی از راوندیان طالقان، با یکی
 که کنیه‌اش اسحاق داشت، برضد وی قیام کردند و نصر را بکشتند.
 راوی گوید: وقتی خبر این حادثه به ابوداود رسید، عیسی بن ماهان را به
 تعقیب قاتلان نصر فرستاد که تعقیبشان کرد و آنها را بکشت.
 گوید: ابومسلم با شتاب برفت تا به آمل رسید. سباع بن نعمان ازدی نیز با
 وی بود. وی فرمان زیاد بن صالح را از جانب ابوالعباس آورده بود و به او گفته بود
 اگر فرصتی یافت به ابومسلم تازد و او را بکشد.
 ابومسلم از این خبردار شد و سباع بن نعمان را به حسن بن جنید داد که از جانب
 وی عامل آمل بود و گفت که او را به نزد خود بدارد و خود سوی بخارا رفت و چون
 آنجا رسید ابوشاکر و سعدشروی با سردارانی که زیاد را خلع کرده بودند پیش
 وی آمدند. ابومسلم درباره‌ی زیاد از آنها پرسش کرد که کی او را به تباهی
 کشانید؟

گفتند: «سباع بن نعمان.»

گوید: پس ابومسلم به عامل آمل نوشت که یکصد تازیانه به سباع بزند،
 سپس گردنش را بزند و او چنان کرد.

گوید: وقتی سرداران زیاد، وی را رها کردند و به ابومسلم پیوستند به دهقان-
 باکت پناه برد و دهقان بر او تاخت و گردنش را بزد و سرش را پیش ابومسلم آورد.
 ابوداود به سبب وضع راوندیان که قیام کرده بودند، از ابومسلم دیرمانده
 بود، ابومسلم بدو نوشت: «اما بعد، بیم مدار، و آسوده خاطر باش که خدا زیاد را
 کشت، پس بیا.»

گوید: ابوداود سوی کش آمد و عیسی بن ماهان را سوی بسام فرستاد، ابن
 النجاح رانیز سوی شاوغر فرستاد، به مقابله‌ی اسپهبد، که قلعه را محاصره کرد و مردم

شاوغر صلح خواستند که پذیرفته شد.

عیسی بن ماهان در مقابله بسام کاری از پیش نبرد تا وقتی ابو مسلم به شانزده نامه دست یافت که عیسی بن ماهان به کامل بن مظفر یا ابو مسلم نوشته بود که ضمن آن ابوداود را تحقیر کرده بود و او را به تعصب منتسب داشته بود و اینکه عربان و قوم خویش را بر مردم دیگر از اهل دعوت برتری می‌دهد و در اردوی وی سی و شش سراپرده برای امان خواهان هست.

گوید: ابو مسلم نامه‌ها را پیش ابوداود فرستاد و بدو نوشت: «این نامه‌های این بومی است که وی را همسنگ خویش کرده‌ای کاروی با تو است.»

گوید: ابوداود به عیسی بن ماهان نوشت و دستور داد از مقابل بسام پیش وی باز گردد. و چون بنزد وی آمد او را بداشت و به دست عمر النعم‌داد که بنزد وی زندانی شد. پس از دوسه روز وی را خواست و به یادش آورد که او را بر آورده و بر فرزند خویش مرجع داشته، که بدین مقرر شد.

ابوداود گفت: «پاداش عمل من این بود که در باره‌ام سعایت کردی و قصد کشتن من داشتی!»

عیسی این را منکر شد، ابوداود نامه‌های وی را در آورد که انکار نکرد. پس همان روز ابوداود دو حد به او زد که یکی به سبب حسن بن حمدان بود.

آنگاه ابوداود گفت: «من گناه ترا به خودت وا گذاشتم اما سپاهیان بهتر دانند.»

پس او را بایندها برون بردند. و چون از سراپرده‌ها برون شد حرب بن زیاد و حفص بن دینار و ابسته یحیی بن حصین بر او تاختند و او را با گرز و تبر زین بزدند که به زمین افتاد آنگاه مردم طالقان و دیگران سوی او دویدند و در جوالش کردند و با گرزها چندان بزدند که بمرد. ابو مسلم نیز سوی مرو باز گشت.

در این سال، سلیمان بن علی سالار حج شد، وی عامل بصره و توابع بود. قضای آنجا با عباد بن منصور بود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس بود. عامل مدینه

زیاد بن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه و توابع عیسی بن موسی بود. قضای آنجا با ابن ابی لیلی بود. عامل جزیره ابو جعفر منصور بود. عامل مصر ابو عون بود. عامل حمص و قنسرین و بعلبک و غوطه و حوران و جولان و اردن عبدالله بن علی بود. عامل بلقاء و فلسطین صالح بن علی بود. عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه یزید بن اسید بود. عامل آذربایجان محمد بن صول بود. دیوان خراج با خالد بن برمک بود. آنگاه سال صدوسی و ششم در آمد.

سخن از حوادثی که به
سال صدوسی و ششم بود

در این سال ابو مسلم از خراسان، به عراق به نزد ابوالعباس، امیر مؤمنان، رفت.

سخن از رفتن ابو مسلم به-
نزد ابوالعباس و کار وی

هیشم بن عدی گوید: ابو مسلم همچنان در خراسان بود تا وقتی که به ابوالعباس نوشت و اجازه خواست پیش وی رود. ابوالعباس پذیرفت و او با جماعتی انبوه از مردم خراسان و دیگر پیر و ان خویش به انبار آمد. ابوالعباس دستور داد مردم از او پیشواز کنند که پیشواز کردند. ابو مسلم پیش ابوالعباس رفت و به نزد وی در آمد و وی را بزرگی داشت و حرمت کرد، آنگاه از وی اجازه حج خواست، گفت: «اگر نبود که ابو جعفر به حج می رود، ترا به سالاری حج می گماشتم.»

گوید: ابوالعباس وی را نزدیک خویش جای داد و هر روز پیش وی می رفت و سلام می گفت، امامیان ابو جعفر و ابو مسلم اختلاف بود از آنرو که وقتی کارها بر ابو مسلم راست شد ابوالعباس، ابو جعفر را با فرمان خراسان به نزد ابو مسلم فرستاد

به نیشابور که برای ابوالعباس و برای ابو جعفر از پس وی بیعت بگیرد. ابو مسلم و مردم خراسان با وی بیعت کردند. ابو جعفر چند روز بماند تا از کار بیعت فراغت یافت. آنگاه باز گشت.

گوید: و چنان بود که در این سفر ابو مسلم، ابو جعفر را تحقیر کرده بود و چون بنزد ابوالعباس باز گشت از تحقیری که درباره وی کرده بود با ابوالعباس سخن کرد.

ولید به نقل از پدرش گوید: وقتی ابو مسلم، به نزد ابوالعباس رفت، ابو جعفر به ابوالعباس گفت: «ای امیر مؤمنان از من بشنو و ابو مسلم را بکش که به خدا خیانت در سر دارد.»

گفت: «برادر، تلاش وی و اعمالی را که انجام داده می دانی.»
ابو جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا این به سبب اقبال ما بود، به خدا اگر گریه ای را فرستاده بودی و به جای وی می بود، به دوران اقبال ما به جایی می رسید که اورسید.»

ابوالعباس گفت: «اورا چگونه باید کشت؟»
گفت: «وقتی به نزد تو آمد و با وی سخن کردی و روسوی تو داردمن وارد می شوم و غافلگیرش می کنم و از پشت سر ضربتی می زنم و او را می کشم.»
ابوالعباس گفت: «یارانش که او را بردین و دنیای خویش مرجح می دارند چه می شوند؟»

گفت: «همه این چیزها چنان می شود که خواهی، وقتی بدانند که وی کشته شده پراکنده می شوند و به ذلت می افتند.»

گفت: «قسمت می دهم که از این کار بازمانی.»
گفت: «بیم دارم که اگر امروز او را چاشت نکنی فردا وی ترا شام کند.»
گفت: «بکن، تو بهتر دانی.»

گوید: ابو جعفر از پیش ابو العباس برفت و بدین کار مصمم بود، اما ابو العباس پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که آن کار را بانجام مبر.

به قولی وقتی ابو العباس اجازه داد که ابو جعفر، ابو مسلم را بکشد، ابو مسلم بنزد ابو العباس در آمد و او یکی از خواجگان خویش را فرستاد و گفت: «برو بین ابو جعفر چه می کند؟»

خواجه برفت و او را دید که شمشیر خویش را آویخته بود و بدو گفت:

«امیر مؤمنان نشسته؟»

گفت: «برای نشستن آماده شده.»

آنگاه خواجه پیش ابو العباس باز گشت و آنچه را دیده بود بدو خبر داد که او را پیش ابو جعفر پس فرستاد و بدو گفت: «بگو کاری را که مصمم شده ای به انجام مبر.»

و ابو جعفر دست برداشت.

در این سال ابو جعفر منصور حج کرد، ابو مسلم نیز با وی حج کرد.

سخن از خبر حج ابو جعفر منصور
و ابو مسلم و باز گشتن آنها

چنانکه گفته اند وقتی ابو مسلم می خواست بنزد ابو العباس رود بدو نوشت و اجازه خواست که بدو اجازه سفر حج دهد، که اجازه داد و بدو نوشت که با پانصد کس از سپاهیان بیا.

ابو مسلم بدو نوشت که من از مردمان، کسان کشته ام، و بر خویشان ایمن نیستم.

ابو العباس بدو نوشت: «با هزار کس بیا که تو در قلمرو حکومت و دولت کسان خویش هستی و راه مکه گنجایش سپاه ندارد.»

راوی گوید: پس او با هشت هزار کس روان شد و آنها را از نیشابور تاری متفرق

کرد، مالها و خزینه‌ها را نیز ببرد و درری نهاد مالهای جبل رانیز فراهم آورد و از آنجا با هزار کس حرکت کرد و نرفت و چون می‌خواست وارد شود سرداران و دیگر مردمان به پیشواز وی رفتند آنگاه از ابوالعباس اجازه حج خواست که اجازه داد و گفت: «اگر نبود که ابو جعفر به حج می‌رود ترا به سالاری حج می‌گماشتم.» ابو جعفر امیر جزیره بود، واقدی می‌گفته بود که بعلاوه جزیره ارمینیه و آذربایجان نیز با وی بود، که مقاتل بن حکیم عکی را به جای خویش نهاد و بنزد ابوالعباس رفت و از او اجازه حج خواست.

ولید بن هشام به نقل از پدرش گوید: به سال صدوسی و ششم، ابو جعفر به آهنگ حج سوی مکه رفت، ابو مسلم نیز با وی به حج رفت و چون مراسم به سر رسید ابو جعفر و ابو مسلم حرکت کردند. مابین بستان و ذات عرق، مکتوبی در باره مرگ ابوالعباس به ابو جعفر رسید، وی یک منزل از ابو مسلم جلو افتاده بود، به ابو مسلم نوشت حادثه‌ای رخ داده، شتاب کن، شتاب کن. فرستاده بدو رسید و خبر را با وی بگفت و او پیامد تا به ابو جعفر پیوست و با هم به کوفه آمدند.

در این سال ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی برای برادرش ابو جعفر، از پی خویشتن، پیمان خلافت کرد و کار مسلمانان را بدو سپرد و از پی ابو جعفر، عیسی بن موسی بن محمد بن علی را، نهاد و فرمان آنرا نوشت و در پارچه‌ای نهاد و با انگشتر خویش و انگشتر کسان خاندان خویش مهر زد و آن را به عیسی بن موسی سپرد. وهم در این سال ابوالعباس، امیر مؤمنان، بمرد، در انبار به روز یکشنبه، سیزده روز رفته از ذی حجه، و مرگ وی چنانکه گفته‌اند به سبب آبله بود. هشام بن محمد گوید: وفات وی دوازده روز رفته از ذی حجه بود.

در باره سن ابوالعباس به هنگام وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی و سه سال داشت. هشام بن محمد گوید: وقتی بمرد سی و شش ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: بیست و هشت سال داشت. و خلافت وی از وقت کشته شدن مروان بن محمد تا

به وقت وفات چهار سال بود، و از وقتی باوی بیعت خلافت کردند تا به وقت وفاتش چهار سال و هشتم ماه و به قولی نه ماه بود.

واقعی گوید: چهار سال و هشت ماه بود که هشتم ماه و چهار روز از آن را با مروان به نبرد بود و پس از مروان چهار سال شاهی کرد.

چنانکه گفته اند: موی وی مجعد بود، بلند قامت و سپید گونه بود، با بینی عقابی و روی و ریش نکو. مادرش ریظه دختر عبیدالله بن عبدالمدان حارثی بود، وزیرش ابوالجهم بن عطیه بود. عمویش عیسی بن علی بر او نماز کرد و در قصرش در انبار قدیم به گور کرد.

چنانچه گویند نه جبه و چهار پیرهن و پنج زیرجامه و پنج عبا و سه روپوش به جانهاد.

خلافت ابوجعفر منصور عبدالله بن محمد

در این سال برای ابوجعفر منصور بیعت خلافت گرفتند، همان روز که برادرش ابوالعباس در گذشت. آن وقت ابوجعفر به مکه بود و کسی که از پس مرگ ابوالعباس، در عراق برای ابوجعفر بیعت گرفت، عیسی بن موسی بود و هم موسی بدو نامه نوشت و مرگ برادرش ابوالعباس و بیعت را معلوم وی داشت.

علی بن محمد گوید: وقتی مرگ ابوالعباس در رسید، کسان را گفت تا برای عبدالله بن محمد، ابوجعفر بیعت کنند و همان روز که ابوالعباس بمرد کسان در انبار برای وی بیعت کردند و عیسی بن موسی کار کسان را عهده کرد.

گوید: عیسی بن موسی، محمد بن حصین عبدی را با خبر مرگ ابوالعباس و بیعت ابوجعفر پیش وی فرستاد که به مکه بود و در راه در محلی به نام زکیه وی را بدید و چون نامه بدو رسید کسان را پیش خواند که باوی بیعت کردند. ابو مسلم نیز

باوی بیعت کرد.

گوید: ابو جعفر گفت: «اینک کجاییم؟»

گفتند: درز کیه.»

گفت: «کاریست که برای ما پا کیزه خواهد بود ان شاء الله»

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی ابو جعفر از حج بازگشت، در یکی از منزل‌های راه به نام صفیه، خبر بیعت بدو رسید و از نام منزل فال نیک زد و گفت: «ان شاء الله تعالی برای ما صافی می‌شود». دنباله روایت علی چنین است که گوید: وقتی خبر به ابو جعفر رسید به ابو مسلم که بر سر آب منزل گرفته بود و ابو جعفر از او پیش افتاده بود نوشت، و ابو مسلم بیامد تا به نزد وی رسید.

به قولی: ابو مسلم از ابو جعفر پیش افتاده بود و خبر را پیش از او بدانست و به ابو جعفر نوشت: «بنام خدای رحمان رحیم، خدایت به سلامت دارد و بهره‌زای کند، خبری به من رسید که به و حشتم افکند چنانکه هر گز خبری دیگر، چنانم نکرده بود، محمد ابن حصین به نزد من آمد با نامه‌ای از عیسی بن موسی، در باره وفات امیر مؤمنان، ابو العباس رحمه الله. از خدا می‌خواهم که پاداش ترا بزرگ کند و خلافت را بر تو نیکو بدارد و این وضع را که در آن هستی بر تو مبارک کند، بی گفتگو هیچیک از کسانی که در کار بزرگداشت حق تو و اخلاص در نیک خواهی و علاقه به چیزهای مایه‌خشنودیت برتر از من نیستند.»

گوید: ابو مسلم ابن نامه را سوی ابو جعفر فرستاد. امروز و روز بعد را بسر کرد، انگاه خبر بیعت را فرستاد که میخواست ابو جعفر را از تأخیر آن هراسان کند.

دنباله روایت علی چنین است که گوید: وقتی ابو مسلم بنشست ابو جعفر نامه را سوی وی افکند که بخواند و بگریست و انالله گفت.

گوید: ابو مسلم، ابو جعفر را دید که به سختی می‌نالید و گفت: «اکنون که خلافت نصیب تو شده این نالیدن چرا؟»

گفت: «از شر عبد الله بن علی و طرفداران وی بیمناکم.»

گفت: «از او بیم مدار که من شروی را از تو بس میکنم، ان شاء الله که بیشتر سپاه و یاران وی از مردم خراسانند که نافرمانی من نمی کنند.»

گوید: غم ابو جعفر برفت، ابو مسلم با وی بیعت کرد، کسان نیز بیعت کردند، آنگاه پیامدند تا به کوفه رسیدند. ابو جعفر، زیاد بن عبیدالله را سوی مکه پس فرستاد، وی پیش از آن از جانب ابو العباس ولایتدار آنجا بوده بود.

به قولی، ابو العباس پیش از مرگ خویش زیاد بن عبیدالله حارثی را از مکه برداشته بود و عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس را ولایتدار آنجا کرده بود.

در این سال، عبدالله بن علی در انبار پیش ابو العباس آمد که وی را به همراهی مردم خراسانی و مردم شامی و جزیره و موصل سالار نبرد تابستانی کرد. وی برفت تا به دلوک رسید و تا وقتی خبر وفات ابو العباس بدو رسید، وارد سرزمین روم نشده بود.

در همین سال، عیسی بن موسی و ابو الجهم، ابو غسان، یزید بن زیاد، را برای بیعت منصور، پیش عبدالله بن علی فرستادند، اما عبدالله بن علی برای خویشتن بیعت گرفت و با سپاهسانی که همراه داشت سوی حران رفت.

در این سال ابو جعفر منصور مراسم حج را برای کسان به پا داشت. از پیش گفتیم که در این سال عامل کجا بود و هنگامی که به حج می رفت، کی را جانشین خویش کرد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. قضای آن با ابن ابی لیلی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن علی بود، قضای آن با عباد بن منصور بود. عامل مدینه زیاد ابن عبیدالله حارثی بود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بود. عامل مصر صالح بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی و هفتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابو جعفر منصور از مکه بیامد و در حیره منزل گرفت و دید که عیسی بن موسی سوی انبار رفته و طلحة بن اسحاق بن محمد بن اشعث را در کوفه جانشین خویش کرده ابو جعفر وارد کوفه شد و به روز جمعه نماز جمعه را با مردم آنجا بکرد و با آنها سخن کرد و معلومشان داشت که از پیش آنها می رود. ابو مسلم در حیره بنزد ابو جعفر رفت، آنگاه ابو جعفر سوی انبار رفت و آنجا اقامت گرفت و به فراهم آوردن اطراف خویش پرداخت.

ولید، به نقل از پدرش گوید: عیسی بن موسی بیت المالها و خزینه ها و دیوانها را به تصرف آورده بود که ابو جعفر به انبار رفت و کسان باوی بیعت خلافت کردند و از پی وی با عیسی بن موسی. و او کار را به ابو جعفر سپرد.

گوید: و چنان بود که ابو العباس پیش از مرگ خویش دستور داده بود با ابو جعفر بیعت کنند و عیسی بن موسی ابو غسان را که نامش یزید بن زیاد بود و حاجب ابو العباس بود، برای بیعت ابو جعفر پیش عبدالله بن علی فرستاده بود. ابو غسان به نزد عبدالله بن علی رسید که بردها نه تنگه ها بود و آهنگ روم داشت، وقتی ابو غسان با خبر مرگ ابو العباس به نزد وی رسید، در جایی بود به نام دلوک و بگفت تا بانگ زنی بانگ نماز جماعت داد و سرداران و سپاهیان به دور وی فراهم آمدند که نامه وفات ابو العباس را برای آنها بخواند و کسان را سوی خویش خواند و با آنها گفت که وقتی ابو العباس می خواست سپاه سوی مروان بن محمد فرستند، فرزندان پدر خویش را پیش خواند و خواست آنها را سوی مروان بن محمد روانه کند و گفت: «هر کس از شما داوطلبانه سوی وی رود و لیعهد من است» اما کسی جز من داوطلب نشد و بر این قرار، از پیش وی برفتم و آن کسان را که کشتم بکشتم.

گوید: ابوغانم طایی و خفاف مروروزی با گروهی از سرداران مردم خراسانی برخاستند و بر این قضیه شهادت دادند، آنگاه ابوغانم و خفاف و ابوالاصبح و همه سرداران خراسانی که با وی بودند، از جمله حمید بن قحطبه و خفاف گرگانی و حیاش بن حبیب و مخارق بن غفار و ترار خدا و دیگر کسان از مردم خراسان و شام و جزیره، با وی بیعت کردند. در آنوقت وی در تل محمد جای داشت. وقتی از بیعت فراغت یافت حرکت کرد و در حران فرود آمد که مقاتل عکی عامل آنجا بود که وقتی ابو جعفر پیش ابوالعباس می‌رفته بود وی را جانشین خویش کرده بود. خواست از مقاتل بیعت گیرد که نپذیرفت و حصارى شد. عبدالله بن علی مقابل وی بماند و محاصره اش کرد تا وی را از قلعه فرود آورد و بکشت.

گوید: پس از آن ابو جعفر، ابو مسلم را برای نبرد عبدالله بن علی فرستاد و چون عبدالله از آمدن ابو مسلم خبر یافت در حران بماند، ابو جعفر به ابو مسلم گفت: «یامن باید بروم یا تو» ابو مسلم سوی عبدالله حرکت کرد که در حران بود و سپاه و سلاح فراهم آورده بود و خندق زده بود و آذوقه و علوفه و آنچه به کارش آید، مهیا کرده بود.

گوید: ابو مسلم از انبار برفت و هیچکس از سرداران از او باز نماند. مالک بن هیشم خزاعی را با مقدمه خویش فرستاد. حسن و حمید پسران قحطبه، با وی بودند. حمید از عبدالله بن علی جدایی گرفته بود که عبدالله می‌خواست بود او را بکشد، ابواسحاق و برادرش و ابو حمید و برادرش و جمعی از مردم خراسان نیز با وی بودند.

گوید: و چنان بود که وقتی ابو مسلم از خراسان می‌رفت، ابوداود، خالد بن ابراهیم را جانشین خویش کرده بود.

هیشم گوید: عبدالله بن علی مدت چهل روز، مقاتل عکی را در محاصره داشت، وقتی خبر یافت که ابو مسلم سوی او روان شده هنوز به مقاتل دست نیافته بود و از

هجوم ابو مسلم بیم داشت، عکی را امان داد که با همراهان خویش بنزد وی آمد و چند روز با وی بماند آنگاه وی را پیش عثمان بن عبدالاعلی از دی فرستاد، به رقه، دو پسرش نیز با وی بودند و نامه‌ای بدون نوشت و به عکی داد.

گوید: وقتی پیش عثمان رسیدند، عکی را بکشت و دو پسرش را بداشت، اما وقتی از هزیمت عبدالله بن علی و مردم شامی در نصیبین خبر یافت آنها را برون آورد و گردنشان را زد.

گوید: عبدالله بن علی بیم کرده بود که مردم خراسانی با وی نیکخواهی نکنند و نزدیک هفده هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش بگفت که آنها را بکشت.

گوید: وهم او نامه‌ای برای حمید بن قحطبه نوشت و او را سوی حلب فرستاد که زفر بن عاصم عامل آنجا بود. در نامه نوشته بود که وقتی حمید بن قحطبه بنزد تو آمد گردنش را بزن. حمید برفت و در راه درباره نامه خویش بیندیشید و گفت: «بردن نامه‌ای که نمی‌دانم در آن چیست خطاست.»

گوید: پس طومار را بگشود و بخواند و چون دید که در آن چیست کسانی از خاصان خویش را پیش خواند و خبر را با آنها بگفت و کار خویش را فاش کرد و با آنها مشورت کرد و گفت: «هر کس از شما که خواهد نجات یابد و فرار کند با من بیاید که قصد دارم راه عراق گیرم.» و با آنها گفت که عبدالله بن علی درباره وی چه نوشته و گفتشان که هر که نمی‌خواهد خویشتن را به این سفر و ادارد، راز مرا فاش نکند و هر جا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از یاران حمید، در این باره از او پیروی کردند پس بگفت تا اسبان وی را نعل زدند یارانش نیز اسبان خویش را نعل زدند و برای حرکت باوی آماده شدند، آنگاه راه بیابان گرفت و از راه بگشت و از جانب رصافه شام، رصافه هشام، برفت.

در آن وقت یکی از وابستگان عبدالله بن علی به نام سعید بربری که در رصافه بود خبر یافت که حمید بن قحطبه مخالفت عبدالله بن علی کرده و راه بیابان گرفته و با سوارانی که به نزد خویش داشت به تعقیب وی روان شد و در راه بدورسید. وقتی حمید او را بدید اسب خویش را به طرف وی بگردانید و پیش وی رسید و گفت: «وای تو مگر مرانمی شناسی، به خدا نبرد با من برای تو خیری ندارد یاران من و یاران خویشان را به کشتن مده که این برای تو بهتر است»

گوید: و چون سعید بربری سخن حمید بن قحطبه را شنید، آنرا پسندید و به محل خویش در رصافه باز گشت و حمید با همراهان خویش برفت.

گوید: موسی بن میمون، سالار نگهبانان حمید، بدو گفت: «مرا در رصافه کنیزی هست، اگر رای تو باشد اجازه دهی که به نزد وی روم و پاره‌ای چیزها که می‌خواهم با وی بگویم، آنگاه به تو پیوندم.» حمید بدو اجازه داد که به نزد کنیز خویش رفت و پیش وی بماند، آنگاه از رصافه برون شد که آهنگ حمید داشت. سعید بربری وابسته عبدالله بن علی او را بدید و بگرفت و بکشت.

گوید: عبدالله بن علی برفت تا در نصیبین جای گرفت و برای خویش خندق زد. ابو جعفر به حسن بن قحطبه که در ارمینیه جانشین وی بود، نوشته بود که پیش ابو مسلم رود و او وقتی به نزد ابو مسلم رسید که در موصل بود.

گوید: «وقتی ابو مسلم بیامد به یکسوی جای گرفت و متعرض عبدالله نشد و راه شام گرفت و به عبدالله نوشت که مرا دستور نبرد تو نداده‌اند و برای این کارم نفرستاده‌اند، بلکه امیر مؤمنان مرا ولایتدار شام کرد و آهنگ آن دارم.»

گوید: کسانی از مردم شام که همراه عبدالله بودند بدو گفتند: «چگونه با تو بمانیم، در صورتی که این، سوی ولایت ما می‌رود که حرمت‌های ما آنجاست و هر کس از مردان ما را به دست آورد می‌کشد و فرزندان ما را اسیر می‌کند، سوی

ولایت خویش می‌رویم که از حرمت‌ها و فرزندانمان دفاع کنیم و اگر با ما نبرد کرد با وی نبرد کنیم.»

عبدالله بن علی به آنها گفت: «به خدا او آهنگ شام ندارد که او را جز برای نبرد شما نفرستاده‌اند، و اگر بمانید سوی شما آید.»
گوید: اما خاطرشان آرام نیافت و اصرار داشتند که سوی شام روان شوند.

گوید: پس ابومسلم پیامد و نزدیک آنها اردو زد. عبدالله بن علی از اردوگاه خویش حرکت کرد و سوی شام روان شد، ابومسلم از جای خویش بگشت و در اردوگاه عبدالله بن علی، به جای او، جا گرفت و آبهایی را که اطراف آن بود کور کرد و مردار در آن افکند.

عبدالله بن علی خبر یافت که ابومسلم در اردوگاه وی جا گرفته و به یاران خویش گفت: «مگر نگفتمتان؟» و پیامد و دید که ابومسلم پیش از او در اردوگاهش جای گرفته و در محل اردوگاه ابومسلم که در آنجا بوده بود، جای گرفت.

گوید: دو گروه مدت پنجم یا ششماه نبرد کردند، مردم شام سوار بیشتر داشتند و لوازم کاملتر. بکار بن مسلم عقیلی برپهلوی راست عبدالله بن علی بود. حبیب بن سوید اسدی برپهلوی چپ وی بود و عبدالصمد بن علی سالار سواران بود.

برپهلوی راست ابومسلم حسن بن قحطبه و بود. برپهلوی چپ وی ابونصر خازم بن خزیمه بود و چند ماه به نبرد بودند.

هشام بن عمر تغلبی گوید: در اردوگاه ابومسلم بودم، روزی کسان سخن کردند و گفتند: «کدام کسان دلیرترند؟»
گفت: «بگوئید تا بشنوم.»

یکی گفت: «مردم خراسان.»

دیگری گفت: «مردم شام.»

ابو مسلم گفت: «هر قومی در ایام اقبالشان دلیرترند.»

گوید: «آنگاه تلافی کردیم، یاران عبدالله بن علی به ما حمله کردند و چنانمان بکوفتند که از جاهای خویش برفتیم. آنگاه از مقابل ما برفتند. سپس عبدالصمد با گروه سواران به ما حمله آورد و شانزده کس از ما را بکشت، آنگاه یاران وی باز گشتند. پس از آن فراهم آمدند و پیش تاختند و صف ما را پس زدند که عقب نشستیم.»

گوید: به ابو مسلم گفتم: بهتر است اسبم را بتازم و بالای این تپه روم و مردم را بانگ زنم که آنها هزیمت شده اند.»

گفت: «چنین کن.»

گفتم: «تو نیز اسب را بتاز.»

گفت: مردم خردمند در این حال اسب خویش را بر نمی گردانند بانگ بزنی که ای مردم خراسانی باز گردید که سرانجام با پرهیز کاران است.»

گوید: چنان کردم و کسان باز آمدند.

گوید: ابو مسلم آنروز رجزی می خواند به این مضمون:

«هر که آهنگ کسان خویش دارد

پشت نکند

که از مرگ می گریزد

اما سوی مرگ می رود.»

گوید: برای ابو مسلم جایگاهی ساخته بودند که وقتی کسان تلافی می کردند بر آن می نشست و نبرد را می نگریست و چون در پهلو راست یا چپ خلی می دید به پهلو دار پیام می داد که در سمت تو شکافی هست مبادا از طرف تو آسیبی

رخ دهد، چنین کن، سوارانت را چنان پیش ببر، یا چنان عقب ببر به فلان مکان. و فرستادگان وی پیوسته رأی وی را پیش آنها می بردند تا دو گروه از همدیگر جدا شوند.

گوید: و چون روز سه شنبه یا چهارشنبه در آمد، نه روز رفته از جمادی الاخر سال صدوسی و ششم یا صدوسی و هفتم، دو گروه تلاقی کردند و نبردی سخت کردند و چون ابو مسلم این را بدید، با آنها خدعه کرد و کس پیش حسن بن قحطبه پهلودار راست خویش فرستاد که پهلوی راست را خالی کن و بیشتر کسان آن را به پهلوی چپ پیوسته کن، اما عقبداران و دلیران گروهت در پهلوی راست بمانند.

گوید: و چون مردم شامی این را بدیدند، پهلوی چپ خویش را خالی کردند و به پهلوی راست خویش پیوستند مقابل پهلوی چپ ابو مسلم. آنگاه ابو مسلم به حسن پیام داد که به سپاهیان قلب بگو با کسانی که در پهلوی راست مانده اند به پهلوی چپ مردم شام حمله برند. پس به آنها حمله بردند و در همشان شکستند و قلب و پهلوی راست نیز عقب نشست.

گوید: مردم خراسانی دنبالشان کردند و هزیمت رخ داد، عبدالله بن علی به ابن-سراقه از دی گفت: «ابن سراقه، رای تو چیست؟»

گفت: «به خدا رای من این است که ثبات آری و نبرد کنی تا بمیری که فرار از کسی چون تو زشت است. پیش از این نیز فرار را بر مروان عیب گرفته ای و گفته ای: «خدا مروان را زشت بدار د که از مرگ بترسید و گریزان شد.»

گفت: «سوی عراق می روم.»

گفت: «من نیز با تو ام.»

گوید: پس هزیمت شدند و اردوگاه خویش را رها کردند که ابو مسلم آن را به تصرف آورد و این را به ابو جعفر نوشت. ابو جعفر ابوالخصیب و ابسته خویش را

فرستاد که آنچه را در اردو گاه عبدالله بن علی به دست آورده بودند شمار کند و ابو مسلم از این خشمگین شد.

گوید: عبدالله بن علی و عبدالصمد بن علی برفتند. عبدالصمد امان خواست و ابو جعفر امانش داد. عبدالله بن علی نیز به نزد سلیمان بن علی رفت که در بصره بود و پیش وی بماند.

گوید: ابو مسلم کسان را امان داد و هیچکس را نکشت و بگفت تا از آنها دست بردارند.

گویند: اسماعیل بن علی برای عبدالصمد بن علی امان گرفت.

به قولی وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد با عبدالصمد برادر خویش سوی رصافه هشام رفت. عبدالصمد آنجا بیود تا سواران منصور پیش وی آمدند که سالارشان جمهور بن مرار عجلی بود که او را بگرفت و به بند کرد و با ابوالخصیب وابسته منصور بنزدوی فرستاد و چون به نزدوی رسید بگفت تا وی را پیش موسی بن عیسی فرستند که امانش داد و آزادش کرد و حرمت کرد و چیز داد و جامه پوشانید. عبدالله بن علی نیز بیشتر از یک شب در رصافه نماند و شبانگاه با سرداران و وابستگان خویش روان شد و برفت تا در بصره بنزد سلیمان بن علی رسید که عامل آنجا بود، که پناهشان داد و حرمت کرد و مدتی به نزد وی مخفیانه به سر بردند.

در این سال ابو مسلم کشته شد.

سخن از کشته شدن
ابو مسلم و سبب آن

محرز بن ابراهیم گوید: ابو مسلم به ابوالعباس نوشت و اجازه حج خواست و این به سال صدوسی و ششم بود. تنها مقصودش این بود که پیشوای نماز کسان شود. ابوالعباس به ابو جعفر که عامل جزیره و ارمینیه و آذربایجان بود نوشت که ابو مسلم به من نوشته

و اجازه حج خواسته من به او اجازه دادم و گمان دارم که وقتی بیاید می خواهد از من بخواهد که به پاداشتن مراسم حج را بدو سپارم، تو نیز به من بنویس و اجازه حج بخواه که وقتی تودر مکه باشی او طمع نیارد که بر تو تقدم یابد.

گوید: ابو جعفر به ابوالعباس نوشت و اجازه حج از وی خواست که اجازه داد و او به انبار آمد. ابو مسلم گفت: «ابو جعفر جز امسال سالی برای حج کردن نیافت؟» و این را در دل گرفت.

مسلم بن مغیره گوید: در آن سال ابو جعفر، حسن بن قحطبه را بر ارمینیه گماشت.

دیگری گوید: همشیر خویش یحیی بن مسلم بن عروه را گماشت که سیاه بود و وابسته آنها بود.

گوید: پس ابو جعفر و ابو مسلم سوی مکه رفتند. و چنان بود که ابو مسلم در هر منزل گردنه‌ها را اصلاح می کرد و بدویان را جامه می پوشانید و هر که از او تقاضا می کرد چیزش می داد و عباور و پوش به بدویان داد و چاهها کند و راهها را هموار کرد، شهرت از آنوی بود و بدویان می گفتند: در باره این شخص دروغ گفته اند. و چون به مکه رسید، گروه یمانیان را بدید و به پهلوی نیزک زد و بدو گفت: «ای نیزک! چه سپاهی می شدند اینان اگر یکی خوش زبان که اشکش در آستین بود به آنها می رسید.»

راوی گوید: وقتی کسان از مراسم حج باز گشتند، ابو مسلم پیش از ابو جعفر حرکت کرد و از او پیش افتاد. نامه‌ای در باره مرگ ابوالعباس و جانشینی ابو جعفر بدو رسید و نامه‌ای به ابو جعفر نوشت و مرگ امیر مؤمنان را بدو تسلیت گفت اما تهنیت خلافت نگفت و نماند تا او برسد و باز نگشت.

گوید: ابو جعفر خشمگین شد و به ابویوب گفت: «نامه‌ای تند به او بنویس» و چون نامه ابو جعفر به ابو مسلم رسید نامه نوشت و تهنیت خلافت گفت.

یزید بن اسید سلمی به ابو جعفر گفت: «خوش ندارم که در راه با وی به یکجا باشی که کسان سپاهیان ویند و از او بیشتر اطاعت می کنند و مهابت وی بیشتر است و کسی باتو نیست.»

گوید: ابو جعفر به رای وی کار کرد و همچنان عقب بود و ابو مسلم پیش می رفت.

گوید: ابو جعفر یاران خویش را گفت که همگی بیامدند و فراهم شدند و سلاح آنها را فراهم آورد که در اردوی وی پیش از شش زره نبود.

گوید: ابو مسلم سوی انبار رفت و خواست برای عیسی بن موسی بیعت بگیرد اما عیسی نپذیرفت. ابو جعفر بر رفت و در کوفه جا گرفت. وقتی خبر آمد که عبد الله بن علی خلع کرده سوی انبار بازگشت و ابو مسلم را پیش خواند و او را سالاری سپاه داد و گفت: «به مقابله ابن علی رو.»

گوید: ابو مسلم به ابو جعفر گفت: «عبد الجبار بن عبد الرحمان و صالح بن هشتم بد من می گویند، آنها را به زندان کن.»

ابو جعفر گفت: «عبد الجبار سالار نگهبانان من است، پیش از این نیز سالار نگهبانان ابو العباس بوده. صالح بن هشتم نیز برادر شیری امیر مؤمنان است و من کسی نیستم که به سبب بدگمانی تو از آنها به زندانشان کنم.»

گفت: «می بینم که آنها به نزد تو از من برترند.» ابو جعفر خشمگین شد و ابو مسلم گفت: «نمی خواستم چنین شود.»

مسلم بن مغیره گوید: در ارمینیه با حسن بن قحطبه بودم، وقتی ابو مسلم سوی شام رفت ابو جعفر به حسن نوشت که پیش وی رو و با وی همراه شو. پیش ابو مسلم رفتیم که به موصل بود، چند روز بود و چون می خواست حرکت کند به حسن گفتم: «شما سوی نبرد می روید و ترا به من نیاز نیست، اگر اجازه دهی سوی عراق روم و آنجا بمانم تا بیایید ان شاء الله.»

گفت: «بله، وقتی خواستی بروی به من بگو.»

گفتم: «بله.»

گوید: وقتی فراغت یافتم و آماده شدم، بدو خبر دادم و گفتم: «آمده‌ام با تو

وداع گویم.»

گفت: «بر دربانان تا من برون شوم.»

برون شدم و توقف کردم تا برون آمد و گفت: «می‌خواهم چیزی با تو بگویم

که به ابویوب برسانی، اگر به تو اعتماد نداشتم به تو نمی‌گفتم. اگر مقرب ابویوب

نبودی به تو نمی‌گفتم، به ابویوب بگو، من از وقتی پیش ابومسلم آمده‌ام از وی

بدگمان شده‌ام. نامه امیر مؤمنان پیش وی می‌آید و آنرا می‌خواند و دهان کج

می‌کند و نامه را پیش ابونصر می‌اندازد که می‌خواند و می‌خندد، از روی

تمسخر.»

گفتم: «بله، فهمیدم.»

گوید: پس ابویوب را بدیدم، پنداشتم که چیزی برای وی برده‌ام، اما

بخندید و گفت: «ما از ابومسلم بیشتر از عبدالله بن علی بدگمانیم، ولی يك امید

داریم، می‌دانیم که مردم خراسانی عبدالله بن علی را دوست ندارند که بسیار کس از

آنها را کشته است.»

گوید: و چنان بود که عبدالله بن علی وقتی خلع کرد از مردم خراسان بیم کرد

و هفده هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش، حیاش بن حبیب بگفت

تا آنها را بکشت.

ابو حفص از دی گوید: ابومسلم با عبدالله بن علی نبرد کرد و او را هزیمت کرد

و اموالی را که در اردوگاه وی بود فراهم آورد و در محوطه‌ای جا داد. طلا و کالا

و جواهر بسیار گرفته بود که در آن محوطه پراکنده بود و یکی از سرداران خویش

را به حفاظت آن گماشته بود. من از سرداران وی بودم که حفاظت را میان ما به نوبت

نهاده بود. وقتی یکی از محوطه بیرون می‌شد وی را می‌کاویدند.

گوید: روزی یاران من از محوطه بیرون شدند و من به جای ماندم امیر به آنها گفته بود: «ابو حفص چه شد؟»

گفته بودند: «در محوطه است.»

گوید: پس بیامد و از در نگاه کرد، من متوجه او شدم، پاپوشهایم را در آوردم و او می‌نگریست، آنها را تکانیدم، زیر جامه و آستینهایم را نیز تکانیدم، آنگاه پاپوشهایم را به پا کردم و او می‌نگریست، پس از آن برفت و در مجلس خویش نشست. من نیز بیرون شدم.

به من گفت: «چرا آنجا مانده بودی؟»

گفتم: «خیر بود.»

پس با من خلوت کرد. گفت: «دیدم چه کردی، چرا چنان کردی؟»

گفتم: «در محوطه مروارید ریخته و در همها ریخته و ما روی آن می‌گردیم، بیم داشتم چیزی از آن در پاپوشهایم یا جورابهایم رفته باشد، از اینرو پاپوشها و جورابهایم را در آوردم.»

گوید: این را پسندید و گفت: «برو.»

گوید: چنان شد که من جزو محافظان و اردم محوطه می‌شدم و از درمها و جامه‌های نرم برمی‌گرفتم و بعضی را در پاپوشهایم می‌نهادم و بعضی را به شکم می‌بستم. وقتی یارانم بیرون می‌شدند آنها را می‌کاویدند، اما مرا نمی‌کاویدند تا مالی فراهم آوردم، اما به مرواریدها دست نمی‌زدم.

علی گوید: وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد، ابو جعفر، ابو الخصیب را بنزد ابو مسلم فرستاد که اموالی را که گرفته بود بنویسد، ابو مسلم به ابو الخصیب ناروا گفت و می‌خواست او را بکشد، درباره وی با ابو مسلم سخن کردند و گفتند: «وی فرستاده است.» که آزادش کرد و او پیش ابو جعفر بازگشت.

گوید: سرداران پیش ابو مسلم آمدند و گفتند: «کار این مرد به ما سپرده بود که اردوگاه او را غنیمت کردیم و دربارۀ آن از ما پرسش نکردند، فقط خمس این چیزها از آن امیر مؤمنان است.»

گوید: وقتی ابو الخصب پیش ابو جعفر بازگشت بدو خبر داد که ابو مسلم می خواسته او را بکشد. ابو جعفر بیم کرد که ابو مسلم سوی خراسان رود و همراه یقطین بدو نوشت: «ترا ولایتدار مصر و شام کرده ام که برای تو از خراسان بهتر است، هر که را می خواهی سوی مصر بفرست و در شام بمان که نزدیک امیر مؤمنان باشی که بهترین دیدار آنست که از نزدیک بیایی.»

گوید: و چون نامه به ابو مسلم رسید خشمگین شد و گفت: «مرا به شام و مصر می گمارد، در صورتی که خراسان از آن من است.» و مصمم شد سوی خراسان رود و یقطین این را به ابو جعفر نوشت.

راوی دیگر گوید: وقتی ابو مسلم به اردوگاه عبدالله بن علی دست یافت، منصور، یقطین بن موسی را فرستاد و دستور داد آنچه را در اردوگاه هست شمار کند، ابو مسلم او را «یک دین»^۱ می نامید بدو گفت: «یقطین! بر خونها امینم و در اموال خیانتکار؟» و به ابو جعفر ناسزا گفت که یقطین این را به او رسانید.

گوید: پس از آن ابو مسلم که دل به مخالفت داده بود از جزیره روان شد و راه خویش گرفت که آهنگ خراسان داشت. ابو جعفر از انبار سوی مداین رفت و به ابو مسلم نوشت که پیش وی رود. وی بر کنار زاب فرود آمده بود و آماده بود که از راه حلوان برود، به ابو جعفر نوشت: «برای امیر مؤمنان که خدایش گرامی بدارد دشمنی نمانده که خدایش بر او تسلط نداده باشد. ما از شاهان خاندان ساسان نقل می کرده ایم که وقتی توده ها آرام شوند وزیران ترسان باشند، ما از نزدیکی تو می رویم و تا وقتی

حفظ پیمان کنی به حفظ پیمان تو دلبسته‌ایم و آماده شنوایی و اطاعت، اما از دور، که قرین سلامت است، اگر این‌ترا خوشنود می‌کند من بهترین بندگان توام و اگر جز این بخواهی که به دلخواه خویش کار کنی، به خاطر بقای خویش پیمانی را که با تو بسته‌ام می‌شکنم.»

گوید: و چون این نامه به منصور رسید به ابو مسلم نوشت: «نامه ترا فهم کردم، تو چون آن وزیران نیستی که با شاهان خویش دغلی کرده‌اند، و به سبب کثرت خطاهاشان آرزو دارند کار دولت آشفته شود که آسایش آنها در پراکندگی نظم جماعت است. چرا خویش را با آنها برابر گرفتی که تو به اطاعت و نیکخواهی و تحمل سنگینی‌های این کار چنان بوده‌ای که دانی. با ترتیبی که بدان دلبسته‌ای موافقت نیست. امیر مؤمنان همراه عیسی بن موسی پیامی فرستاده که اگر آنرا گوش‌گیری آرام‌گیری، از خدا می‌خواهم که ترا از شیطان و وسوسه‌های وی دور بدارد که برای تباه کردن نیت تو در می‌مطمئن‌تر و به جادوی او نزدیک‌تر از درمی که بر تو گشوده نیافته است.»

گوید: جریر بن یزید بجلی را که یگانه دوران خویش بود، سوی ابو مسلم فرستاد که او را فریب داد و پس آورد. و چنان بود که ابو مسلم می‌گفته بود: «به خدا من در روم کشته خواهم شد.» منجمان این را می‌گفته بودند. پس باز گشت منصور در رومیه بود، در سراپرده‌ها، کسان به پیشواز ابو مسلم رفتند. وی را جای داد و گرامی داشت، به مدت چند روز.

علی گوید: ابو مسلم به ابو جعفر نوشت: «من یکی را امام و دلیل خویش کردم درباره چیزها که خدای بر خلق خویش مقرر کرده است. وی در جایگاه علم بود و خویشاوند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مرا ناآشنای قرآن دید و آنرا از جای بگردانید، به طمع ناچیزها که خدا به مخلوق داده بود، و چون آن کس بود که به فریب طمع می‌انگیزد، مرا بگفت تا شمشیر برهنه کنم و رحم نکنم و عذر نپذیرم و از خطا

درنگذرم. برای استوار کردن قدرت شما چنان کردم تا خدای شما را به کسانی که نمی‌شناختید شناسانید، آنگاه خدا مرا به توبه رهانید، اگر ببخشم از دیرباز او را به بخشش شناخته‌اند و بدان منسوب داشته‌اند و اگر بر آنچه کرده‌ام عقوبتم کند خدای ستمگر بندگان نیست.»

گوید: ابو مسلم به خود سری و مخالفت حرکت کرد و آهنگ خراسان داشت، وقتی وارد سرزمین عراق شد منصور از انبار حرکت کرد و برفت تا به مداین رسید، ابو مسلم راه حلوان گرفت و گفت: «خدا را این سوی حلوان بسی کارها است.»

گوید: ابو جعفر به عیسی بن علی و عیسی بن موسی و دیگر بنی‌هاشمیان که به نزد وی بودند گفت: «به ابو مسلم نامه نویسد» و آنها بدو نوشتند و کارش را بزرگ و انمودند و از اعمال وی سپاس گفتند و خواستند که چنانکه بوده بر اطاعت بماند و از عاقبت خیانت بپوش دادند و گفتند پیش امیر مؤمنان باز گردد و رضای وی را بجوید.

گوید: ابو جعفر نامه را همراه ابو حمید مروزی فرستاد و بدو گفت: «با ابو مسلم به نرمترین وضعی که کس سخن تواند کرد سخن کن، امیدوارش کن، بگو که اگر به صلاح آید و چنان شود که من می‌خواهم او را برمی‌کشم و باوی چنان خوب رفتار می‌کنم که کسی مانند آن باوی نکرده باشد.» اگر نپذیرفت که باز آید بدو بگوی: «امیر مؤمنان به تومی گوید که اگر به مخالفت بروی و پیش من نیایی از نسل عباس نباشم و از محمد بیزار باشم اگر کارترا به کس دیگر سپارم و تعقیب و نبرد ترا به خویشتن عهده نکنم. اگر به دریا روی به دریا شوم، اگر در آتش جهی در آتش جهم تا ترا بکشم یا پیش از آن بمیرم.» اما این سخن را باوی مگوی تا وقتی که از بازگشت وی نومید شوی و از خیروی طمع پیری.

گوید: ابو حمید با کسانی از یاران خویش که به آنها اعتماد داشت برفت تا به حلوان پیش ابو مسلم رسیدند، ابو حمید با ابو مالک و دیگران وارد شد و نامه را بدو

داد و گفت: «کسان از روی حسد و نادرستی از امیر مؤمنان چیزها به تو می‌رسانند که نگفته و رای وی به خلاف آنست که می‌خواهند نعمت را در گون کنند و از میان ببرند، سو ابق خویش را تباه مکن.»

و هم با وی گفت: «ای ابو مسلم، تو پیوسته امین خاندان محمد بوده‌ای و مردم ترا به این، می‌شناسند پاداشی که خدا به نزد خویش برای تو ذخیره نهاده بزرگتر از نیست که در دنیا داری، پاداش خویش را نابود مکن، شیطان ترا گمراه نکند.»

ابو مسلم گفت: «کی بامن بدینسان سخن می‌کرده‌ای؟»

گفت: «تو ما را به این، و اطاعت خاندان پیمبر صلی الله علیه وسلم و فرزندان عباس خواندی و دستورمان دادی که هر که مخالف آن باشد با وی نبرد کنیم، ما را از سرزمینهای پراکنده و اقوام مختلف دعوت کردی که خدایمان بر اطاعت آنها فراهم آورد و به سبب محبتشان میان دلهامان الفت آورد و به سبب نصرتشان عزتشان داد. هیچکس از آنها را ندیده بودیم، مگر به کمک آنچه خدای در دلمان افکنده بود، تا با بصیرت محکم و اطاعت خالصانه در ولایتشان به نزد آنها آمدیم. مگر اکنون که به نهایت آرزو و کمال مطلوبمان رسیده‌ایم می‌خواهی کارمان را تباه کنی و جمعان را به تفرقه دهی؟ تو به ما می‌گفتی: هر که باشما مخالفت کند او را بکشید، اگر من نیز مخالفتان کردم، مرا بکشید.»

گوید: ابو مسلم رو به ابو نصر کرد و گفت: «ای مالک می‌شنوی این بامن چه می‌گوید؟ ای مالک این سخنان از آن وی نیست.»

ابو مالک گفت: «به سخن او گوش مدار و ازین رفتار وی بیم میار، به دینم قسم راست گفتمی این سخن از آن وی نیست و آنچه به دنبال این هست سختتر از اینست، از پی کار خویش برو و باز مگرد که به خدا اگر بنزد وی روی بی‌گمان ترا می‌کشد، چیزی از تو در خاطرش افتاده که هرگز از تو ایمن نشود.»

گفت: «برخیزید.» که برخاستند و کس به طلب نیزک فرستاد و گفت: «ای نیزک، به خدا دراز قدی عاقلتر از تو ندیده‌ام، رأی تو چیست؟ این نامه‌ها آمده و قوم چنان سخن کرده‌اند که می‌دانی.»

گفت: «رای من این نیست که سوی وی روی، چنان رأی دارم که سوی ری روی و آنجا بمانی و مابین ری و خراسان از آن تو شود که آنها سپاهیان تواند و هیچ-کس با تو مخالفت نمی‌کند، اگر با تو راست بود با وی راست باشی، و اگر نخواست میان سپاه خویش باشی و خراسان پشت سر تو باشد و در کار خویش بیندیشی.»

گوید: پس ابو مسلم را پیش خواند و گفت: «پیش یار خویش باز گرد، رای من آن نیست که پیش وی آیم.»

گفت: «در کار مخالفت وی مصمم شده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «مکن.»

گفت: «نمی‌خواهم او را ببینم.»

گوید: و چون ابو حمید را از بازگشت خویش نومید کرد، آنچه را ابو جعفر دستور داده بود با وی برگفت که دیر مدت خاموش ماند. آنگاه گفت: «برخیز.» و این سخن او را شکسته بود و بیمناک کرده بود.

گوید: و چنان بود که وقتی ابو جعفر از ابو مسلم بدگمان شده بود به ابوداود که در خراسان جانشین ابو مسلم بود نوشته بود که تا وقتی بباشی امارت خراسان از آن تست.

ابوداود به ابو مسلم نوشت: «ما برای نافرمانی خلیفگان خدا و مردم خاندان پیمبرش صلی الله علیه و سلم قیام نکرده‌ایم، با امام خویش مخالفت مکن و بی اجازه او بر مگرد.»

گوید: در همین وقت نامه ابوداود پیش وی رسید و ترس و غمش بیفزود و

کس به طلب ابو حمید و ابو مالک فرستاد و گفت: «مصمم بودم سوی خراسان روم، سپس چنان دیدم که ابو اسحاق را پیش امیر مؤمنان فرستم که بارای وی به نزد من آید که بدو اعتماد دارم.»

گوید: پس ابو اسحاق را فرستاد و چون آنجا رسید بنی هاشم به وضعی خوشایند او را پذیره شدند، ابو جعفر گفت: «اورا از رفتن منصرف کن و ولایتداری خراسان از آن تو باشد.» و بدو چیز داد.

ابو اسحاق پیش ابو مسلم باز گشت و گفت: «چیزی مایه نگرانی نبود، دیدمشان که حق ترا بزرگ می دارند و برای تو حقوقی همانند خویشان قائلند.» و بدو گفت که پیش امیر مؤمنان باز گردد. و درباره آنچه از وی سرزده عذر بخواهد، که بدین کار مصمم شد.

نیزك بدو گفت: «مصمم باز گشت شده ای؟»

گفت: «آری.» و به تمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«مردان را در قبال قضا چاره نیست

«که قضا حیلۀ کسان را بی اثر می کند.»

گفت: «اگر بدین کار مصمم شده ای خدا خیر پیش آرد، يك چیز را از من به یاد داشته باش. وقتی به نزد وی وارد شدی او را بکش، آنگاه باهر که می خواهی بیعت کن که کسان با تو مخالفت نمی کنند.»

گوید: ابو مسلم به ابو جعفر نوشت و خبر داد که سوی وی باز می گردد.

ابو ایوب گوید: روزی در رومیه به نزد ابو جعفر رفتم پس از نماز پسینگاه در

خیمه ای موین بر سجاده ای نشسته بود، نامه ابو مسلم پیش رویش بود، آنرا به طرف من افکند که بخواندم، سپس به من گفت: «به خدا اگر چشمم به او بیفتد می کشمش.»

گوید: با خویش گفتم: «انا لله وانا الیه راجعون، از پی دبیری بودم تا به کمال

آن رسیدم و چون دبیر خلیفه شدم این گز نه چیزها میان مردم افتاد، به خدا گمان ندارم اگر کشته شود یارانش آرام گیرند و این را و هیچیک از مسببان قتل وی را زنده بگذارند.» خواب به چشمم نیامد، آنگاه با خویش گفتم: «شاید این مرد بیاید و آسوده خاطر باشد، اگر آسوده خاطر باشد شاید این به مقصودی که دارد برسد اما اگر بیاید و محتاط باشد، بی خطر بدو دست نمی یابد، بهتر است تدبیری بجویم.»

گوید: کس به طلب سلمه بن سعید فرستادم و گفتم: «سپاس توانی داشت؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «اگر ترا به ولایتی گمارم که از آنجا همانند آنچه فرمانروای عراق به دست می آرد، برگیری، حاتم بن سلیمان برادر مرا با خود انباز می کنی؟»

گفت: «آری.»

گوید: می خواستم طمع آرد و بدگمان نشود، گفتمش: «و نصف را از آنوی کنی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «کسکر به سال اول چنان و چنان داد اکنون سالانه چند برابر آن می دهد، اگر آنرا به وصولی سال اول به تو دهم یا به طور عملکرد، چندان از آن بیری که خسته شوی.»

گفت: «چگونه این مال از آن من می شود؟»

گفتم: «فردا سوی ابو مسلم می روی و او را می بینی و با وی سخن می کنی و از او می خواهی که این راجزو کارهای خویش نهد که به نظر می رساند که تو کسکر را عهده کنی به درآمد سال اول، که امیر مؤمنان می خواهد. وقتی آمد، همه کارهای بیرون در خویش را بدو واگذار و آسوده شود و جانش بیاساید.»

گفت: «از کجا که امیر مؤمنان به من اجازه دهد که به دیدار وی روم.»

گفتم: «من برای تو اجازه می گیرم.» پیش ابو جعفر رفتم و گفتگو را با وی

بگفتم.»

گفت: «سلمه را پیش بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که بدو گفت: «ابوایوب برای تو اجازه می‌خواهد می‌خواهی با ابو مسلم ملاقات کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به تو اجازه می‌دهم، از جانب من سلامش بگویی و از شوقی که به دیدار او داریم خبردارش کن.»

گوید: سلمه برفت و او را بدید و گفت: «رأی امیر مؤمنان درباره تو از همه کس بهتر است.» و او دلخوش شد که پیش از آن غمین بوده بود و چون سلمه پیش وی رسید از خبری که بدو داد خرسند شد، و او را باور داشت و همچنان خرسند بود تا بیامد.

ابوایوب گوید: وقتی ابو مسلم نزدیک مداین رسید، امیر مؤمنان به کسان دستور داد که از او پیشواز کنند، شبانگاهی که می‌رسید پیش امیر مؤمنان رفتم که در خیمه‌ای بود و بر سجاده‌ای نشسته بود، گفتم: «این مرد امشب وارد می‌شود، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم وقتی چشمم به وی افتاد او را بکشم.»

گفتم: «ترا به خدا قسم می‌دهم: کسانی که باوی می‌آیند کارهای وی را دانسته‌اند، اگر پیش تو آید و برون نشود بی‌خطر نخواهد بود، وقتی به نزد تو در آمد اجازه بده باز گردد و چون فردا پیش تو آید در کار خویش بیندیشی.»

گوید: منظورم این بود که وی را منصرف کنم که بر او و خودمان، همگی، از یاران ابو مسلم بی‌مناک بودم. شبانگاه ابو مسلم به نزد وی در آمد و سلام گفت و پیش روی او بایستاد که گفت: «ای ابو عبد الرحمن برو و بیاسای و به حمام در آی که سفر آلودگی دارد، فردا پیش من آی.»

گوید: ابو مسلم برفت و کسان نیز برفتند.

گوید: وقتی ابو مسلم برون شد، امیر مؤمنان به من ناروا گفت و گفت: «کی بدین گونه بر او دست می‌یابم که دیدمش روی دو پای خود ایستاده بود، نمی‌دانم امشب چه خواهد شد؟»

گوید: صبحگاه پیش وی رفتم و چون مرا دید گفت: «ای پسر زن بوگندو، خوش نیامدی، دیشب تو مرا از او بازداشتی به خدا دیشب چشم بر هم نهادم،» آنگاه به من ناسزا گفت چندان که بیم کردم دستور کشتنم را بدهد. آنگاه گفت: «عثمان بن نهیک را به نزد من بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که گفت: «ای عثمان، منت امیر مؤمنان به نزد تو چگونه است؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان من بنده توام، به خدا اگر دستورم دهی که بر شمشیرم تکیه زنم تا از پشتم در آید، چنان می‌کنم.»

گفت: «اگر دستورت دهم ابو مسلم را بکشی چگونه خواهی بود؟»
گوید: لختی خاموش ماند و سخن نیارست. گفتمش: «چرا سخن نمی‌کنی؟»
آهسته گفت: «می‌کشمش.»

گفت: «برو و چهار کس از سران و دلیران کشیکبانان را بیار.»

گوید: «برفت و چون به نزد ایوان رسید بانگ زد: «عثمان، عثمان، باز گرد.» و چون باز گشت گفت: «بنشین و کس پیش کشیکبانان معتمد خویش فرست و چهار کس از آنها را احضار کن.»

گوید: عثمان به خادم گفت: «برو و شیب بن و اج را بخوان، ابوحنیفه را بخوان.» دو تن دیگر را نیز گفت که وارد شدند و امیر مؤمنان سخنانی نزدیک به آنچه با عثمان گفته بود با آنها بگفت که گفتند: «می‌کشیمش.»

گفت: «پشت ایوان باشید، وقتی دست به هم زدم برون شوید و او را

بکشید.»

گوید: آنگاه پی در پی، فرستادگان سوی ابو مسلم فرستاد که گفتند: «بر نشسته.»
آنگاه خادم آمد و گفت: «عیسی بن موسی آمده.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، بروم و میان اردوگاه بگردم و ببینم کسان چه می گویند
آیا کسی بدگمان شده یا کسی سخنی گفته؟»
گفت: «آری.»

پس برون شدم، ابو مسلم را دیدم که به درون می رفت و لبخند زد، بدو سلام
گفتم. وارد شد و چون باز گشتم بر زمین افتاده بود که درباره او منتظر بازگشت من
نمانده بود.

گوید: ابوالجهم بیامد و چون او را کشته دید انالله وانا الیه راجعون گفت.
بدو گفتم: «وقتی مخالفت آورد گفتمی او را بکشد و چون کشته شد این گفته را
بر زبان می رانی که غافلی را به خود آری.» آنگاه سخنی گفت و آنچه را بر زبان وی
رفته بود اصلاح کرد. سپس گفت: «ای امیر مؤمنان مردم را پس بفرستم؟»
گفت: «آری.»

گفت: «بگواثانی سوی ایوان دیگری از ایوانهایت ببرند.»
گوید: پس بگفت تا فرشی چند را ببردند، گویی می خواست ایوان دیگری
را برای او مهیا کند. آنگاه ابوالجهم برون شد و گفت: «بروید که امیر می خواهد به
نزد امیر مؤمنان خواب پیش از نیمروز کند.»

گوید: و چون اثاث را بدیدند که جا به جا می شد وی را راستگو پنداشتند که
برفتند و وقتی پس آمدند ابو جعفر بگفت تا مقرریهایشان را بدادند، یکصد هزار نیز به
ابو اسحاق داد.

ابو ایوب گوید: امیر مؤمنان به من گفت: «ابو مسلم پیش من آمد وی را
ملامت کردم، سپس ناسزا گفتم. عثمان ضربتی بدوزد که کاری نساخت شبیب بن-

واج و یارانش برون شدند و بدو ضربت زدند که بیفتاد، وقتی او را می زدند گفت:
«بخشش.»

گفتم: «ای پسر زن بوگند و بخشش، آنهم وقتی که شمشیرها در تو به کار افتاده.»
سپس گفتم: «بکشیدش، بکشیدش.»

ابو حفص از دی گوید: همراه ابو مسلم بودم، ابواسحاق با نامه هایی از بنی-
هاشم از پیش ابوجعفر به نزد وی آمد و گفت: «قوم را به خلاف آن دیدم که
پنداشته ای، همگی شان برای تو حقوقی همانند خلیفه قائلند و منتهی را که خدای به وسیله
تو بر آنها نهاده می شناسند.»

گوید: ابو مسلم سوی مداین روان شد و ابونصر را باینه خویش به جای گذاشت
و گفت: «بمان تا نامه من پیش تو آید.»

ابونصر گفت: «میان من و خودت نشانه ای بنه که نامه ترا از روی آن
بشناسم.»

گفت: «اگر نامه من با يك نیمه انگشتر مهر خورده بود، من آنرا نوشته ام و
اگر با همه انگشتر مهر خورده بود من آنرا ننوشته ام و مهر نزده ام.»

گوید: و چون نزدیک مداین رسید، یکی از سردارانش به پیشواز وی آمد و
بدو سلام گفت و گفت: «حرف مرا گوش گیر و باز گرد که اگر ترا ببیند می کشدت.»
گفت: «نزدیک این قوم رسیده ام و خوش ندارم که باز گردم.»

گوید: پس با سه هزار کس به مداین رسید که سپاه را در حلوان نهاده بود،
به نزد ابوجعفر رفت که بدو گفت: آنروز برود. صبحگاهان به آهنگ وی برون شد.
ابوالخصیب پیش روی وی رفت و گفت: «امیر مؤمنان مشغول است، لختی صبر کن
تا خلوت شود و در آیی.»

گوید: ابو مسلم به خانه عیسی بن موسی رفت که با وی دوستی داشت،
عیسی برای وی غذا خواست. امیر مؤمنان به ربیع که در آنوقت یکی از خادمان

ابوالخصیب بود گفت: «سوی ابو مسلم رو، و کس نداند، به او بگو مرزوق می گوید: اگر می خواهی امیر مؤمنان را به خلوت ببینی، شتاب کن.»

گوید: ابو مسلم برخاست و بر نشست، عیسی بدو گفت: «در کار ورود شتاب میار تا من بیایم و با هم وارد شویم، اما عیسی به سبب وضو کردن تأخیر کرد، ابو مسلم برفت و وارد شد و پیش از آنکه عیسی برسد کشته شد، و چون عیسی بیامد او را در گلیمی پیچیده بودند.

گفت: «ابو مسلم کجاست؟»

گفت: «در این گلیم پیچیده است.»

گفت: «انا لله.»

گفت: «خاموش که فقط امروز قدرت و کار تو کمال یافت.» آنگاه بگفت تا او را در دجله افکندند.

ابو حفص گوید: امیر مؤمنان، عثمان بن نهیک و چهار کس از کشیکبانان را پیش خواند و گفت: «وقتی یکی از دستانم را به دست دیگر زدم، دشمن خدا را بزنید.»

گوید: پس ابو مسلم بنزد وی در آمد که بدو گفت: «دوشمشیر که جزو ااثاب عبدالله بن علی به دست آوردی چه شد؟»

گفت: «اینک یکی از آن همراه من است.»

گفت: «به من بنمای.»

گوید: پس اوشمشیر را از نیام در آورد و بدو داد، ابو جعفر آنرا بجنابانید وزیر تشک خویش نهاد، سپس رو بدو کرد و ملامت کنان گفت: «نامه ای که به ابوالعباس نوشتی و او را از موات منع کردی چه بود؟ می خواستی ما را دین بیاموزی؟»

گفت: «پنداشتم گرفتن آن روانیست، اما او به من نوشت و چون نامه وی به نزد من

آمد بدانستم که امیر مؤمنان و خاندانش مه‌دن علمند.»

گفت: «چرا در راه از من پیشی گرفتی؟»

گفت: «نخواستم بر سر آب فراهم آیم و مایه زیان کسان شود، پیش افتادم که

کسان را گشایش باشد.»

گفت: «چرا وقتی خبر مرگ ابوالعباس به تو رسید به کسی که به تو گفت

پیش من بازگردی گفتی: برویم و در کار خویش بیندیشیم. و برفتی، نه بجای ماندی

تا به تو برسیم و نه پیش من بازگشتی.»

گفت: «مانع من همان بود که گفتم، می‌خواستم تا کسان را گشایش باشد،

گفتم سوی کوفه می‌رویم که سر مخالفت وی ندارم.»

گفت: «و کنیز عبدالله بن علی که می‌خواستی او را بگیری!»

گفت: «نه، بیم داشتم تباه شود و او را درخیمه‌ای جای دادم و یکی را بر او

گماشتم که محافظتش کند.»

گفت: «خودسری و سوی خراسان رفتنت چه بود؟»

گفت: «بیم داشتم خاطرت از من آزرده باشد، گفتم سوی خراسان

می‌روم و عذر خویش را می‌نویسم و تا آنوقت آزرده‌گی خاطرت از میان رفته

است.»

گفت: «به خدا هرگز چنین روزی ندیده‌ام، به خدا خشم مرا افزودی.» و

دست به هم زد که سوی وی آمدند و عثمان و یارانش ضربت زدند تا او را

بکشتند.

یزید بن اسید گوید: امیر مؤمنان می‌گفت: «عبدالرحمان را ملامت کردم و گفتم

«آن مال که در حران فراهم آوردی چه بود؟»

گفت: «خرج کردم و به سپاه دادم که نیرو گیرند و به سامان آیند.»

گفتم: «خودسرانه سوی خراسان رفتنت؟»

گفت: «از این در گذر که من دیگر بجز خدا از کسی باک ندارم.»
 ابو جعفر گوید: و من خشمگین شدم و به او ناسزا گفتم که بیرون شدند و او را
 بکشتند.

راوی دیگر دربارهٔ ابو مسلم گوید: روزی که کشته شد وقتی کس از پی او
 فرستادند، بنزد عیسی بن موسی رفت و از او خواست که با وی بر نشیند.
 عیسی گفت: «برو که در پناه منی»

گوید: پس او به سراپردهٔ ابو جعفر رفت. وی به عثمان بن نهبک سالار
 کشیکبانان گفته بود که شبیب بن واج مرو روذی را که یکی از کشیکبانان بود با
 ابو حنیفه، حرب بن قیس، آماده کرد و به آنها گفت: «وقتی دودستم را به هم زدم، کارت‌ان
 را آغاز کنید»، آنگاه به ابو مسلم اجازهٔ ورود داد.

گوید: ابو مسلم به محمد نجاری دربان گفت: «خبر چیست؟»

گفت: «خیر است، امیر شمشیر خویش را به من دهد.»

گفت: «با من چنین نمی‌کردند.»

گفت: «اشکالی نیست.»

ابو مسلم در این باب به ابو جعفر شکایت برد که گفت: «هر که با تو چنین
 کرده خدایش زشت بدارد.» آنگاه بدو پرداخت و ملامت کنان گفت: «تو نبودی که به
 من نامه نوشتی و از خویشتن آغاز کردی و به من نوشتی و از امینه دختر علی
 خواستگاری کردی و پنداشتی که پسر سلیط بن عبدالله بن عباسی؟ چرا سلیمان بن کثیر
 را که در کار دعوت ما چنان اثر داشت و پیش از آنکه ترا در کاری دخالت دهیم،
 یکی از نقیبان ما بود، کشتی؟»

گفت: «سر مخالفت داشت و نافرمانی من کرد که او را کشتم.»

منصور گفت: «در صورتی که وضع وی به نزد ما چنان بود که می‌دانی، او

را کشتی، نافرمانی من نیز می‌کنی و مخالف منی، خدایم بکشد اگر ترا نکشم.» پس

اورا باگرزی بزد و شیب و حرب برون شدند و او را کشتند. و این پنج روز مانده از شعبان بود، به سال صدوسی و هفتم.

گوید: منصور شعری گفت به این مضمون:

«پنداشتی که قرض را مطالبه نمی کنند

«ای ابو مجرم پیمانہ را کامل کن

«از جامی که به دیگران می نوشانیدی

«ودر گلو از حنظل تلختر بود

«بنوشیدی.»

گویند: ابو مسلم در ایام سلطه خویش و در نبردها ششصد هزار کس را دست

بسته کشته بود.

به قولی: وقتی ابو جعفر ابو مسلم را سرزنش کرد و گفت: «فلان کردی و

بهمان کردی»، ابو مسلم بدو گفت: «از پس آن همه تلاش که کردم با من چنین

نمی گویند.»

گفت: «ای پسر زن خبیث، به خدا اگر کنیزی به جای تو بود، قلمرو خویش

را سامان می داد، آنچه کردی در ایام اقبال ما کردی و به اعتبار ما، اگر به اعتبار

خودت بود، نخ می رانمی بریدی. مگر تو نبودی که به من نامه نوشتی و از نام خویش

آغاز کردی و به من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که

پسر سلیط بن عبدالله بن عباسی؟ بی مادر، به جایگاهی بلند اوج گرفتی.»

گوید: ابو مسلم دست وی را گرفته بود و می مالید و می بوسید و عذر

می خواست.

به قولی: عثمان بن نهیک اول بار با شمشیر ضربتی سبک به ابو مسلم زد و

بیشتر از آن نبود که حمایل شمشیر وی را برید و ابو مسلم را آشفته کرد. شیب بن-

واج ضربتی زد و پایش را قطع کرد، دیگر یاران وی پیای ضربت زدند تا او را

کشتند. منصور بانگشان می‌زد: بزید، خدا دستهایتان را قطع کند.

چنانکه گویند: ابو مسلم در نخستین ضربت گفت: «ای امیر مؤمنان مرا برای دشمن خویش نگهدار.»

منصور گفت: «در این صورت خدایم نگه ندارد، کدام دشمنم از تو دشمنتر است.»

گویند: پس از کشته شدن ابو مسلم، عیسی بن موسی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان، ابو مسلم کجاست؟»

گفت: «هم اکنون اینجا بود.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اطاعت و نیکخواهی وی را دانسته‌ای و اینکه امام ابراهیم درباره او چه رأی داشت.»

گفت: «ای احمق، به خدا روی زمین دشمنی بدتر از او برای تو نمی‌شناسم، اینک در این فرش است.»

عیسی گفت: «انالله وانا الیه راجعون» که عیسی درباره ابو مسلم رای نکو داشت.

منصور بدو گفت: «خدا قلبت را بکند، مگر با وجود ابو مسلم ملک و قدرت و امرونی برای شما مانده بود؟»

گوید: آنگاه ابو جعفر، جعفر بن حنظله را پیش خواند که به نزد وی آمد و گفت: «درباره ابو مسلم چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر مویی از سر وی را گرفتی بکش، باز بکش، باز بکش.»

منصور گفت: «خدایت موفق بدارد.» آنگاه بگفت تا بایستد و کشته ابو مسلم را ببیند.

گفت: «ای امیر مؤمنان، خلافت خود را از امروز به حساب آر.»

گوید: پس از آن برای اسماعیل بن علی اجازه خواستند که وارد شد و گفت: «ای امیرمؤمنان شب پیش به خواب دیدم که گویی قوچی را سر بریده بودی و من پای بر آن نهادم.»

گفت: «ای ابوالحسن، چشمت آسوده بخوابد، برخیز و خواب خویش را محقق بین، خدای فاسق را کشت.»

گوید: اسماعیل به جایی رفت که ابو مسلم بود و پای بر او نهاد. گوید: پس از آن منصور آهنگ آن داشت که ابواسحاق سالار کشیکبانان ابو مسلم و نیز ابونصر مالک سالار نگهبانان وی را بکشد. ابوجهم با وی سخن کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان، سپاه وی سپاه تو بود، دستورشان دادی اطاعت او کنند که اطاعتش کردند.»

پس از آن منصور، ابواسحاق را پیش خواند و چون پیامد ابو مسلم را دید، ابوجعفر بدو گفت: «تو در کاری که دشمن خدا ابو مسلم می خواست کرد پیرو او بودی؟»

اما او پاسخ نداد و چپ و راست را نگریستن گرفت که از ابو مسلم بیم داشت.

منصور بدو گفت: «هر چه می خواهی بگویی که خدا فاسق را بکشد.» و بگفت تا وی را به نزد ابو مسلم بردند که پاره پاره بود و چون ابواسحاق او را بدید به سجده افتاد و سجده اش دراز شد.

منصور بدو گفت: «سر بردار و سخن کن» پس او سر برداشت و گفت: «از وقتی که همراه وی بودم، یک روز از او ایمن نبودم، هر روز که پیش وی می رفتم وصیت می کردم و کفن به تن می کردم و حنوط می مالیدم، آنگاه لباس روی خویش را پس زد که زیر آن پوشش کتان تازه بود و به حنوط آلوده بود.»

گوید: و چون ابو جعفر وضع وی را بدید بر او رحمت آورد آنگاه گفت: «اطاعت خلیفه خویش را پذیره شو خدای را سپاس کن که ترا از فاسق آسوده کرد.» آنگاه بدو گفت: «این جمع را از نزد من پراکنده کن.»

گوید: پس از آن مالک بن هشیم را پیش خواند و با وی نیز نظیر همان سخنان بگفت که عذر آورد به اینکه او به اطاعت ابو مسلم دستورش داده بود و به خاطر رضای وی بوده که کسان ابو مسلم را خدمت کرده اند و سوی وی شتافته اند و او پیش از آنکه ابو مسلم را بشناسد در اطاعت عباسیان بوده، که از او پذیرفت و چنانکه به ابواسحاق دستور داده بود به او نیز دستور داد که سپاه ابو مسلم را پراکنده کند.

گوید: آنگاه ابو جعفر برای تنی چند از سرداران ابو مسلم جوایز معتبر فرستاد و به همه سپاه وی چیز داد چندان که خشنود شدند. یاران وی برفتند و می گفتند: «مولای خویش را به در مها فروختیم» پس از آن ابواسحاق را پیش خواند و گفت: «به خدا اگر یکی از طنابهای مرا پاره کنند گردنت را می زنم آنگاه با آنها نبرد می کنم.» ابواسحاق پیش آنها رفت و گفت: «ای سگها بروید!»

ابو حفص از دی گوید: وقتی ابو مسلم کشته شد ابو جعفر نامه ای از زبان ابو مسلم به ابونصر نوشت که دستور می داد بنه وی را با آنچه به نزد ابونصر به جا گذاشته بار کند و بیاید و نامه را با انگشتر ابو مسلم مهرزد و چون ابونصر نقش انگشتر را کامل دید، بدانست که نامه را ابو مسلم ننوشته و گفت: «آنها ساخته اند.» و سوی همدان سر ازیر شد که آهنگ خراسان داشت. ابو جعفر فرمان شهرزور را برای ابونصر نوشت و یکی را با فرمان به نزد وی فرستاد و چون فرستاده با فرمان برفت، خبر آمد که ابونصر سوی خراسان رفته، و ابو جعفر به زهیر بن ترکی که عامل همدان بود نوشت که اگر ابونصر بر تو گذر کرد وی را بدار. ابونصر در همدان بود که نامه به زهیر بن ترکی رسید، پس او را بگرفت و در قصر بداشت.

گوید: زهیر وابسته خزاعه بود، ابونصر از بالا بر ابراهیم بن عریف که پسر برادر مادری وی بود نمودار شد و گفت: «ابراهیم عمویت را میکشی؟»
گفت: «نه، به خدا هر گز!» پس از آن زهیر نمودار شد و به ابراهیم گفت: «من مأمورم، به خدا وی به نزد من از جمله عزیزترین مخلوق خداست، ولی نمی توانم دستور امیر مؤمنان را عمل نکنم. به خدا اگر یکیتان تیری بیندازد، سروی را پیش شما می افکنم.»
گوید: پس از آن ابو جعفر نامه ای دیگر به زهیر نوشت که اگر ابونصر را گرفته ای او را بکش؛ اما فرستاده ای که فرمان رامی برد با فرمان ابونصر به نزد وی آمد و زهیر که دل با وی داشت آزادش کرد. يك روز بعد نامه کشتن وی به نزد زهیر رسید و گفت: «نامه ای در باره فرمان وی به من رسید و آزادش کردم»

گوید: ابونصر بنزد ابو جعفر رفت که بدو گفت: «تو به ابو مسلم مشورت دادی که سوی خراسان رود؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، منتها و بزرگوار یها به گردن من داشت، با من مشورت کرد که نسبت به او نیکخواهی کردم، تو نیز ای امیر مؤمنان، اگر بر من منت نهی نیکخواه تو می شوم و سپاس می دارم.»

گوید: پس ابو جعفر از او در گذشت.

گوید: و چون روز راوندیان رسید ابونصر بر در قصر ایستاد و گفت: «امروز در بان منم، تا من زنده ام هیچکس وارد قصر نخواهد شد.»

ابو جعفر گفت: «مالک بن هشتم کجاست؟» خبر وی را با وی بگفتند و بدانست که نیکخواه وی بوده است.

به قولی وقتی ابونصر، مالک بن هشتم، سوی همدان رفت، ابو جعفر به زهیر بن-ترکی نوشت «که اگر مالک از دست تو بگریزد خونت هدر است.» زهیر پیش مالک رفت و گفت: «غذایی برای تو ساختم، چه شود اگر با ورود به منزل من حرمت نهی.»

گفت: «بله»

زهیر، چهل کس را که برگزیده بود آماده کرد و آنها را در دو اطاق نهاد که از مقابل آن به مجلس مهیا شده می رفتند. وقتی مالک وارد شد گفت: «ای ادهم زودتر غذای خویش را بیار» پس آن چهل کس سوی مالک آمدند و او را در بند کردند و قید به پاهایش نهادند که او را پیش منصور فرستاد که بر او منت نهاد و از او درگذشت و عامل موصلش کرد.

در این سال سنباد در خراسان به خونخواهی ابو مسلم قیام کرد.

سخن از خبر سنباد و کشته شدن او

گویند: سنباد، مجوسی ای بود از مردم دهکده ای به نیشابور به نام آهن و چون ظهور کرد اتباع وی بسیار شدند. قیام وی چنانکه گفته اند به سبب خشم از کشته شدن ابو مسلم و انتقامجویی وی بود از آنرو که سنباد از پروردگان وی بود، وقتی قیام کرد بر نیشابور و قومس وری تسلط یافت، و نام فیروز اسپهبد داشت. وقتی بهری رسید خزینه های ابو مسلم را بگرفت که ابو مسلم وقتی حرکت کرده بود و سوی ابو العباس می رفت خزینه های خویش را آنجا نهاده بود. بیشتر یاران سنباد مردم جبال بودند. ابو جعفر، جهور بن مرار عجلی را باده هزار کس سوی آنها فرستاد که میان همدان وری بر کنار بیابان تلاقی کردند. سنباد هزیمت شد و در اثنای هزیمت حدود شصت هزار کس از یاران وی کشته شد و زن و فرزندشان اسیر شد. پس از آن سنباد مابین طبرستان و قومس کشته شد، لوانان طبری او را کشت آنگاه منصور اسپهبدی طبرستان را به ونداهر مزداد که حرکت کرد.

از قیام سنباد تا به وقت کشته شدن وی هفتاد روز بود.

در این سال ملبد بن حرمله شیبانی در ناحیه جزیره قیام کرد و حکمیت خاص

خداست گفت. پادگان جزیره که چنانکه گفته اند هزار کس بود سوی وی رفتند و ملبد با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و از آنها بکشت. آنگاه پادگان موصل سوی وی رفت که هزیمتشان کرد. پس از آن یزید بن حاتم مهلبی سوی او رفت که از پس نبردی سخت که در میانه رفت ملبد او را نیز هزیمت کرد و کنیزی از آن یزید را که با وی هم خوابه می شد بگرفت و یکی از سرداران وی را بکشت.

راوی گوید: آنگاه ابو جعفر، مهلهل بن صفوان و ابسته خویش را با دو هزار کس از نخبه سپاه سوی او فرستاد که ملبد هزیمتشان کرد و اردو گاهشان را به غارت داد. پس از آن نزار را که یکی از سرداران خراسان بود سوی او فرستاد که ملبد او را کشت و یارانش را هزیمت کرد. آنگاه زیاد بن مشکان را با جمعی بسیار سوی وی فرستاد که ملبد با آنها تلاقی کرد و هزیمتشان کرد. آنگاه صالح بن صبیح را با سپاهی انبوه و سواران و لوازم بسیار سوی وی فرستاد که هزیمتشان کرد. آنگاه حمید بن قحطبه که در آن وقت عامل جزیره بود بهری رفت که ملبد با وی مقابل شد و هزیمتشان کرد و حمید از وی حصار شد و صد هزار درم بداد که دست از وی بدارد. به پندار و اقدی ظهور ملبد و حکمیت خاص خداست گفتن وی به سال صد و سی و هشتم بود.

در این سال کسان را غزای تابستانی نبود که سلطان به نبرد سنباد مشغول بود.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد، و اقدی و غیر او چنین گفته اند. اسماعیل عامل موصل بود.

عامل مدینه زیاد بن عبیدالله بود و عباس بن معبد عامل مکه بود. وقتی مراسم حج به سررفت عباس در گذشت و اسماعیل کار وی را به زیاد بن عبیدالله پیوست و ابو جعفر وی را بر آن باقی نهاد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن-

علی بود، قضای آن با عمر بن عامر سلمی بود. عامل خراسان ابوداود، خالد بن ابراهیم بود. عامل جزیره حمید بن قحطبه بود. عامل مصر صالح بن علی بن عبدالله بن عباس بود.

آنگاه سال صدوسی و هشتم در آمد

سخن از حوادثی که به—
سال صدوسی و هشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که قسطنطین جبار روم به زور وارد ملطیه شد و مردمش را مغلوب کرد و حصار آنجا را ویران کرد و جنگاوران و فرزندان را که در آنجا بودند بخشید.

به گفتهٔ واقدی از جمله حوادث سال این بود که عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس با صالح بن علی بن عبدالله به غزای تابستانی رفت و صالح چهل هزار دینار به او داد. عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس نیز با وی برون شد که بدو نیز چهل هزار دینار داد و صالح بن علی آنچه را فرمانروای روم در ملطیه ویران کرده بود بنیان کرد.

به قولی رفتن صالح و عباس سوی ملطیه برای غزا به سال صدوسی و نهم بود.

در همین سال عبدالله بن علی که در بصره به نزد برادرش سلیمان بن علی اقامت داشت با ابو جعفر بیعت کرد.

در این سال جهور بن مرار عجلی منصور را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا جهور بن مرار، منصور را خلع کرد؟

سبب آن چنانکه گفته اند این بود که وقتی جهور، سنباد را هزیمت کرد هر چه

را که در اردو گاهوی بود به تصرف آورد که خزینه‌های ابو مسلم که درری به جا گذاشته بود از آن جمله بود. و این چیزها را پیش ابو جعفر نفرستاد و بیمناک شد و ابو جعفر را خلع کرد. وی محمد بن اشعث خزاعی را با سپاهی فراوان به مقابله جهور فرستاد. محمد با وی تلافی کرد و نبردی سخت کردند. نخبه سواران عجم، زیاد و دلاستانه خنج با جهور بودند. جهور و یارانش هزیمت شدند و از یاران وی بسیار کس کشته شد و زیاد و دلاستانه خنج اسیر شدند. جهور گریخت و به آذربایجان رفت پس از آن در اسپازرو دستگیر شد و کشته شد.

در این سال ملبد خارجی کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن ملبد خارجی

گویند: که وقتی ملبد، حمید بن قحطبه راهزیمت کرد و حمید از وی حصارى شد، ابو جعفر عبدالعزیز بن عبدالرحمان برادر عبدالجبار را سوی وی فرستاد و زیاد ابن مشکان را نیز همراه او کرد. ملبد هفتاد سوار به کمین وی نهاد و چون با عبدالعزیز تلافی کرد کمین کردگان سوی وی آمدند و هزیمتش کردند و بیشتر یارانش را بکشتند.

راوی گوید: پس از آن ابو جعفر خازم بن خزیمه را با حدود هشت هزار کس از مرور و ذیان سوی وی فرستاد. خازم برفت تا در موصل جای گرفت و یکی از یاران خویش را سوی ملبد فرستاد. فعلاگان نیز با وی همراه کرد که سوی بلد رفتند و خندق زدند و بازارها بنا کردند.

خبر به ملبد رسید برون شد و در بلد در خندق خازم جای گرفت. وقتی خبر به خازم رسید به محلی در اطراف موصل رفت که حصارى داشت و آنجا اردو زد و چون ملبد خبر یافت از نزدیک بلد از دجله گذشت و از آن سمت آهنگ موصل کرد

و سوی خازم روان شد.

وقتی خازم خبر یافت و اسماعیل بن علی نیز که عامل موصل بود خبر یافت به خازم دستور داد که از اردو گاه خویش باز گردد و از پل موصل عبور کند، اما او نکرد و از محل اردو گاه خویش پلی زد و سوی ملبد رفت. فضله بن نعیم نهشلی بر مقدمه و طلبعه داران وی بود. زهیر بن محمد عامری بر پهلوی راست وی بود و ابو حماد ابرص وابسته بنی سلیم بر پهلوی چپ وی بود. خازم با قلب روان شد و هم آهنگ با ملبد و یارانش راه پیمود تا شب در رسید و شب را مقابل همدیگر توقف کردند. صبحگاه روز چهارشنبه ملبد و یارانش به آهنگ ولایت حرزه روان شدند. خازم و یارانش نیز با آنها می رفتند تا شب رسید. صبحگاه پنجشنبه ملبد و یارانش روان شدند گویی می خواست از خازم بگریزد. خازم و یارانش به تعقیب آنها رفتند و خندق خویش را رها کردند که خازم با خارها برای خود و یارانش خندق زده بود. وقتی از خندق خویش برون شدند، ملبد و یارانش به آنها حمله آوردند. و چون خازم چنین دید خارها را مقابل خود و یارانش انداخت حریفان به پهلوی راست خازم حمله بردند و آنها را در هم ریختند. آنگاه به پهلوی چپ حمله بردند و آنها نیز در هم ریختند سپس به قلب رسیدند که خازم آنجا بود. و چون چنین دید به یاران خویش بانگ زد: زمین، زمین. که پیاده شدند. ملبد و یارانش نیز پیاده شدند و بیشتر اسبان خویش را پسی کردند، آنگاه با شمشیرها چندان ضربت زدند که بشکست.

خازم به فضله بن نعیم دستور داد که وقتی غبار برخاست و همدیگر را نمی بینیم سوی اسبان خود و یاران برو و بر آن بنشین. آنگاه تیر اندازی کنید.

فضله چنان کرد و یاران خازم از پهلوی راست و چپ باز آمدند و ملبد و یارانش را تیر باران کردند. ملبد با هشتصد کس که پیاده شده بودند کشته شد سیصد کس از آنها نیز پیش از آنکه پیاده شوند کشته شده بودند بقیه فراری شدند که فضله به تعقیبشان رفت و یکصد و پنجاه کس از آنها را بکشت.

در این سال فضل بن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود. واقعی چنین آورده و گوید: وی از نزد پدر خویش از شام به قصد حج برون شده بود و خبر تصدی مراسم و سالاری حج در راه بدو رسید و چون بر مدینه گذشت از آنجا احرام بست.

زیاد بن عبیدالله عامل مدینه و مکه و طائف بود. عامل کوفه و اطراف عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن علی بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. ابوداود، خالد بن ابراهیم، عامل خراسان بود. عامل مصر صالح بن علی بود. آنگاه سال صدوسی و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که صالح بن علی و عباس بن محمد در ملطیه بیوندند تا بنای ملطیه را به سر بردند. آنگاه از راه حدث به غزای تابستانی رفتند و در سرزمین روم پیش رفتند. ام عیسی و لبابه، خواهران صالح، نیز در این غزا با وی همراه بودند که نذر کرده بودند اگر ملک بنی امیه زوال یابد در راه خدای جهاد کنند. جعفر بن حنظله بهرانی نیز از راه ملطیه غزا کرد.

در همین سال، مبادله اسیران میان منصور و فرمانروای روم رخ داد که منصور اسیران مسلمان را از آنها بگرفت. چنانکه گفته اند، از آن پس تا به سال صد و چهل و ششم مسلمانان را غزای تابستانی نبود که ابو جعفر به کار پسران عبدالله بن حسن مشغول بود.

ولی بعضیها گفته اند که به سال صد و چهل و چهارم، حسن بن قبطیه با عبدالوهاب بن ابراهیم امام، غزای تابستانی کرد. قسطنطین فرمانروای روم پیامد و در جیحان جای گرفت و چون از کثرت مسلمانان خبر یافت روی از آنها برتافت و از آن پس تا به سال

صد و چهل و ششم غزای تابستانی نبود.

در این سال عبدالرحمان بن معاویه بن هشام بن عبدالملک بن مروان سوی اندلس رفت و مردم آنجا کار خویش را بدو سپردند، و تا کنون فرزندان وی ولایتداران آنجا هستند.

در همین سال ابو جعفر مسجد الحرام را توسعه داد. گویند سالی پر حاصل بود و سال فراوانی نام گرفت.

در همین سال، سلیمان بن علی از ولایت بصره و دیگر توابع آن که با وی بود معزول شد، به قولی عزل وی به سال صد و چهل و چهارم بود.

و هم در این سال منصور، قلمرو عمل سلیمان بن علی را در بصره به سفیان بن معاویه داد و این چنانکه گفته اند به روز چهارشنبه نیمه ماه رمضان بود. وقتی سلیمان معزول شد و سفیان ولایتدار شد عبدالله بن علی و یارانش از بیم جان خویش متواری شدند و چون این خبر به ابو جعفر رسید کس پیش سلیمان و عیسی پسران علی فرستاد و به آنها نوشت که عبدالله بن علی را پیش وی فرستند و تأکید کرد که این کار را بکنند و مؤخر ندارند و آنها را درباره عبدالله بن علی ایمنی داد چنانکه راضی شدند و اطمینان یافتند و هم ابو جعفر به سفیان بن معاویه نامه نوشت و این را بدو خبر داد و دستور داد مزاحم آنها شود و وادارشان کند که عبدالله و خاصانش را که همراه وی بودند، زودتر بفرستند.

راوی گوید: پس سلیمان و عیسی، با عبدالله و همه سرداران و خواص یاران و وابستگانش روان شدند تا پیش ابو جعفر شدند، به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از ماه ذی حجه.

در همین سال ابو جعفر بگفت تا عبدالله بن علی را با یارانش بداشتند و بعضی از آنها را بکشتند.

سخن از خیر بداشتن
عبدالله بن علی و یاران
وی و کشتن بعضی از آنها

وقتی سلیمان و عیسی پسران علی پیش ابو جعفر رسیدند اجازه داد که به نزد وی وارد شدند و حضور عبدالله بن علی را خبر دادند و از او برای عبدالله اجازه خواستند که در این باب با آنها نرمی کرد اما آنها را به گفتگو مشغول داشت و چنان بود که در قصر خویش برای عبدالله بن علی مجلسی آماده کرده بود و دستور داده بود از آن پس که سلیمان و عیسی به نزد وی در آمدند عبدالله را آنجا ببرند که چنین شد. آنگاه ابو جعفر از مجلس خویش برخاست و به سلیمان و عیسی گفت: «عبدالله را زودتر بیارید.» وقتی برون شدند وی را در جایی که بود نیافتند و بدانستند که محبوس شده و باز گشتند که پیش ابو جعفر روند، اما به نزد وی راهشان ندادند.

در این وقت شمشیر کسانی از یاران عبدالله را که آنجا بودند از دوشهایشان برگرفتند و آنها را بداشتند. خفاف بن منصور که آنها را از این بیم میداده بود از آمدن خویش پشیمان شد و به آنها گفت: «اگر اطاعت کنید به یکباره سوی ابو جعفر حمله می‌بریم، به خدا کسی میان ما و او حایل نمی‌شود تا او را از پای در آریم، آنگاه با شمشیرهای کشیده بر این درها حمله می‌بریم و هر که را همان را ببیند جانش را می‌گیریم تا برون شویم و جانهای خویش را نجات دهیم.»

اما اطاعت وی نکردند و چون شمشیرها را گرفتند و دستور داد به زندانشان کنند خفاف شیشکی می‌بست و تف به روی یاران خویش می‌انداخت.

ابو جعفر بگفت تا بعضی از آنها را در حضور وی بکشتند و بقیه را پیش ابو-

داود خالد بن ابراهیم فرستاد به خراسان که آنها را در آنجا بکشت.

به قولی: ابو جعفر عبدالله بن علی را به سال صد و چهلیم به زندان کرد.

در این سال عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود. عامل مکه و مدینه و طایف زیاد بن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سفیان بن معاویه بود، قضای آنجا با سوار بن- عبدالله بود. عامل خراسان ابوداود، خالد بن ابراهیم، بود. آنگاه سال صد و چهارم در آمد

سخن از حوادثی که
بسال صد و چهارم بود

از جمله حوادث سال، هلاکت عامل خراسان بود.

سخن از هلاکت ابوداود
عامل خراسان و سبب آن

گویند: در این سال در خراسان کسانی از سپاهیان، بر ابوداود، خالد بن ابراهیم، که از جانب ابوجعفر عامل آنجا بود تاختند. و این به هنگام شب بود وقتی که وی به در کشماهن مروجای داشت. و به محلی که در آنجا بود رسیدند. ابوداود روی آجری که از دیوار برون بود نمودار شد و یاران خویش را بانگ می زد که صدای او را بشنوند. هنگام صبح آجر بشکست و او بر طاق صفه ای افتاد که جلو بام بود و کمرش بشکست و هنگام نماز پسین بمرد. عصام سالار نگهبانان ابوداود به جای وی بود، تا وقتی که عبدالجبار بن عبدالرحمان از دی بیامد.

و هم در این سال، ابوجعفر، عبدالجبار بن عبدالرحمان را ولایتدار خراسان کرد که آنجا رفت و کسانی از سرداران را در آنجا گرفت.

گویند: متهمشان کرد که سوی فرزندان علی بن ابیطالب دعوت کرده اند.

مجاشع بن حریث انصاری عامل بخارا و ابوالمغیره، خالد بن کثیر، و ابسته بنی تمیم و عامل قهستان و حریش بن محمد ذهلی پسر عموی ابوداود از آن جمله بودند که بکشتشان. جنید بن خالد تغلبی و معبد بن خلیل مزنی را نیز از آن پس که بسختی تازیانه زد به زندان کرد عده ای دیگر از سرداران خراسان را نیز به زندان کرد و در کار وصول باقیمانده مالهایی که به عهده عاملان ابوداود بود اصرار ورزید.

و هم در این سال ابوجعفر منصور به حج رفت و از حیره احرام بست و از آن پس که حج خویش را به سر برد به مدینه بازگشت و از آنجا به بیت المقدس رفت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که عامل آن عبدالجبار بود.

و چون ابوجعفر به بیت المقدس رفت، در مسجد آنجا نماز کرد و از راه شام بازگشت تا به رقه رسید و آنجا منزل گرفت که منصور بن جعونه عامری را پیش وی آوردند و او را بکشت، سپس از آنجا روان شد و از کنار فرات برفت تا به هاشمیه کوفه رسید.

آنگاه سال صد و چهل و یکم در آمد

سخن از خبر حوادثی که
بسال صد و چهل و یکم بود

از جمله حوادث سال قیام راوندیان بود. بعضی ها گفته اند: کار راوندیان و کار ابوجعفر که از آن یاد می کنیم به سال صد و سی و هفتم یا صد و سی و هشتم بود.

سخن از کار راوندیان و ابو جعفر منصور

راوندیان، چنانکه از علی بن محمد آورده‌اند، قومی از مردم خراسان بودند، پیرو عقیده ابو مسلم دعوتگر بنی هاشم که چنانکه گویند به تناسخ ارواح قائل بودند و پنداشتند که روح آدم در عثمان بن نهیک است و پروردگارشان که غذا و آبشان می‌دهد ابو جعفر منصور است و هیشم بن معاویه جبرئیل است.

گوید: راوندیان به نزد قصر منصور رفتند و آنجا طواف همی کردند، و می‌گفتند: «این قصر پروردگاران است». منصور کس سوی سرانشان فرستاد و دویست کس از آنها را به زندان کرد که یارانشان خشم آوردند و گفتند: «چرا آنها را به زندان کرده‌اند؟» منصور دستور داد اجتماع نکنند. پس تابوتی را که خالی بود بیاوردند و بردوش کشیدند و در شهر بردند، همینکه به در زندان رسیدند تابوت را بیداختند و به کسان حمله بردند و وارد زندان شدند و یاران خویش را در آوردند و به قصد منصور رفتند. در آن وقت سیصد کس بودند. کسان همدیگر را بانگ زدند و درهای شهر بسته شد که دیگر کسی به درون نیاید.

گوید: منصور پیاده از قصر برون شد که در قصر اسبی نبود. از آن پس اسبی رامی بستند که در خانه خلافت و در قصر نزدیک وی باشد.

گوید: وقتی منصور برون شد اسبی آوردند که برنشست و آهنگ راوندیان داشت. معن بن زایده بیامد و چون به نزد ابو جعفر رسید خویشتن را بیداخت و پیاده شد، دامن قبای خویش را زیر کمر بند نهاد و لگام اسب منصور را گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان به خدا قسمت می‌دهم که بازگردی که این را عهده می‌کنند.»

گوید: ابو نصر، مالک بن هیشم، نیز بیامد و بر در قصر بایستاد و گفت: «امروز من

در بانم.»

میان مردم بازار ندا دادند که راوندیان را با تیرزدند و با آنها نبرد کردند و بسیار کس از آنها را بکشتند. آنگاه در شهر را گشودند و کسان بیامدند، خازم بن-خزیمه براسبی دم کوتاه بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان، بکشمشان؟»
گفت: «آری.»

پس خازم به آنها حمله برد تا به پشت يك دیوارشان راند، سپس به خازم حمله بردند و وی و یارانش را عقب راندند. باز خازم حمله برد و آنها را به طرف دیوار شهر راند و به هیشم بن شعبه گفت: «وقتی به ما حمله آوردند زودتر از آنها سوی دیوار برو و چون باز گشتند، آنها را بکش.»

گوید: پس به خازم حمله بردند که در مقابلشان پس رفت. هیشم بن شعبه از پشت سرشان بیامد و همگی شان کشته شدند.

گوید: در آنروز عثمان بن نهیک سوی راوندیان رفت و با آنها سخن کرد و باز گشت. تیری به او انداختند که میان دوشانه اش خورد. چند روزی بیمار بود و از آن بمرد. ابو جعفر بر او نماز کرد و بر قبرش بایستاد تا به خاکش کردند و گفت: «ای ابویزید خدایت رحمت کند.» و به جای وی عیسی بن نهیک را سالار کشیکبانان خویش کرد. وی همچنان به کار کشیکبانان بود تا بمرد و ابوالعباس طوسی را بر کشیکبانان گماشت.

گوید: آنروز وقتی که درها بسته بود اسماعیل بن علی بیامد به دربان گفت: «بگشای و یک هزار درهم بگیر.» اما نپذیرفت.

گوید: آنروز قعقاع بن ضرار در شهر بود. وی سالار نگهبانان عیسی بن-موسی بود و تلاشی به سزا کرد. این همه در مدینه الهاشمیه بود به کوفه.
گوید: آنروز ربیع آمد که لگام منصور را بگیرد. معن بن زائده گفت: «امروز از روزهای تونیست.»

گوید: ابرویز پسر مصمغان شاه دنباوند تلاشی نکو کرد. وی با برادر خویش

مخالفت کرده بود و بنزد ابو جعفر آمده بود که او را حرمت کرد و مقرری معین کرد. در آن روز پیش منصور آمد و جبران کرد. گفت: «با اینان نبرد کنم؟» ابو جعفر گفت: «آری.» و ابروینز با آنها نبرد کرد و چون یکی را ضربت می زد و از پای می انداخت از نزد وی عقب می رفت.

گوید: و چون راوندیان کشته شدند و منصور نماز نیمروز را بکرد غذا خواست و گفت: «معن بن زائده را بیا بید.» و از غذا دست برداشت تا معن بیامد و به قثم گفت: «از اینجا به آنجا برو.» و معن را به جای قثم نشانید و چون از غذا فراغت یافتند به عیسی بن علی گفت: «ای ابوالعباس شیر مردان را شنیده ای؟» گفت: «آری.»

گفت: «اگر امروز معن را با ما دیده بودی می دانستی که از آن جمله شیران است.»

معن گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان وقتی بنزد تو آمدم دلم ترسان بود، وقتی دیدم به آنها بی اعتنایی و دلیرانه بر ضدشان اقدام می کنی، چیزی دیدم که از هیچ مخلوقی به هنگام نبرد ندیده بودم و دلم محکم شد و چنان کردم که دیدی.» گوید: ابن خزیمه گفت: «ای امیر مؤمنان از اینان باقیمانده ای هست؟» گفت: «کارشان را به تو سپردم، آنها را بکش.»

آنگاه گفت: «رزام را نیز بکش که رزام از جمله آنهاست.» گوید: رزام به جعفر بن ابو جعفر پناه برد که درباره وی تقاضا کرد و امانش داد.

ابو بکر هذلی گوید: بر در امیر مؤمنان ایستاده بودم که نمایان شد. یکی که پهلوی من بود گفت: «این پروردگار صاحب عزت است این است که ما را غذا می دهد و آب می دهد.» و چون امیر مؤمنان باز گشت و کسان به نزد وی وارد شدند، من نیز وارد شدم. وقتی خلوت شد بدو گفتم: «امروز سخنی شنیدم که از تو شنیدم.» و حکایت

را با وی بگفتم و او به زمین کوفت و گفت: «ای هذلی، این که خدایشان به سبب اطاعت ما به جهنم برد بنزد من بهتر است تا به سبب عصیان ما به بهشتشان برد.»

ربیع گوید: شنیدم که منصور می گفت: «سه خطا کردم که خدا مرا از شر آن مصون داشت. وقتی ابو مسلم را کشتم در خیمه بودم و اطرافیان من اطاعت وی را بر من مقدم می داشتند، اگر خیمه دریده می شد نابود شده بودم. به روز راوندیان برون شدم اگر تیری ناشناس به من خورده بود نابود شده بودم. سوی شام رفتم اگر در عراق دوشمشیر به هم می خورد خلافت از دست می رفت.

گویند: معن بن زائده از ابو جعفر نهان می زیست به سبب آنکه همراه ابن-هبیره بارها با سیاهپوشان نبرد کرده بود. نهانگاه وی به نزد ابوالخصیب مرزوق بود که می خواست برای وی امان بگیرد، وقتی راوندیان قیام کردند به در قصر آمد و آنجا بایستاد، منصور به ابوالخصیب که در آنوقت حاجبی وی را داشت گفت:

«کی برد راست؟»

گفت: «معن بن زائده.»

منصور گفت: «یکی از مردان عرب که پر دلست و جنگ آزموده و معتبر، وی را بیار.»

گوید: و چون وارد شد، منصور گفت: «هی، ای معن چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که میان کسان بانگ زنی و بگویی ماشان دهند؟»

گفت: «مال به چه کار کسان می خورد، کی جان خویش را برای مقابله با این کافران به خطر می افکند؟ ای معن، کاری نساختی، رای درست این است که من برون شوم و بایستم که کسان چون مرا ببینند نبرد کنند و به جان بکشند و باز گردند و سوی من آیند، و اگر به جای مانم زبونی کنند و سستی آرند.»

گوید: معن دست وی را گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان در این صورت

هماندم کشته می شوی، ترا به خدا خویشان را به خطر مینداز.»

گوید: ابوالخصیب نیز پیش منصور آمد و نظیر این سخنان بگفت. منصور جامه خویش را از دست آنها کشید، آنگاه اسب خود را خواست و بی رکاب بر آن جست و برنشست، آنگاه جامه های خویش را مرتب کرد و برون شد. معن لگام وی را گرفته بود، ابوالخصیب نیز رکابش را گرفته بود. بیرون بایستاد، یکی سوی وی آمد، گفت: «ای معن، کافر را بگیر.» معن حمله برد و او را بکشت. پس از آن چهار کس را پیاپی بکشت. کسان باز گشتند و سوی وی آمدند و چیزی نگذشت که آنها را از میان برداشتند. پس از آن، معن پنهان شد.

گوید: ابو جعفر به ابوالخصیب گفت: «وای تو، معن کجاست؟»

گفت: «به خدا نمی دانم کجای زمین است.»

گفت: «مگر پندارد که امیر مؤمنان از آن پس که به جان کوشیده گناه او را

نمی بخشد، امانش بده و او را بنزد من آر.»

گوید: و چون معن را بیاورد بگفت تاده هزار درمش بدادند و او را ولایتدار یمن

کرد.

ابوالخصیب گفت: «معن جایزه خویش را بخش کرده و چیزی به دست

ندارد.»

منصور گفت: «اگر هزار قیمت ترا بخواهد به دست تواند آورد.»

در این سال ابو جعفر منصور، پسر خویش، محمد را که در آن وقت ولیعهد

بود با سپاهیان سوی خراسان روانه کرد و گفت در ری بماند، و محمد چنین

کرد.

وهم در این سال، عبدالرحمان بن عبدالجبار که از جانب ابو جعفر عامل

خراسان بود، خلع کرد.

ابو منصور خوزی گوید: وقتی منصور خبر یافت که عبدالجبار سران مردم

خراسان را می کشد و از بعضیشان نامه ای پیش وی آمد که نوشته بود زمین تباه شد، به ابویوب خوزی گفت: «عبدالجبار شیعیان ما را نابود کرد و این کار را از آنرو می کند که قصد خلع کردن دارد.»

گفت: «تدبیر آن سخت آسان است، به ابونویس که آهنگ غزای روم داری و اوسپاهیان خراسان را با یکه سواران و سران قوم سوی تومی فرستد و چون از آنجا برون شدند هر که را خواهی آنجا فرست که مقاومت نیارد کرد.»

گوید: منصور به عبدالجبار چنان نوشت که پاسخ داد: «ترکان بجوشیده اند و اگر سپاهیان را پراکنده کنم خراسان از دست برود.»

گوید: منصور نامه را پیش ابویوب افکند و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «عنان خویش را به کف توداد. به ابونویس که خراسان برای من از جاهای دیگر مهمتر است و سپاهیان را از نزد خویش پیش تومی فرستم.» آنگاه سپاهیان سوی وی فرست که در خراسان باشند و اگر آهنگ خلع کردن داشت گردن وی را بگیرند.

گوید: و چون نامه به عبدالجبار رسید بدو نوشت که خراسان هرگز بدتر از آن نبوده که در این سال هست، اگر سپاهیان وارد آن شوند از گرانی بسختی افتند و هلاک شوند.

گوید: وقتی نامه به منصور رسید، آنرا پیش ابویوب افکند. ابویوب گفت: «چهره خویش را نمودار کرد که خلع کرده، باوی مناظره مکن.»

گوید: پس منصور، محمد بن منصور را سوی وی روانه کرد و دستور داد که در ری بماند. محمد مهدی سوی عبدالجبار روان شد و خازم بن خزیمه را پیشاپیش به نزد وی فرستاد. پس از آن مهدی برفت تا در نیشابور فرود آمد.

وقتی خازم بن خزیمه سوی عبدالجبار روان شد و خبر به مردم مروروز رسید از ناحیه خویش سوی عبدالجبار رفتند و با وی نبرد آغاز کردند و نبردی سخت

کردند که هزیمت شد و گریزان برفت و به پنبه‌زاری پناه برد و در آنجا نهان شد. مجشربن مزاحم از مردم مروروذ سوی وی رفت و اسیرش کرد و چون خازم بیامد عبدالجبار را پیش وی آورد. خازم پیراهنی پشمین بر او پوشانید و بر شتری نشانید و رویش را به طرف دنباله شتر گردانید و پیش منصور فرستاد، پسران و یاران‌ش نیز همراه وی بودند.

گوید: منصور آنها را شکنجه داد و با تازیانه‌ها بزدندشان و چندانکه توانست مال از آنها گرفت. آنگاه مسیب بن زهیر را بگفت تا دو دست و دو پای عبدالجبار را ببرد و گردنش را بزند. و مسیب چنان کرد.

گوید: پس از آن منصور بگفت تا پسران عبدالجبار را سوی دهلك بزنند که جزیره ایست در ساحل دریا به ناحیه یمن، و همچنان آنجا بیودند تا هندوان بر آنها هجوم بردند و جزو کسان دیگر اسیرشان کردند که پس از آن مبادله شدند و بعضیشان نجات یافتند، عبدالرحمان پسر عبدالجبار از جمله نجات یافتگان بود که نامش به دیوان ثبت شد و صحبت خلیفگان یافت و بیود تا به سال صد و هفتادم در ایام خلافت هارون، به مصر، درگذشت.

در این سال بنای مصیصه به دست جبرئیل پسر یحیی خراسانی به سررفت و محمد بن ابراهیم امام مقیم ملتیه شد.

در باره عبدالجبار و خبر وی اختلاف کرده اند: واقدی گوید: این، به سال صد و چهل و دوم بود. اما دیگری گوید: به سال صد و چهل و یکم بود.

علی بن محمد گوید: عبدالجبار ده روز رفته از ربیع الاول سال صد و چهل و یکم به خراسان رسید و هزیمت وی به روز شنبه، شش روز رفته از ربیع الاول سال صد و چهل و دوم، بود.

خلیفه بن خیاط گوید: وقتی منصور، مهدی را به ری فرستاد، و این پیش از بنیانگزاری بغداد بود، وی را برای نبرد عبدالجبار فرستاده بود. اما کسان دیگر

با عبدالجبار نبرد کردند و بر او ظفر یافتند و زحمت وی را از مهدی برداشتند. اما ابو جعفر که نمی خواست مخارجی که برای رفتن مهدی کرده بود بیهوده شود، بدو نوشت غزای طبرستان کند و در ری جای گیرد و ابوالخصیب و خازم بن خزیمه و سپاهیان را سوی اسپهبد فرستد.

در آنوقت اسپهبد با مصمغان شاه دناوند به نبرد بود و مقابل وی اردو زده بود و چون خبر رسید که مسلمانان وارد ولایت وی شده اند و ابوالخصیب وارد ساریه^۱ شده، مصمغان از این دلگیر شد و به اسپهبد گفت: «وقتی سوی تو رفته اند، سوی من نیز آمده اند» پس بر نبرد مسلمانان اتفاق کردند و اسپهبد سوی ولایت خویش بازگشت و با مسلمانان نبرد کرد. و آن نبردها دراز شد.

گوید: ابو جعفر، عمر بن علا را سوی اسپهبد فرستاد، وی همان است که بشار ابن برد درباره او شعری دارد به این مضمون:

«اگر پیش خلیفه رفتی

«از روی نیکخواهی با وی بگویی

«که مرد مشکوک از نیکی بری است

«بگویی وقتی نبردهای دشمنانت بیخواب کرد

«عمر را برای آن بیدار کن آنکه بخواب

«جو انمردی که برزباله نمی خسبد

«و آب را جز با خون نمی نوشد.»

گوید: فرستادن عمر به مشورت ابرویز برادر مصمغان بود که به منصور گفته بود: «ای امیر مؤمنان! عمر ولایت طبرستان را از همه کس بهتر می شناسد.» و منصور او را فرستاد.

گوید: و چنان بود که ابرویز، عمر را در ایام سنباد شناخته بود و در ایام

راوندیان.

گوید: ابو جعفر خازم بن خزیمه را نیز همراه عمر فرستاد. پس او وارد رویان شد و آنجا را بگشود و قلعه طاق را با هرچه در آن بود بگرفت. نبرد دراز شد و خازم در کار نبرد اصرار آورد و طبرستان را بگشود و بسیار کس از آنها را بکشت.

گوید: اسپهبد سوی قلعه خویش رفت و امان خواست به شرط آنکه قلعه را با همه ذخایر آن تسلیم کند. مهدی این را برای ابو جعفر نوشت و ابو جعفر صالح مصلی دار را همراه گروهی بفرستاد که آنچه را در قلعه بود شمار کردند و باز گشتند.

گوید: پس از آن رای اسپهبد بگشت و از سرزمین دیلمان وارد ولایت گیلان شد و آنجا بمرد. دخترش را گرفتند که مادر ابراهیم بن عباس بن محمد شد.

گوید: سپاهیان در مقابله مصمغان ثبات آوردند و به اودست یافتند. بحتریه را که مادر منصور بن مهدی شد و صمر دختر مصمغان را که کنیز فرزند دار علی بن-ربطه شد نیز گرفتند. و این فتح اول طبرستان بود.

گوید: وقتی مصمغان بمرد، مردم آن کوهستان گریزان شدند و آنها را مردم-گریز (حوزی) گفتند، از آنرو که وحشی شده بودند، چنانکه گورخران، وحشی شوند^۱.

در این سال زیاد بن عبیدالله حارثی از مدینه و مکه و طایف معزول شد و محمد ابن خالد بن عبدالله قسری عامل مدینه شد و در رجب آنجا رفت. هیشم بن معاویه عتکی

۱- چنین است تعبیر طبری درباره مردمی که هموطن وی بوده اند و نزدیک زادگاه وی طبرستان جای داشته اند و پیداست که این را از گفته کسانی می آورد که سابقه توحش طولانی داشته اند. م.

نیز که از مردم خراسانی بود عامل طایف و مکه شد.
 در همین سال، موسی بن کعب در گذشت. وی سالار نگهبانان منصور بود و
 عامل مصر و هند، و عینیه پسرش در هند جانشین پدر بود.
 در همین سال موسی بن کعب از مصر معزول شد و محمد بن اشعث و لایتدار
 شد. سپس او نیز معزول شد و نوفل بن فرات و لایتدار شد.
 در این سال صالح بن علی بن عبد الله بن عباس سالار حج شد. وی عامل قنسرین
 و حمص و دمشق بود.
 عامل مدینه محمد بن خالد بن عبد الله قسری بود. عامل مکه و طایف هشتم بن-
 معاویه بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع آن
 سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبد الله بود و لایتدار خراسان مهدی
 پسر منصور بود که سری بن عبد الله در آنجا جانشین وی بود. عامل مصر نوفل بن-
 فرات بود.
 آنگاه سال صد و چهل و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
 به سال صد و چهل و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عینیه بن موسی بن کعب در سند خلع
 کرد.

سخن از اینکه چرا
 عینیه بن موسی خلع کرد؟

گویند: سبب خلع وی آن بود که مسیب بن زهیر بر کار نگهبانان جانشین
 موسی بن کعب بود، وقتی موسی بمرد مسیب همچنان به کار نگهبانان بود. مسیب

بیم کرد که منصور به عینه بنویسد که بیاید و او را به جای مسیب به کار گیرد و شعری بدو نوشت - اما نامه را به خویشتن منسوب نداشت - بدین مضمون:

«به سرزمین خود باش. به سرزمین خود باش»

«که اگر سوی ما آیی»

«به خوابی روی که در آن»

«خواب دیدن نباشد.»

گوید: وقتی خبر به ابو جعفر رسید که عینه او را خلع کرده برون شد و با اردوی خویش نزدیک پل بزرگ بصره جای گرفت و عمر بن حفص عتکی را به عاملی سند و هند فرستاد و نبرد عینه بن موسی، که برفت و وارد سند و هند شد و بر آن تسلط یافت.

در این سال اسپهبد طبرستان پیمان مابین خویش و مسلمانان را شکست و مسلمانانی را که در ولایت وی بودند بکشت.

سخن از کار اسپهبد طبرستان با مسلمانان

گویند: وقتی خبر اسپهبد و کاری که درباره مسلمانان کرده بود به ابو جعفر رسید، خازم بن خزیمه و روح بن حاتم را روانه کرد. ابوالخصیب مرزوق وابسته ابو جعفر نیز همراه آنها بود که مقابل قلعه اسپهبد بماندند و وی را با همه کسانی که در قلعه با او بودند به محاصره گرفتند و با آنها نبرد می کردند چندان که دیر مدت بماندند.

راوی گوید: ابوالخصیب در این کار حيله کرد و به یاران خویش گفت: «مرا بزیند و سروریشم را بسترید.» و آنها با وی چنین کردند. پس از آن به اسپهبد صاحب قلعه پیوست و گفت: «بامن رفتاری تحمل ناپذیر کرده اند، مرا زدند و سروریشم را

ستر دند.» و بدو گفت: «از آنرو با من چنین کردند که گمان داشتند دل من با تو است.»
و به اسپهبد گفت که دل با وی دارد و خلل گاه اردوی مسلمانان را به او می نمایاند.
اسپهبد این را از او باور داشت و وی را جزو خاصان خویش کرد و با وی ملاطفت
کرد.

گوید: و چنان بود که در شهرشان، سنگی بود که آنرا به جای می نهادند و به
هنگام گشودن و بستن، مردان آن را بالا می بردند و پایین می آوردند. اسپهبد یاران
خویش را بدان گماشته بود و این کار را میانشان به نوبت نهاده بود.

ابوالخصیب بدو گفت: «چنان می بینم که هنوز به من اعتماد نیافته ای و
نیکخواهی مرا باور نداشته ای.»

گفت: «چرا چنین پنداشته ای؟»

گفت: «از آنرو که در مقاصد خویش از من کمک نمی گیری و مرا به کارهایی که
به معتمدان خویش می سپاری نمی گماری.»

گوید: پس از آن اسپهبد از ابوالخصیب کمک می گرفت و کار وی مورد
رضایت بود تا از او اطمینان یافت و وی را جزو نوبتیان گشودن و بستن در شهر
خویش نهاد و ابوالخصیب این کار را برای وی عهده کرد، تا بدان آشنایی کامل
یافت.

گوید: پس از آن ابوالخصیب به روح بن حاتم و خازم بن خزیمه نوشت و نامه
را به تیری بست و سوی آنها رها کرد و خبرشان داد که به حيله دست یافته و شبی را
که معین کرده بود برای گشودن دربار آنها وعده نهاد و چون آن شب رسید در را
برای آنها بگشود که همه جنگاوران قلعه را بکشتند و فرزندان را اسیر گرفتند، بحتریه
را که مادر منصور بن مهدی شد به دست آوردند. مادر بحتریه با کند دختر اسپهبد
بود، اسپهبد کر نه اسپهبد شاه، که او برادر با کند بود. شکله را نیز که مادر
ابراهیم بن مهدی شد گرفتند. وی دختر خونادان، پیشکار مصمغان بود.

گوید: اسپهبد انگشتری را که زهر در آن بود مکید و خویشتن را کشت.
به قولی: ورود روح بن حاتم و خازم بن خزیمه به طبرستان، به سال صد و چهل
و سوم بود.

در این سال، منصور قبله^۱ مردم بصره را که به روز عید بر آن نماز می‌برند
در حمان بنیان کرد. سلمه بن سعید که در آنوقت عامل فرات و ابله بود از جانب
ابو جعفر بنای آنرا عهده کرد. ابو جعفر رمضان را روزه کرد و به روز فطر آنجا
نماز کرد.

در این سال سلیمان بن علی بن عبدالله به بصره در گذشت به شب شنبه نه روز
مانده از جمادی الاخر در آنوقت پنجاه و نه سال داشت و عبدالصمد بن علی بر او نماز
کرد.

و هم در این سال نوفل بن فرات از مصر معزول شد و محمد بن اشعث ولایتدار
آنجا شد. سپس محمد معزول شد و نوفل بن فرات ولایتدار شد. سپس نوفل معزول
شد و حمید بن قحطبه ولایتدار آنجا شد.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد.
عامل مدینه، محمد بن خالد بن عبدالله بود. عامل مکه و طایف هیشم بن معاویه
بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع آن سفیان بن-
معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر حمید بن قحطبه
بود.

به گفته واقعی در همین سال ابو جعفر برادر خویش عباس بن محمد را
ولایتدار جزیره و مرزها کرد و گروهی از سرداران را بدو پیوست که مدتی آنجا

۱- عبارت متن چنین است که قبله را بنیان کرد. به ظن نزدیک به یقین مقصود اینست
که نمازگاهی ساخته‌اند و در آنجا سمت دقیق قبله را که روبرو مکه دارد مطابق ترتیباتی که در فقه
مسلمانی مقرر است و از جمله دلالت ستارگان خاص، معین کرده‌اند و سمت بنا را بران نهاده‌اند.

بود.

آنگاه سال صد و چهل و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و چهل و سوم بود

در این سال منصور کسان را به غزای دیلمان خواند.

سخن از غزای دیلمان

گویند: ابو جعفر خبر یافت که دیلمان به مسلمانان تاخته اند و از آنها کشتاری بزرگ کرده اند، پس حبیب بن عبدالله بن رغبان را سوی بصره فرستاد که در آن وقت اسماعیل بن علی عامل آنجا بود و به حبیب گفت همه کسانی را که آنجا ده هزار درم و بیشتر دارند شمار کند و هر که را این مقدار دارد مکلف کند که شخصاً برای نبرد دیلمان برون شود. دیگری را نیز به همین منظور به کوفه فرستاد.

در همین سال حمید بن قحطبه از مصر معزول شد و نوفل بن فرات ولایتدار آنجا شد. سپس نوفل عزل شد و یزید بن حاتم ولایتدار آنجا شد.

در این سال عیسی بن موسی سالار حج شد، در آن وقت ولایتداری کوفه و اطراف آن با وی بود.

در این سال ولایتدار مکه سری بن عبدالله بن حارث بود. ولایتدار بصره و توابع سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

آنگاه سال صد و چهل و چهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و چهل و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که محمد پسر ابوالعباس بن محمد بن علی، امیر مؤمنان، با مردم کوفه و بصره و واسط و موصل و جزیره به غزای دیلمان رفت.

در این سال مهدی، محمد بن ابی جعفر، از خراسان به عراق بازگشت و ابو-جعفر سوی قرماسین رفت و در آنجا محمد پسرش که از خراسان باز می‌گشت بدو رسید که با هم به جزیره رفتند.

در همین سال محمد بن ابی جعفر، به هنگام بازگشت از خراسان با دختر-عموی خویش، ریبه دختر ابوالعباس، زفاف کرد.

در این سال ابو جعفر منصور سالار حج بود و خازم بن خزیمه را بر اردوگاه خویش و بر آذوقه جانشین کرد.

در این سال، ابو جعفر، ریاح بن عثمان مری را ولایتدار مدینه کرد و محمد بن خالد ابن عبدالله قسری را از آنجا برداشت.

سخن از اینکه چرا منصور محمد بن خالد
را از مدینه برداشت و ریاح بن عثمان را گماشت؟
و چرا زیاد بن عبید را پس از محمد بن خالد عزل کرد؟

سبب عزل زیاد از مدینه آن بود که خاطر ابو جعفر به کار محمد و ابراهیم پسران عبدالله، نواده علی بن ابیطالب، مشغول بود که آن سالی که در ایام زندگی برادرش ابوالعباس به حج رفته بود و ابو مسلم نیز همراه وی بود آن دو به همراه دیگر بنی هاشم بنزد وی نیامده بودند.

گویند: محمد می گفته بود که وقتی کار بنی مروان آشفته بود و بنی هاشم شبانگاه در مکه مشورت داشتند که با کی بیعت خلافت کنند، ابو جعفر نیز با دیگر کناره-گرفتگانی که آنجا بودند با وی بیعت کرده بود.

راوی گوید: وقتی ابو جعفر درباره محمد و ابراهیم پرسید، زیاد بن عبیدالله بدو گفت: «خاطر به کار آنها مشغول مدار من آنها را به نزد تو میارم.» و این به وقتی بود که ابو جعفر به سال صدوسی و ششم به مکه رفته بود و زیاد همراه وی بود. پس، ابو جعفر، زیاد را به محل کارش فرستاد و او را ملتزم کار محمد و ابراهیم کرد.

عبدالله نواده عمار یاسر گوید: وقتی ابو جعفر به خلافت رسید، اندیشه ای جز جستن محمد و پرسش درباره وی و اینکه چه قصد دارد نداشت، بنی هاشم را یکایک بخواند و خلوت کرد و از آنها درباره وی می پرسید که می گفتند: «ای امیر مؤمنان، او می داند که از ایام پیشین وی را به طلب این کار شناخته ای و از تو برخویشتن بیم دارد، اما آهنگ مخالفت تو ندارد و خواستار نافرمانی تو نیست.» و سخنانی از اینگونه. بجز حسن بن زید که خبر محمد را با وی بگفت و گفت: «به خدا اطمینان ندارم که بر تو نتازد که او از مخالفت تو خواب ندارد در کار خویش بیندیش.»

گوید: کسی را که خواب نداشت بیدار کرد.

محمد گوید: از جدم موسی بن عبدالله شنیدم که می گفت: «خدا خونهای ما را

از حسن بن زید بگیرد.»

موسی گوید: شنیدم که پدرم می گفت: «خدا یا شهادت می دهد که ابو جعفر

سخنی به من گفت که جز حسن بن زید کسی آنرا از من نشنیده بود.»

قاسی بن محمد عثمانی گوید: پدرم گفته بود: «ابو جعفر سخنی را به من گفت که

جز برادرم عبدالله بن حسن و حسن بن زید کسی از من نشنیده بود. شهادت می دهد که

عبدالله به او نگفته بود و غیب هم نمی دانست.»

محمد گوید: ابو جعفر آن سال که به حج آمده بود در بارهٔ عبدالله بن حسن از پدرم پرسیده بود که گفتار هاشمیان را به جواب وی گفته بود و او گفته بود که راضی نخواهد بود مگر آنکه عبدالله را بیارد.

محمد گوید: مادرم از پدر خویش نقل می کرد که گفته بود: به سلیمان بن علی گفتم: «ای برادر، قرابت من قرابت تست و خویشاوندی من خویشاوندی تست، رأی تو چیست؟»

گفت: «به خدا گویی عبدالله بن علی رامی بینم که وقتی پرده میان ما و او حایل شد، به ما اشاره می کرد و می گفت: «شما بامن چنین کردید.» اگر بخشیدنی بود عموی خود را می بخشید.

گوید: پس رای او را پذیرفت.

گوید: و چنان بود که خاندان عبدالله، این را اعانتی از جانب سلیمان نسبت به خویش می دانستند.

یحیی بن خالد بن برمک گوید: ابو جعفر چند برده از بردگان بدوی خرید، به یکیشان يك شتر داد و به یکیشان دو شتر داد و به یکی بیشتر، و آنها را به جستجوی محمد در اطراف مدینه پراکند. یکیشان بر سر آب می رسید، چون رهگذر یا گمشده، که از او گریزان می شدند، بدین گونه جستجو می کردند.

محمد بن عباد مهلبی گوید: سندی وابستهٔ امیر مؤمنان به من گفت: «می دانی که چی عقبه بن سلم را به نزد امیر مؤمنان بالا برد؟»
گفتم: «نه؟»

گفت: «عمویم عمر بن حفص هیئتی را از سند فرستاده بود که عقبه جزو شان بود و پیش ابو جعفر آمدند، وقتی حوایجشان را انجام داد و برخاستند عقبه را پس آورد و بنشانند آنگاه بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «یکی از سپاه امیر مؤمنان و خدمهٔ وی که همراه عمر بن حفص

بوده‌ام.»

گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «عقبه پسر سلم.»

گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از قبیله ازد از بنی هناء.»

گفت: «ترا به وضعی نکو می‌بینم، ترا برای کاری می‌خواهم که مورد علاقه من است و پیوسته یکی را برای آن می‌جسته‌ام که شاید تو باشی اگر آنرا از پیش برداشتی ترا بالا می‌برم.»

گفت: «امیدوارم انتظار امیر مؤمنان را بر آورم.»

گفت: «خویشتن را نهان‌دار و کارت را مکتوم‌دار و فلان روز و فلان وقت پیش من آی.»

گوید: در آنوقت عقبه پیش ابو جعفر رفت که بدو گفت: «این عموزادگان ما از کید و ایجاد خطر برای ملک ما باز نمی‌مانند، در فلان دهکده خراسان شیعیانی دارند که با آنها مکاتبه می‌کنند و زکات اموال خویش را با تحفه‌هایی از تحفه‌های دیارشان برای آنها می‌فرستند، با جامه‌ها و تحفه‌ها و مقداری طلا حرکت کن و ناشناس با نامه‌ای که از زبان مردم آن دهکده می‌نویسی پیش آنها برو، اگر از رای خویش بگشته‌اند، به خدا محبوبتر و مقربتر از آنها کس نیست و اگر بر رای خویش باشند اینرا بدانم. به حال زهد و خشوع برو تا عبدالله بن حسن را ببینی، اگر ترا نپذیرفت و چنین خواهد کرد، صبر کن و باز پیش او برو، اگر باز چنان کرد، صبوری کن تا با تو انس گیرد و نرمی کند و چون آنچه در دل دارد بر تو آشکار شد باشتاب پیش من آی.»

گوید: وی برفت تا پیش عبدالله رسید و با نامه به دیدار وی رفت که او را نپذیرفت و تعرض کرد و گفت: «من این کسان نمی‌شناسم.» و او همچنان می‌رفت و

به نزد وی باز می‌گشت تا نامه و تحفه‌های وی را پذیرفت و با او انس گرفت. عقبه جواب از او خواست که گفت: «اما نامه، من به هیچکس نامه نمی‌نویسم ولی تو نامه من به سوی آنهایی، به آنها سلام گوی و بگویی که دو پسر من فلان و فلان وقت قیام می‌کنند.»

گوید: عقبه برفت تا به نزد ابو جعفر رسید و خبر را با وی برگفت.

موسی بن عبدالعزیز گوید: ابو جعفر به سال صد و سی و هشتم فضل بن صالح بن علی را بر مراسم حج گماشت بدو گفت: «اگر چشمانت به محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن افتاد، از تو جدا نشوند و اگر ندیدیشان در باره آنها پرسش مکن»

گوید: وی به مدینه رسید و همه مردم آن به پیشواز وی رفتند از جمله عبدالله ابن حسن و دیگر فرزندان حسن بجز محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن. و او خاموش ماند تا وقتی از حج باز گشت و به سیاله رسید و به عبدالله بن حسن گفت: «چرا دو پسر تو جزو کسان خویش به دیدن من نیامدند؟»

گفت: «نیامد نشان از روی بددلی و بدی نبوده ولی به شکار و تعقیب آن دلبسته‌اند و هرگز در خیر یا شر کسان خود حضور نمی‌یابند.»

گوید: فضل خاموش ماند و بر سکویی که در سیاله ساخته بودند نشست. عبدالله چوپانان خویش را بگفت تا شتران وی را بیاوردند و به یکی از آنها گفت که شیری بدوشید، روی عسل در قدحی بزرگ، و روی سکو برد. عبدالله بدو اشاره کرد که به فضل بن صالح بده. چوپان سوی وی رفت و چون نزدیک رسید فضل از روی خشم بانگ زد: «ای که... له مادرت را مکیده‌ای خودت بگیر.»

گوید: چوپان عقب رفت. عبدالله که مردی نرمخوی بود برجست و قدح را گرفت و با آن به طرف فضل رفت. و چون فضل بدید که به طرف او می‌آید از او شرم کرد و ظرف را گرفت و بنوشید.

محمد بن یحیی گوید: زیاد بن عبیدالله دبیری داشت به نام حفص بن عمر از مردم کوفه که شیعه بود و زیاد را از جستجوی محمد باز می‌داشت. عبدالعزیز بن سعد در باره وی به ابوجعفر نوشت که وی را به نزد خویش خواند. زیاد در باره وی به عیسی بن علی و عبدالله بن ربیع حارثی نوشت که وی را رهایی دادند و سوی زیاد بازگشت.

علی بن محمد گوید: محمد با چهل کس نهانی به بصره رفت که پیش عبدالرحمان ابن عثمان رفتند. عبدالرحمان به او گفت: «مرا به هلاکت افکندی و سرزبانها افکندی پیش من جای گیر و یارانت را پراکنده کن.»

گوید: اما او نپذیرفت و عبدالرحمان گفت: «جای شما پیش من نیست، در محله بنی-راسب جای گیر.» و او در محله بنی راسب جای گرفت.

ابوهبارمزی گوید: با محمد بن عبدالله در بصره بودیم، و او کسان راسوی خویشان دعوت می‌کرد.

عیسی بن عبدالله گوید: ابوجعفر می‌گفت: «وقتی وجود بنی راسب را در بصره به یاد می‌آوردم هرگز امید توفیقی نداشتم.»

ابن جشیب لهیبی گوید: در ایام ابن معاویه در محله بنی راسب جای گرفتم، روزی یکی از آنها نام مرا پرسید، پیری از ایشان وی راسیلی زد و گفت: «این به تو چه مربوط؟» آنگاه به پیری که پیش روی وی نشسته بود نگریست و گفت: «این پیر را می‌بینی؟ پدرش در ایام حجاج به نزد ما جای گرفت و بماند تا ابن پسر برای وی تولد یافت و بدین حال و بدین سن رسیده، اما به خدا نه نام او را می‌دانیم نه نام پدرش را و نه اینکه از کدام قبیله است.»

زعفرانی گوید: محمد بیامد و پیش عبدالله بن شیبان یکی از بنی مره بن عبید جای گرفت و شش روز بماند، آنگاه برون شد. ابوجعفر از آمدن وی به بصره خبر یافت و با شتاب بیامد تا به پل بزرگ رسید. خواستیم عمر را به دیدار وی فرستیم که

نپذیرفت و عاقبت بر او چیره شدیم که به دیدار وی رفت که گفت: «ای ابو عثمان، در بصره کسی هست که بر کار خویش از او یمناک باشیم؟»
گفت: «نه».

گفت: «به گفته تو بس کنم؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس او باز گشت. و چنان بود که محمد پیش از آمدن ابو جعفر رفته بود. عامر بن ابو محمد گوید: ابو جعفر به عمرو بن عبید گفت: «با محمد بیعت کرده‌ای؟»

گفت: «به خدا اگر امت همه کار خویش را به رأی من وا گذارد برای آنها محلی قائل نیستم.»

ایوب قز از گوید: به عمر و گفتم: «در باره مردی که از دست رفتن دین خویش را تحمل کرد چه می گویی؟»

گفت: «به خدا من همانم.»

گفتم: «چگونه چنین است در صورتی که اگر دعوت کنی سی هزار کس، ترا پاسخ گویند.»

گفت: «به خدا محل سه کس رانمی دانم که وقتی بگویند، عمل کنند، اگر می شناختم چهارمیشان بودم.»

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: محمد و ابراهیم از ابو جعفر یمناک بودند، سوی عدن رفتند و از آنجا سوی سندر رفتند، سپس به کوفه رفتند، سپس به مدینه رفتند.

حارث بن اسحاق گوید: زیاد برای امیر مؤمنان تعهد کرد که دو پسر عبدالله را پیدا کند و او را بر مدینه باقی گذاشت. و چنان بود که وقتی حسن بن زید خبری درباره آنها می یافت، صبر می کرد تا از جای خویش بروند آنگاه به ابو جعفر خبر می داد

که نشان گفته او را می یافت و باورش می داشت تا به سال صد و چهارم که به حج رفت و چیزهایی تقسیم کرد که خاص خاندان ابوطالب بود. اما دو پسر عبدالله به نزد وی نمایان نشدند.

گوید: ابو جعفر عبدالله را پیش خواند و درباره آنها از وی پرسش کرد که گفت: «از آنها خبر ندارم»، به همدیگر سخن درشت گفتند تا ابو جعفر ناسزای مکیدن بدو گفت.

عبدالله گفت: «ای ابو جعفر، ناسزای مکیدن را درباره کدام یک از مادرانم می گویی؟ فاطمه دختر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم؟ یا فاطمه دختر اسد؟ یا فاطمه دختر حسین؟ یا ام اسحاق دختر طلحه؟ یا خدیجه دختر خویلد؟»

گفت: «در باره هیچیک از آنها، بلکه درباره جرباء دختر قسامه بن زهیر که زنی از قبیله طی بود.»

گوید: مسیب بن زهیر برجست و گفت: «ای امیر مؤمنان بگذار گردن روسپی زاده را بز نم.»

گوید: زیاد بن عبیدالله برخاست و عبای خویش را بر او انداخت و گفت: «ای امیر مؤمنان او را به من ببخش که دو پسر وی را برای تو پیدا می کنم.» و عبدالله را از ابو جعفر خلاصی داد.

ولید بن هشام بن قحذم گوید: حزین دیلی خطاب به عبدالله بن حسن و سرزنش وی از اینکه زاده جرباء بود شعری گوید به این مضمون:

«شاید به جرباء یا به حکا که

«برام الفضل و دختر شرح

«تفاخر می کنی

«که هر کدامشان عقیقی نجیب بودند

«و در قوم خویش حرمت برتر داشتند.»

محمد بن عباد گوید: سندی وابسته امیر مؤمنان مرا گفت: «وقتی عقبه بن سلم برای ابو جعفر خبر آورد، آهنگ حج کرد و به عقبه گفت: «وقتی به فلان مکان رسم بنی حسن پیش من آیند عبدالله نیز جزو آنهاست من او را حرمت می کنم و برتر می نشانم و غذا می خواهم و چون از غذای خویش فراغت یافتم و به تو چشمک زدم، پیش روی وی بایست که او چشم خویش را از تو برمی گرداند، پس بگرد تا پشت وی را با انگشت بزرگ پای خویش قلقک دهی و چشم به تو افکند و همین بس است مبادا در اثنای غذا خوردن ترا ببیند.»

گوید: پس روان شد و چون در آن ولایت پیش رفت بنی حسن پیش وی آمدند، عبدالله را پهلوی خویش نشانید، آنگاه غذا خواست که بخوردند، آنگاه بگفت تا آنرا برداشتند و روبه عبدالله کرد و گفت: «ای ابو محمد، می دانی که چه پیمانها و میثاقها با ما کرده ای که برای من بدی نخواهی و بر ضد قدرت من کیدی نیاری.»

گفت: «ای امیر مؤمنان بر همان قرارم.»

گوید: ابو جعفر به عقبه چشمک زد که بگشت تا جلوروی عبدالله بایستاد که روی از وی بگردانید و سر خویش را بالا نگهداشت و عقبه پشت سرش بایستاد و وی را با انگشت قلقک داد که سر برداشت و چشم بدو دوخت. آنگاه برجست و جلو ابو جعفر زانو زد و گفت: «ای امیر مؤمنان از من در گذر که خدا از تو در گذرد.»

ابو جعفر گفت: «خدا از من در نگذرد، اگر از تو در گذرم.» آنگاه بگفت تا او را برداشتند.

صالحه صلی دار گوید: بر سر ابو جعفر ایستاده بودم، وی در راه مکه در اوطاس غذا می خورد. عبدالله بن حسن و ابوالکرام و جمعی از بنی عباس نیز برخوان وی

بودند، روی به عبدالله کرد گفت: «ای ابو محمد، می بینم که محمد و ابراهیم از من دوری می کنند، دوست دارم که بامن مانوس باشند و پیش من آیند که جایزه شان دهم و با آنها آمیزش کنم.»

گوید: عبدالله دیر مدت خاموش بود، آنگاه سر برداشت و گفت: «ای امیر مؤمنان به حق تو سوگند من از آنها و از محلشان خبر ندارم، از دست من رفته اند.»
ابو جعفر می گفت: «ای ابو محمد چنین مکن، به آنها و کسانی که توانند نامه ترا به آنها برسانند بنویس.»

گوید: ابو جعفر آنروز از غذای خویش بازماند که روی به عبدالله داشت و عبدالله قسم یاد می کرد که جای آنها را نمی داند و ابو جعفر تکرار می کرد که ای ابو محمد چنین مکن.»

گوید: شدت گریز محمد از ابو جعفر از آنرو بود که ابو جعفر در مکه با گروهی از کناره گرفتگان با او بیعت کرده بود.

عباس بن محمد گوید: وقتی ابو جعفر به سال صد و چهارم حج کرد، عبدالله و حسن، پسران حسن به نزد وی آمدند، در آن اثنا که من و آنها به نزد وی بودیم و او سرگرم مکتوبی بود که در آن می نگریست مهدی سخن کرد و غلط گفت.

عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان، یکی را به این نمی گماری که زبانش را اصلاح کند، که او خطاها می کند همانند کنیز.»

گوید: اما ابو جعفر متوجه نشد. من به عبدالله چشمک زدم، که بس نکرد و باز به ابو جعفر چنان گفت که این را به دل گرفت و گفت: «پسرت کجاست؟»

گفت: «نمی دانم.»

گفت: «باید او را پیش من آری.»

گفت: «اگر زبرد و قدمم باشد قدمها را از او بر نمی دارم.»

گفت: «ربیع، او را به زندان ببر.»

موسی بن سعید جمحی گوید: عبدالله بن حسن به تمثیل شعری برای ابوالعباس خواند به این مضمون:

«مگر نبینی که حوشب خانه‌ها بنیان می کند

» که سود آن، از آن بنی نفیله است.»

و این آزرده‌گی در خاطر ابو جعفر بود و چون دستور داد که او را به زندان کنند گفت: «مگر تو نبودی که به ابوالعباس گفته بودی: مگر نبینی که حوشب... در صورتی که وی بیشتر از همه ترادر امان داشته بود و با تو نیکی می کرد؟» ابوحنین گوید: وقتی که عبدالله بن حسن به زندان بسود پیش وی رفتم، گفت: «امروز خبری بود؟»

گفتم: «آری، دستور داد کالا و بردگان ترا بفروشند، اما گمان ندارم که کسی برای خرید آن قدم پیش نهد.»

گفت: «وای تو ای ابوحنین، به خدا اگر من و دخترانم را به بردگی بیارند، ما را می خرنند.»

حارث بن اسحاق گوید: ابو جعفر برفت، عبدالله بن حسن به زندان بود و سه سال در زندان بماند.

ابو هباز مزنی گوید: وقتی به سال صد و چهارم ابو جعفر به حج رفت، در آن سال محمد و ابراهیم پسران عبدالله نیز که نهان بودند به حج آمدند و می خواستند ابو جعفر را به غافلگیری بکشند. عبدالله بن محمد اشتر به آنها گفت: «من وی را از پیش پای شما برمی دارم.»

محمد گفت: «نه، به خدا هرگز او را به غافلگیری نمی کشم تا دعوتش کنم.» گوید: کارشان و آنچه بر آن اتفاق کرده بودند سرنگرفت یکی از سرداران ابو جعفر که از مردم خراسان بود نیز در کارشان وارد شده بود.

گوید: اسماعیل بن جعفر به نزد ابو جعفر رفت و کار آنها را بدو خبر داد که

کس به طلب سردار فرستاد و بدو دست نیافت اما به جمعی از یاران وی دست یافت. آن مرد با غلام خویش و مالی در حدود دوهزار دینار که همراه غلام بود گریخت و وقتی پیش محمد بود، غلام مال را به نزد وی آورد که میان یاران خویش تقسیم کرد.

ابوهبار گوید: محمد به من دستور داد که چند شتر برای آن مرد خریدم و آماده کردم و به قبه‌ای بردم و قطران مالیدم و با آن به قصد مدینه رفتم تا آنجا رسیدم. محمد بیامد و وی را به پدرش عبدالله پیوست که آنها را به یکی از نواحی خراسان فرستاد.

گوید: ابو جعفر به کشتن یاران آن سردار که کارش چنان بود پرداخت. محمد گوید: وقتی ابو جعفر در مدینه بود، صبحگاهان پیش زیاد بن عبیدالله رفتم که گفت: «شگفتی‌ای از آنچه رادیشب دیده‌ام باشما بگویم، فرستادگان امیر مؤمنان نیمه شب به نزد من آمدند.»

گوید: و چنان بود که زیاد بسبب آمدن امیر مؤمنان به خانه خویش در ناحیه سنگفرش رفته بود می گفت: «فرستادگان در زدند و من که روپوشم را به خودم پیچیده بودم برون شدم و جز آن جامه‌ای بر من نبود. غلامان و خواجگان خویش را که در طاقنمای خانه بودند بیدار کردم و گفتم: اگر هم خانه را ویران کردند نباید هیچکس از شما به آنها سخنی بگوید، دیر مدت در زدند، آنگاه برفتند و مدتی بیودند. آنگاه با گریزی بیامدند، گویی دو برابر یا سه برابر شده بودند، در را با گرز آهنین بکوفتند و بانگ زدند اما کسی با آنها سخن نگفت که باز گشتند و مدتی بیودند، آنگاه کاری کردند که تحمل پذیر نبود، به خدا گمان کردم خانه را روی سرم ویران کرده‌اند. گفتم که در را گشودند و پیش آنها رفتم. گفتند: شتاب کنم. می‌خواستند مرا بردارند. یکیشان به من تسلیم می‌گفت، مرا تا خانه مروان بردند، دو کس بازوی مرا گرفتند و کشان کشان، با چیزی

همانند آن ببردند تا مرا به کنار قبه بزرگ رسانیدند. ربیع آنجا ایستاده بود و گفت: وای تو ای زیاد، امشب با ما و خودت چه کردی؟ آنگاه مرا ببرد تا پرده در قبه را به کنار زد و مرا وارد کرد و مابین دودر پشت سرم ایستاد. در اطراف قبه شمع روشن بود، خادمی به یکسو ایستاده بود، ابو جعفر که حمایل شمشیر خویش را آویخته بود بفرشی بود که زیر وی نه متکا بود و نه سجاده، سرفرو برده بود و روی گریزی که به دستش بود می زد.»

گوید: ربیع به من گفت که از وقتی نماز عشا را بکرده وضع وی چنین بوده است.

میگفت: «همچنان ایستاده بودم و منتظر بانگ صبح بودم که آنرا گشایشی می پنداشتم و او يك کلمه بامن نمی گفت. آنگاه سر برداشت و گفت: ای روسپی - زاده، محمد و ابراهیم کجا هستند؟»

میگفت: «آنگاه سرفرو برد و مدتی بیشتر از گذشته در اندیشه بود سپس باردیگر سر برداشت و گفت: ای روسپی زاده محمد و ابراهیم کجایند؟ خدایم بکشد اگر ترانکشم.»

میگفت: گفتم: «گوش فرادار و بگذار باتو سخن کنم.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «خودت آنها را فرار دادی، فرستاده ای را بامالی که گفته بودی میان بنی هاشم تقسیم شود روانه کردی که به قادسیه رفت و کاردی در آورد که آنرا تیز می کرد و گفت: «امیر مؤمنان مرا فرستاده که محمد و ابراهیم را سربیرم»، خبر به آنها رسید و فراری شدند.»

میگفت: «مرا پس فرستاد که برفتم.»

نصر بن قادم و ابسته حنوط فروشان بنی محول گوید: آن سال که ابو جعفر به حج رفت، عبدویه و گروهی از یارانش به مکه بودند. به یاران خویش گفت: «می خواهم

ما بین صفا و مروه این نیم نیزه را در ابو جعفر فرو برم.»
 گوید: این سخن به عبدالله بن حسن رسید و وی را منع کرد و گفت: «در جایی
 بزرگ هستی و رای من این نیست که چنین کنی.»
 گوید: یکی از سرداران ابو جعفر به نام خالد پسر حسان که او را ابو العسا کر
 می گفتند و سالار هزار کس بود با عبدویه و یارانش همدل شده بود.
 ابو جعفر بدو گفت: «به من بگو، تو و عبدویه و عطاردی می خواستید در مکه
 چه کنید؟»

گفتیم: «می خواستیم چنان و چنان کنیم.»

گفت: «کی منعتان کرد؟»

گفت: «عبدالله بن حسن.»

گوید: پس او را سر به نیست کرد که تا کنون دیده نشده است.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ابو جعفر، عبدالله را به زندان کرد در جستجوی
 دو پسرش سخت بکوشید، یکی از خبرگیران خویش را فرستاد و همراه وی از زبان
 شیعیان نامه‌ای به محمدنوشت که از اطاعت و آمادگی خویش سخن داشتند، مال و
 تحفه‌هایی نیز با وی فرستاد.

گوید: آن مرد به مدینه رفت و به نزد عبدالله بن حسن در آمد و درباره محمد از
 او پرسش کرد که بدو گفت: «در کوهستان جهنیه است.» و گفت: «بر علی بن حسن، مرد
 پارسای ملقب به اغر که در ذی ابر جای دارد گذر کن او تراراهنمایی می کند.»
 گوید: آن مرد بنزد علی بن حسن رفت که وی را راهنمایی کرد.

گوید: ابو جعفر دبیری برای کارهای محرمانه داشت که شیعه بود و قضیه آن
 خبرگیر و منظور از فرستادن وی را برای عبدالله بن حسن نوشت، وقتی نامه به عبدالله
 رسید بترسیدند و ابو هبار را پیش علی بن حسن و محمد فرستادند که آنها را از آن کس
 بر حذر بدارد ابو هبار رفت تا پیش علی بن حسن رسید و از او پرسش کرد، گفت که وی

را به نزد محمد راهنمایی کرده است.

ابو هبار گوید: به نزد محمد رفتم در آنجا که بود، دیدمش که در غاری نشسته بود، عبدالله ابن عامر اسلمی و دو پسر شجاع و دیگران نیز با وی بودند، آن مرد نیز بود که صدایش از همه بلندتر بود و از همه گشاده روی تر بود، و چون مرا دید آثار نگرانی بر او نمودار شد، با قوم نشستم و لختی سخن کردم، آنگاه روی به محمد کردم و گفتم: «مرا حاجتی هست.»

گوید: پس او برخاست، من نیز با وی برخاستم و خبر آن مرد را با وی بگفتم که انالله گفت و پرسید: «چه باید کرد؟»

گفتم: «یکی از سه کار که هر کدام را خواستی بکن.»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «بگذاری این مرد را بکشم.»

گفت: «جز به ضرورت خون نمی ریزم، دیگر چه؟»

گفتم: «اورا در بند آهنین می کنی و هر کجا رفتی با خویشان میبری.»

گفت: «مگر با این ترس و شتاب بدو توانیم پرداخت، دیگر چه؟»

گفتم: «به بندش می کنی و به یکی از معتمدان خویش از مردم جهنیه می سپاری.»

گفت: «این یکی.»

گوید: باز گشتم، مرد احساس خطر کرده بود و گریخته بود، گفتم: «این مرد

چه شد؟»

گفتند: «مقمه ای برگرفت و آب در آن ریخت و در این بلندی نهان شد که

وضو کند.»

گوید: در کوه و اطراف آن بگشتم، گویی زمین اورا فرو برده بود.

گوید: وی پیاده رفته بود تا به راه رسیده بود، بدویانی بر او گذشته بودند که

باری برای مدینه داشتند، به یکیشان گفت: «این جوال را خالی کن و مرا در آن بنه که

لنگه آن یکی باشم و فلان و فلان مقدار بگیر.»

گفت: «بله.» و جوال را خالی کرد و او را برداشت تا به مدینه رسانید. پس از آن به نزد ابو جعفر رفت و همه چیز را با وی برگفت اما نام هبار و کنیه او را نگفت و به گردن و برنامی انداخت.

گوید: ابو جعفر در باره جستجوی و بر مزنی نامه نوشت، یکی از آن طایفه را پیش وی آوردند که و بر نام داشت، از حکایت محمد و آنچه خبر گیر با وی گفته بود از او پرسید و او قسم یاد کرد که چیزی از این باب نمی داند. پس برگفت تا هفتصد تازیانه به او زدند و به زندان بود تا وقتی که ابو جعفر بمرد.

حارث بن اسحاق گوید: ابو جعفر در کار جستجوی محمد مصر بود. به زیاد بن-عبدالله حارثی نوشت که آنچه را تعهد کرده بود انجام دهد. محمد برای مدتی کوتاه به مدینه آمد، زیاد خبر یافت و با وی ملاطفت کرد و امانش داد که با وی بر مردمان آشکار شود.

محمد، اینرا وعده داد، زیاد هنگام تاریکی بر نشست و با محمد در بازار عقب وعده کرد که در آنجا به هم رسیدند، محمد آشکار بود و نهان نبود، زیاد پهلوی وی ایستاد و گفت: «ای مردم، این محمد بن عبدالله بن حسن است.» آنگاه رو بدو کرد و گفت: «به هر یک از شهرهای خدا که می خواهی برو.» محمد متواری شد و این خبر از طرق گونه گون به ابو جعفر رسید.

عیسی بن عبدالله گوید: ابراهیم بن عبدالله به نزد زیاد رفت زره ای آهنین زیر لباس خویش به تن داشت زیاد دست بدان زد و گفت: «ای ابو اسحاق گویی از من بدگمانی، به خدا هرگز از من به تو بدی نخواهد رسید.»

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: زیاد، محمد را بر نشانند و سوی بازار برد، مردم مدینه همدیگر را بانگ زدند: «مهدی، مهدی» و او متواری شد و نمودار نشد تا وقتی که قیام کرد.

حارث بن اسحاق گوید: دربارهٔ عملی که زیاد بن عبیدالله کرده بود اخبار مکرر به ابو جعفر رسید. ابوالازهر را که یکی از مردم خراسان بود. سوی مدینه فرستاد، برای وی نامه‌ای نوشت، چند مکتوب نیز به وی داد و دستور داد نامهٔ خویش را نخواند تا به اعوص رسد به یک منزلی مدینه، وقتی آنجا رسید نامه را خواند که مضمون آن ولایتداری عبدالعزیز بن مطلب بود بر مدینه (وی قاضی زیاد بن عبیدالله بود) و در بند آهنین کردن زیاد و مصادره همهٔ اموال وی و ضبط همه اموال او و گرفتن عاملانش و فرستادن وی و عاملان به نزد ابو جعفر.

گوید: ابوالازهر هفت روز مانده از جمادی الاخر سال صد و چهل و یکم به مدینه رسید به هنگامی که زیاد با اطرافیان خود بر نشسته بود، گفت: «امیر کجاست؟»

گفتند: «بر نشسته.»

گوید: فرستادگان خبر آمدن وی را به نزد زیاد بردند که با شتاب پیامد تا وارد خانه مروان شد، ابوالازهر به نزد وی آمد و نامه‌ای را از جانب ابو جعفر بدو داد که دستورش می‌داد دربارهٔ سه چیز شنوا و مطیع باشد.

گوید: و چون نامه را بخواند گفت: «شنوایی و اطاعت، ای ابوالازهر هر چه می‌خواهی بفرمای.»

گفت: «کس به طلب عبدالعزیز بن مطلب فرست.» پس کس از پی وی فرستاد و نامه را به وی داد که به گفتهٔ ابوالازهر عمل کند، و چون آنرا بخواند گفت: «شنوایی و اطاعت.»

گوید: آنگاه مکتوبی را به زیاد داد که دستور می‌داد کار را به ابن مطلب تسلیم کند و مکتوبی به ابن مطلب داد دربارهٔ ولایتداری او. آنگاه به ابن مطلب گفت: «چهار بند آهنین و آهنگری به نزد من آر.» که بیاوردند.

گفت: «ابو یحیی را در بند کن.» که وی را به بند کردند. مالش را نیز گرفت.

هشتاد و پنج هزار دینار در بیت‌المال یافت، عاملان وی را نیز بگرفت و هیچکس از آنها را به جای نگذاشت، آنها را با زیاد ببرد وقتی بیرون مدینه رسیدند، عاملان زیاد برای وی بایستادند و سلام گفتند گفت: «پدرم فدایتان، اگر ابو جعفر شما را ببیند باک ندارم که با من چه خواهند کرد.» به سبب وضع و بزرگمردیشان.

علی بن عبدالحمید گوید: همراه زیاد برقتیم، شبی زیر کجاوه وی راه می‌رفتم روی به من کرد و گفت: «به خدا برای خویش به نزد امیر مؤمنان گناهی ندانم، جز آنکه پندارم در مورد دو پسر عبدالله از من آزرده خاطر است که خون فرزندان فاطمه را به نزد من گران یافته است.»

گوید: آنگاه برفتند تا به شقره رسیدند، محمد بن عبدالعزیز از دست آنها بگریخت و سوی مدینه بازگشت. ابو جعفر دیگران را به زندان کرد. سپس آزادشان کرد.

عیسی بن عبدالله گوید: وقتی ابو جعفر، مبهوت و ابن ابی عاصیه را به طلب محمد فرستاد، مبهوت همان بود که زیاد را گرفته بود و زیاد شعری خواند به این مضمون:

«گناه کسانی را تحمل می‌کنم که از آنها نیستم

«دست چپ نسبت به دست راست گناهی نکرده است.»

عبدالله بن عمران گوید: در ایامی که ابو جعفر، ابوالاظهر را به جستجوی بنی-حسن فرستاده بود، من و شعبانی، یکی از سرداران ابو جعفر، به نزد زیاد بن عبیدالله رفت و آمد داشتیم. يك روز که با ابوالاظهر راه می‌رفتیم یکی پس وی آمد و به او چسبید و گفت: «مرا دربارۀ محمد و ابراهیم اندرزی هست.»

گفت: «از پیش ما برو.»

گفت: «این نیکخواهی امیر مؤمنان است.»

گفت: «وای تو از پیش ما برو، خلق را کشتیم.»

اما او نخواست که برود، ابوالازهر او را رها کرد. تا وقتی راه خلوت شد، با شمشیر خویش چنان شکم او را درید که به یکطرف افتاد.

راوی گوید: ابو جعفر از پس زیاد، محمد بن خالد را بر مدینه گماشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابو جعفر پس از زیاد، محمد بن خالد را بر مدینه گماشت

و دستور داد در کار جستجوی محمد بکوشد و دست او را در کار خرج برای جستجوی محمد باز نهاد. پس او با شتاب برفت، اول رجب سال صد و چهل و یکم به مدینه رسید. مردم مدینه از وی بیخبر بودند تا وقتی که فرستاده‌ی وی از شقره پیامد که میان اعوص و طرف بود در دو منزلی مدینه.

گوید: محمد بن خالد هفتاد هزار دینار و هزار هزار درم در بیت‌المال یافت و

آنها مصرف کرد و مالهای فراوانی را که در جستجوی محمد خرج کرده بود در محاسبه‌ی خویش ثبت کرد.

گوید: ابو جعفر، محمد بن خالد را به کند کاری منسوب داشت و بدو نوشت که

مدینه و اطراف را بکاود. محمد بگفت تا دیوانیان برای کسانی که بدین کار می‌رفتند دستمزدی معین کنند، برای رباع غاضری دلقک دستمزد معین کردند، وی با هزار دینار که داشته بود با کسان دادوستد می‌کرده بود که تلف شده بود.

گوید: کسان به اطراف مدینه رفتند که برای جستن محمد، آنجا را بکاوند

محمد قسری کسان را گفت که هفت روز در خانه‌های خویش بمانند و فرستادگان وی و سپاهیان بر خانه‌های کسان می‌گذشتند و آنجا را می‌کاویدند، اما چیزی نمی‌یافتند.

محمد برای یاران خویش مکتوبهایی نوشته بود که بدان مشخص باشند و کسی متعرضشان نشود و چون ابو جعفر در کار محمد پیشرفتی ندید و مقدار مالی را که خرج

کرده بود بدانست معزولش کرد.

ابن ضبه گوید: قضیه‌ی محمد و ابراهیم برای ابو جعفر مشکل شد و کس فرستاد

و ابوالسعلاء را که از مردم قیس بن عیلان بود پیش خواند و گفت: «وای تو! مرا در باره‌

کار این دو مرد مشورت گوی که کارشان مرا به رنج انداخته است.»
گفت: «رای من اینست که یکی از فرزندان زبیر یا طلحه را به کارگیری
که آنها از سر کینه توزی جستجو می کنند و چیزی نمی گذرد که هر دو را پیش تو
می آورند.»

گفت: «خدایت بکشد چه رای نکویی آورده ای! به خدا این از من نهان نبود
اما با خدا پیمان کرده ام که از خاندانم به کمک دشمنان خودم و آنها انتقام نگیرم اما
یکی از او باشکان عرب را مأمور آنها می کنم و همان می کند که گفتم.»
گوید: آنگاه رباح بن عثمان بن حیان را فرستاد.

موسی بن عبدالعزیز گوید: وقتی ابو جعفر می خواست محمد بن خالد را از مدینه
معزول کند، روزی برنشست و چون از خانه خویش برون شد یزید بن اسید سلمی
پیش روی وی آمد و دعا کرد و با وی به راه افتاد که بدو گفت: «جوانی از مردم
قیس را به من بنمای که تنگدست باشد و وی را توانگر کنم و به حرمت رسانم
و بر سروریمن - مقصودش ابن قسری بود - تسلط دهم که وی را بازیچه کند.»
گفت: «ای امیر مؤمنان وی را یافتم.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «رباح بن عثمان مری.»

گفت: «این را با هیچکس مگوی.»

گوید: آنگاه برفت و بگفت تا اسبان و جامه ها و بارها برای حرکت آماده
شد و چون از نماز عشا بازگشت رباح را خواست و آنچه را ازدغلی زیاد و ابن-
قسری در کار پسران عبدالله دیده بود با وی بگفت و او را ولایتدار مدینه کرد و
گفت که هماندم بی آنکه به خانه خویش رود حرکت کند و دستور داد که در جستجوی
آنها بکوشد.

گوید: ریح با شتاب روان شد و روز جمعه هفت روز مانده از ماه رمضان سال صد و چهل و چهارم به مدینه رسید.

فضل بن ربیع به نقل از پدرش گوید: وقتی کار ابراهیم و محمد برای ابو جعفر چنان شد، روزی از پیش وی در آمدم، یا از خانه خودم در آمده بودم و پیش وی می رفتم، یکی به نزدیک من آمد و گفت: «من فرستاده ریح بن عثمانم، به تو پیام می دهد که از کار محمد و ابراهیم و سستی ولایتداران درباره آنها خبر یافته ام اگر امیر مؤمنان مرا ولایتدار کند، تعهد می کنم که آنها را بگیرم و آشکارشان کنم.»

گوید: اینرا به امیر مؤمنان رسانیدم که ولایتداری او را نوشت، بی آنکه او را ببیند.

موسی بن عبدالعزیز گوید: وقتی ریح وارد خانه مروان شد و در طاقنمای آن جای گرفت روبه کسانی از همراهان خویش کرد و گفت: «این خانه مروان است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «جایست که می آیند و می روند و ما نخستین کسیم که از آنجا می رویم.»

زبیر بن منذر وابسته عبدالرحمان بن عوام گوید: وقتی ریح بن عثمان پیامد حاجبش همراه وی آمده بود که کنیه ابوالبختری داشت و از روزگار ولید دوست پدر من بوده بود.

گوید: به خاطر دوستی با پدرم پیش وی می رفتم، روزی به من گفت: «ای زبیر، وقتی ریح وارد خانه مروان شد به من گفت: «این خانه مروان است به خدا جای آمدن و رفتن است.» در آنوقت عبدالله در قبه خانه که بر راد اطاقك بود محبوس بود که زیاد بن عبدالله وی را آنجا محبوس کرده بود، وقتی کسان از نزد وی برفتند

به من گفت: «ای ابوالبختری دست مرا بگیر که پیش این پیرویم.»

گوید: پس همچنانکه تکیه به من داده بود برفت تا به نزد عبدالله بن حسن ایستاد و گفت: «ای پیر، به خدا امیر مؤمنان مرا به خاطر خویشاوندی نزدیک یا خدمتی که از پیش بدو کرده باشم به کار نگرفته است به خدا چنانکه زیاد و ابن قسری را بازیچه کردی مرا بازیچه نتوانی کرد. به خدا باید دو پسر محمد و ابراهیم را پیش من بیاری و گرنه جانت رامی گیرم.»

گوید: عبدالله سر برداشت و گفت: «بله، به خدا تو کبودک قیسی که میان آنها سرت را می برند چنانکه سر گوسفند را می برند.»

ابوالبختری گوید: به خدا ریاح بوقت بازگشت دست مرا گرفته بود، سردی دست وی را احساس می کردم و از سخنانی که با وی گفته بود پاهایش به زمین می کشید.

گوید: گفتم: «به خدا این از غیب خبر ندارد.»

گفت: «هی، وای تو! به خدا آنچه را شنیده بود به زبان آورد.»

گوید: به خدا میان آنها سرش بریده شد چنانکه سر گوسفند را می برند.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ریاح به مدینه آمد، محمد قسری را پیش خواند و دربارۀ مالها از وی پرسش کرد.

گفت: «اینک دبیر من که اینرا بهتر از من می داند.»

گفت: «من از تو می پرسم و مرا به دبیرت حواله می کنی؟»

آنگاه بگفت تا گردن وی را بکوفتند و چند تازیانه بزدند. سپس رزام را که دبیر و وابستۀ محمد قسری بود بگرفت و شکنجه بر او افکند و در هر نوبت پانزده تازیانه به او می زد، دستش به گردن بسته بود و از صبح تا شب وی را در صحن مسجد و میدان می بردند. نهانی به او گفته شد پای علی بن خالد را به میان یار اما بهانه ای برای این نیافت.

گوید: روزی عمر بن عبدالله جذامی که جانشین سالار نگهبانان بود وی را برون آورد و می‌خواست بزند، اما از قدم تا مغز سرش تاول بود، بدو گفت: «این روز نوبت تو است، می‌خواهی کجای ترا تازیانه بزنم؟»

گفت: «به خدا بر تن من جایی برای زدن نیست، اگر می‌خواهی کف دستهایم.» پس، دستهای وی را بیاورد و پانزده تازیانه به کف آن زد.

گوید: فرستادگان ریاچ پیوسته پیش وی می‌آمدند که بدو می‌گفت، پای ابن‌خالد را میان بکشد تا آزادش کند. بدو پیغام داد: «بگواز من دست‌دارند تا مکتوبی بنویسم.» پس دستور داد تا از او دست‌داشتند، آنگاه با وی اصرار کرد و پیغام داد که امشب مکتوب را با حضور کسان بیار و به من ده.

گوید: و چون شب شد کس از پی وی فرستاد که پیش ریاچ رفت جمعی نیز پیش وی بودند و گفت: «ای مردم! امیر به من دستور داده مکتوبی بنویسم و پای ابن‌خالد را به میان بکشم، من نیز مکتوبی نوشته‌ام که به سبب آن نجات یابم اما شما را به شهادت می‌گیرم که هر چه در آن هست باطل است.» پس ابن‌حیان بگفت که یکصد تازیانه به او زدند و سوی زندانش باز بردند.

عبیدالله بن محمد گوید: وقتی خدای آدم را از بهشت فرود فرستاد وی را بر ابو قبیس بالا برد و همه زمین را پیش روی وی برد که آنرا بدید و بدو گفت: «این همه از آن تست.»

گفت: «پروردگارا چگونه بدانم که در آن چیست؟»

گفت: «وقتی فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد و چون فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد» و این را به وسیله ستارگان می‌دانست، آنگاه این کار بر او سخت شد و خدای عزوجل آینه‌ای از آسمان فرستاد که به وسیله آن هر چه را در زمین بود می‌دید. وقتی آدم بمرد شیطانی به نام فقطس به طرف آینه رفت و آنرا شکست و بر آن در مشرق شهری ساخت به نام جابرت. وقتی سلیمان بن-

داود پیامد درباره آینه پرسش کرد، بدو گفتند: «فقطس آنرا گرفت.»
و چون از فقطس درباره آن پرسش کرد گفت: «زیر پایه‌های جابرت است.»
گفت: «آنرا بنزد من آر.»
گفت: «کی جابرت ویران می‌کند؟»
به سلیمان گفتند: «به او بگو: تو.»
سلیمان گفت: «تو.»

پس آینه را به نزد سلیمان آورد که پاره‌های آنرا پهلوی هم می‌نهاد و آنرا به وسیله پاره چرمی به جای خود محکم می‌کرد و در آن نظر می‌کرد، وقتی سلیمان بمرد شیطانها بر آینه جستند و آنرا بردند و چیزی از آن باقیماند که بنی اسرائیل همچنان به ارث می‌بردند تا به رأس الجالوت رسید و آنرا پیش مروان بن محمد آورد که آنرا می‌ساید و بر آینه دیگر می‌نهاد و در آن چیزهای ناخوشایند می‌دید، پس آنرا بینداخت و گردن رأس الجالوت را بزد و آینه را به یکی از کنیزان خویش داد که در پنبه‌ای نهاد و سپس در سنگی جای داد.

گوید: وقتی ابو جعفر پیامد درباره آن پرسش کرد که گفتند: «به نزد فلان نیست.» و به جستجوی آینه برآمد تا آنرا به دست آورد که به نزد وی بود و آنرا می‌ساید و بر آینه دیگر می‌نهاد و در آن می‌دید. و چنان بود که محمد بن عبدالله را می‌دید و به ریاح بن عثمان نوشت که محمد بن عبدالله در ولایتی است که در آنجا اترج و تاء هست و وی را در آنجا بجوی.

گوید: یکی از یاران ابو جعفر به محمد نوشته بود: در هیچ‌جا بیشتر از مدت رسیدن برید از عراق به مدینه اقامت مگیر، و او جابه‌جا می‌شد. محمد را در بیضا می‌دید که در حدود بیست میل آنسوی بیشه بود و از آن اشجع بود. به ریاح نوشت: محمد در ولایتی است که در آنجا کوه هست و کوره‌های بزرگ، که او را می‌جست اما نمی‌یافت.

گوید: بدو نوشت که وی در کوهستانی است که دانه سبز و قطران در آن هست که گفت: «این رضوی است.» اما او را جست و نیافت.

ابوصفوان نصر، نواده نصر بن سیار گوید: شنیدم که به نزد ابو جعفر آینه‌ای بود که در آنجا دشمن خویش را از دوست می‌شناخت.

حارت بن اسحاق گوید: ریاح در جستجوی محمد بکوشید بدو گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است» که کوهستان جهینه بود، از توابع ینبع.

گوید: پس ریاح، عمرو بن عثمان جهنی را که یکی از بنی چشم بود، عامل آنجا کرد و دستور داد محمد را بجوید که جستجو کرد. گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است.» پس با اسب و مرد سوی آنجا رفت، محمد بترسید و ریسمانی آماده کرد و بگریخت. یک پسر خردسال داشت که در ایام ترس وی زاده بود و همراه کنیزی از آن وی بود که از کوه بیفتاد و پاره پاره شد و عمرو بن عثمان باز گشت.

عبدالله بن محمد طایبی گوید: وقتی پسر محمد سقوط کرد و بمرد و محمد چندان سختی دید شعری گفت به این مضمون:

«شلوارش دریده بود و از پابرهنگی شکوه داشت

» که لبه‌های سنگ‌تیز، آنرا می‌خراشید

» ترس او را سرگردان کرد

» و آنرا ناچیز شمرد

» و هر که از تیغ تیز گریزد

» چنین باشد

» مرگ مایه راحت وی می‌بود

» و بندگان را از مرگ چاره نیست.»

محمد بن عبدالله گوید: در آن اثنا که با کنیز فرزنددار خویش در رضوی بودم

و پسر شیرخوار من به نزد وی بود ابن سنوطی وابسته‌ای از آن مردم مدینه در کوهستان به من هجوم آورد که مرا می‌جست. من به فرار برون شدم کنیز نیز گریخت و کودک از بغل او بیفتاد و پاره پاره شد.

عبیدالله بن محمد گوید: بعدها وقتی محمد قیام کرده بود، ابن سنوطی را پیش وی آوردند که بدو گفت: «ای ابن سنوطی حکایت کودک را می‌دانی؟»
گفت: «آری به خدا آنرا می‌دانم.»

گوید: پس بگفت تا او را بداشتند و هم‌چنان به زندان بود تا محمد کشته شد.
محمد گوید: در سنگستان، پایین و بالا می‌رفتم، ناگهان ریا ح و سواران نمودار شدند، سوی چاهی رفتم و برده‌انه آن ایستادم و آب می‌نوشیدم، ریا ح مرا از یکسوی بدید و گفت: «خدا این بدوی را بکشد چه نیکو ساق دستی دارد.»

عثمان بن مالک گوید: جستجوی ریا ح، محمد را به زحمت انداخته بود به من گفت: «صبحگاهان سوی مسجد فتح رویم و آنجا دعا کنیم.»

گوید: نماز صبح را بکردم، آنگاه سوی وی رفتم که روان شدیم. محمد پیراهنی کلفت داشت بایک عبای قرقی ریز بافت، از جایی که در آن بود برون شدیم و چون نزدیک شدیم ریا ح را دیدم با جمعی از یارانش همه سوار، گفتمش: «اینک ریا ح، انا لله و انا الیه راجعون.»

گوید: اما او بی‌اعتنا گفت: «برو» و من برفتم، اما پاهایم تاب بردنم را نداشت. وی از راه بگشت و بنشست و پشت خویش را به طرف راه کرد و ریشه‌های عبایش را بر چهره خویش انداخت. وی تنومند بود. وقتی ریا ح برابر وی رسید روی به یاران خویش کرد و گفت: «ز نیست که ما را دیده و شرمگین شده.»

گوید: من برفتم تا وقتی که خورشید بر آمد ریا ح بیامد و بالا رفت و دو رکعت نماز بکرد پس از آن از سمت بطحان برفت، آنگاه محمد بیامد و وارد مسجد شد و دعا گفت.

محمد بن عبدالله تا وقتی که قیام کرد همچنان از جایی به جایی انتقال می‌یافت و چون کار وی برای منصور دراز شد و به او دست نیافت و عبدالله بن حسن همچنان محبوس بود، چنانکه در روایت عبدالله بن عمران آمده عبدالعزیز بن سعید به ابو جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان، آیا انتظار داری محمد و ابراهیم به دست تو افتند در صورتی که فرزندان حسن آزادند، به خدا هر کدامشان در دل مردم از شیر پر مهابت ترند.»

گوید: و همین سخن بود که وی را به اندیشه زندانی کردن آنها و ادا داشت.

گوید: سپس او را پیش خواند و گفت: «این نظر را کی با تو گفت؟»

گفت: «فلیح بن سلیمان.»

گوید: وقتی عبدالعزیز بن سعید که خبر گیر ابو جعفر و عامل زکات بود

بمرد، فلیح بن سلیمان را به جای وی نهاد و دستور داد، فرزندان حسن را بگیرد.

عبدالله بن عمران گوید: ابو جعفر به ریاح دستور داد که فرزندان حسن را بگیرد

و ابو الازهر مهری را برای اینکار فرستاد.

گوید: چنان بود که عبدالله بن حسن را به زندان کرده بود و تا سه سال همچنان

به زندان بود و حسن بن حسن به سبب وی ریش خویش را رنگ نمی‌کرد و ابو جعفر

گفت: «عزادار چه می‌کند؟»

گوید: پس ریاح، حسن و ابراهیم پسران حسن و حسن بن جعفر بن حسن و سلیمان و

عبدالله پسران داود بن حسن، و محمد و اسماعیل و اسحاق پسران ابراهیم بن حسن را که

نسب همگی‌شان به علی بن ابیطالب می‌رسید گرفت. عباس بن حسن را نیز بر در خانه‌اش

گرفتند مادرش عایشه دختر طلحة بن عمر گفت: «بگذارید او را ببویم.»

گفتند: «به خدا تا وقتی که در این دنیایی نه.»

علی بن حسن را نیز که لقب عابد داشت گرفتند.

اسماعیل بن جعفر گوید: ابو جعفر، عبدالله بن حسن، برادر علی نیز با آنها زندانی شد.

حارث بن اسحاق گوید: ریاح آشکارا محمد و ابراهیم پسران عبدالله را دشنام گفت و مردم مدینه را نیز دشنام گفت.

گوید: آنگاه روزی که بر منبر بود از آنها به نام فاسقان و عصیانگران و جنگجویان یاد کرد.

گوید: آنگاه دختر ابو عبیده مادرشان را یاد کرد و زشت گفت و مردم تسبیح گفتند و آنچه را گفته بود سخت ناروا گرفتند که روی به آنها کرد و گفت: «شماها! ما از دشنام گفتن آنها باز نمی مانیم، خدا ذلت و خواری را به چهره هاتان بچسباند، به خدا به خلیفه شما می نویسم و دغلكاری و سستی تان را در کار نیک خواهی به او خبر می دهم.»

گفتند: «ای ابن محدود از تو نمی شنویم» و ریگ به او انداختند که شتابان برفت و وارد خانه مروان شد و در را بر روی خویش بست.

گوید: کسان نیز برفتند و مقابل وی صف بستند و ریگ پرانیدند و دشنام گفتند آنگاه بس کردند و دست برداشتند.

محمد بن یحیی گوید: موسی بن عبدالله بن حسن و نیز علی بن محمد نواده حسن را وقتی که از مصر آمد، با آنها به زندان کردند.

عبدالله بن عمر گوید: محمد بن عبدالله پسر خویش علی را سوی مصر فرستاد و او را که آهنگ قیام داشت به عامل مصر نمودند که او را به بند کرد و بنزد ابو جعفر فرستاد که معترف شد و یاران پدر خویش را نام برد، عبدالرحمان بن ابی الموالی و ابوحنین از جمله نامبردگان بودند که ابو جعفر بگفت تا آنها را به زندان کردند و ابوحنین را یکصد تازیانه زد.

عیسی گوید: حسن بن حسن، بر ابراهیم بن حسن گذشت که شتران خویش را علف

می‌داد، بدو گفت: «عبدالله به زندان است و تو شرانت را علف می‌دهی، غلام زانو بند
آنها بگشای.» که بگشود، آنگاه به شران بانگ زد و یکی از آن به جای نماند.
علی بن عبدالله گوید: بر در ریاح، در اطاقك حضور یافتم اجازه گیر، گفت:
«هر کس از فرزندان حسین اینجا است در آید.»

عمویم عمر بن محمد گفت: «بین اینان چه می‌کنند.»

گوید: از در اطاقك وارد شدند و از در مروان برون شدند.

گوید: آنگاه گفت: «هر کس از فرزندان حسن اینجا است در آید،» که از در
اطاقك وارد شدند. آهنگران نیز از در مروان وارد شدند. آنگاه گفته شد که غلها را
بیارند.

عیسی گوید: پدرم می‌گفت: «وقتی ریاح نماز صبح می‌کرد، کس از پی من و قدامه
ابن موسی می‌فرستاد و مدتی با ما گفتگو می‌کرد. روزی به نزد وی بودیم، وقتی آنجا نشستیم
یکی را دیدیم که در عبای سبز خویش پیچیده بود، ریاح بدو گفت: «خوش آمدی و
به جا آمدی حاجت تو چیست؟»

گفت: «آمده‌ام که مرا نیز با کسانم به زندان کنی.» معلوم شد وی علی بن حسن
بود.

گوید: ریاح گفت: «به خدا امیر مؤمنان این را برای تو منظور خواهد داشت.»
آنگاه وی را با آنها به زندان کرد.

سعید بن ناشره و ابسته جعفر بن سلیمان گوید: محمد پسر خویش علی را فرستاده
بود که در مصر گرفته شد و در زندان ابو جعفر در گذشت.

موسی بن عبدالله گوید: وقتی زندانی شدیم زندان برای ما تنگ بود.
پدرم از ریاح خواست اجازه دهد که خانه‌ای بخرد و زندان ما را در آن قرار
دهد.

گوید: اجازه داد و پدرم خانه‌ای خرید که بدان انتقال یافتیم و چون زندانی

بودن مادر از شد محمد به نزد مادر خویش هندرفت و گفت: «من به پدر و عموهایم بیش از آنچه تاب دارند تحمیل کرده‌ام آهنگ آن دارم که دست در دست این قوم نهم، شاید آنها را رها کنند.»

گوید: مادرش جامه‌های ژنده پوشید و ناشناس همانند فرستاده به زندان آمد. بدو اجازه دادند و چون پدرم او را بدید بشناخت و برخاست و بنزدوی رفت که خبر محمد را باوی بگفت.

پدرم گفت: «ابدأ، صبر می‌کنم به خدا امیدوارم که خدا به وسیله او گشایش خیری دهد. به او بگو به کار خویش دعوت کند و در آن بکوشد که گشایش ما به دست خداست.»

گوید: پس او برفت و محمد درباره مقصود خویش یکدله شد. در این سال، فرزندان حسن بن حسن بن علی را از مدینه به عراق بردند.

سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را
سوی عراق بردند و وضعیتان وقتی که
میبردندشان چگونگی بود؟

عبدالله به نقل از پدرش گوید: وقتی ابو جعفر به حج آمد، محمد بن عمران و مالک بن انس را پیش یاران ما فرستاد و از آنها خواست که محمد و ابراهیم پسران عبدالله را به وی تسلیم کنند.

گوید: آن دو مرد پیش ما آمدند، پدرم ایستاده بود و نماز می‌کرد پیام ابو جعفر را با آنها بگفتند. حسن بن حسن گفت: «این نتیجه کار پسرشوم من است، به خدا این رای مانست و به نظر ما نبوده و در باره آن تدبیری نکرده‌ایم.»

گوید: ابراهیم رو بدو کرد و گفت: «چرا برادرت را در مورد پسرانش آزار می‌کنی و برادرزاده‌ات را در مورد مادرش آزار می‌کنی؟»

گوید: پدرم از نماز خویش بگشت، پیام را بدور ساندند، که گفت؟ «نه به خدا يك كلمه به پاسخ شمانمی گویم، اگر خواست به من اجازه دهد که بینمش چنین کند.»
گوید: آندومرد برفتند و به ابو جعفر خبر دادند که گفت: «می خواهد مرا جادو کند نه، به خدا تادو پسرش را بنزد من نیارد، چشم وی به چشم من نخواهد افتاد.»
ابن زباله گوید: از یکی از مطلعان شنیدم که می گفت: «عبدالله بن حسن باهر که بخلوت سخن می کرد رای وی را می گردانید.»

موسی بن عبدالله گوید: پس از آن ابو جعفر به آهنگ حج حرکت کرد و باز گشت اما وارد مدینه نشد سوی ربه آمد که ما آنجا بودیم.

حارث بن اسحاق گوید: فرزندان حسن همچنان به نزد ریاح به زندان بودند تا وقتی که ابو جعفر به حج رفت به سال صد و چهل و چهارم، ریاح در ربه پیش وی رفت که او را به مدینه پس فرستاد و گفت فرزندان حسن را سوی وی فرستد و محمد بن عبدالله عثمانی را نیز که برادر مادری فرزندان حسن بود بفرستد. مادر همگی شان فاطمه دختر حسین بن علی بن ابیطالب بود.

گوید: ریاح کس پیش محمد عثمانی فرستاد که در ملک خود بود در بدر که او را به مدینه آورد. آنگاه ریاح با فرزندان حسن و محمد بن عبدالله عثمانی سوی ربه رفت و چون به قصر نفیس سه میلی مدینه رسید آهنگران خواست با کندها و غلهاو برهریک از آنها کندهای و غلی نهاد. حلقه های کند عبدالله بن حسن تنگ بود که او را بگزید و بنالید. برادرش علی بن حسن قسمش داد که حلقه های خویش را اگر گشاده تر است با وی عوض کند که عوض کردند آنگاه ریاح آنها را سوی ربه برد.

جویریة بن اسماء گوید: وقتی فرزندان حسن را پیش ابو جعفر بردند کندها آوردند که آنها را کند کنند در آنوقت علی بن حسن ایستاده بود و نماز می کرد.
گوید: میان کندهایک کند سنگین بود که نزدیک هر که می بردند از آن می رمید و می خواست از آن معاف شود.

گوید: علی از نماز خویش بگشت و گفت: «سخت می‌نالید ترتیبش اینست.»
 آنگاه پای خویش را دراز کرد که کند را بر آن نهادند.
 عبدالله بن عمران گوید: کسی که آنها را سوی ربنده برد ابو الازهر
 بود.

حسین بن زید بن علی گوید: صبحگاه به مسجد رفتم فرزندان حسن را دیدم که همراه
 ابو الازهر از خانه مروان برو نشان می‌آوردند که می‌خواستند آنها را سوی ربنده برند
 چون باز گشتم جعفر بن محمد از پی من فرستاد که پیش وی رفتم. گفت: «چه خبر
 داری؟»

گفتم: «فرزندان حسن را دیدم که در محملها حرکت می‌دادند.»

گفت: «بنشین.» و غلام خویش را خواست آنگاه پروردگار را بسیار خواند،
 سپس به غلام گفت: «برو و وقتی حرکتشان دادند بیا و به من خبر بده.»
 گوید: فرستاده پیامد و گفت: «آنها را بیاوردند.»

گوید: جعفر بن محمد برخاست و پشت پرده‌ای موین بایستاد که از پشت آن
 می‌دید و کسی او را نمی‌دید. عبدالله بن حسن را در محملی رو به روی خویش دید که
 سیاه پوشیده بود و همه‌خاندان وی چنان بودند.

گوید: و چون جعفر در آنها نگریست چشمانش گریان شد چنانکه اشکش
 بر ریشش روان شد. آنگاه رو به من کرد و گفت: «ای ابو عبدالله به خدا از پس اینان،
 بخاطر خدا حرمتی را محفوظ نمیدارند.»

مصعب بن عثمان گوید: وقتی فرزندان حسن را بردند حارث بن عامر آنها را در ربنده
 بدید و گفت: «حمد خدا را که شمارا از ولایت ما بیرون کرد.»

گوید: حسن بن حسن آماده پاسخ گویی وی شد که عبدالله بدو گفت: «قسمت
 می‌دهم که خاموش بمانی.»

ابن ابرود، حاجب محمد بن عبدالله، گوید: وقتی فرزندان حسن را حرکت دادند

محمد و ابراهیم که همانند بدویان روپوشیده بودند بیامدند و همراه پدرشان راه می‌پیمودند، از او پرسش می‌کردند و از او اجازه قیام می‌خواستند که می‌گفت: «شتاب میارید تا این کار برایتان میسر شود» سپس می‌گفت: «اگر ابو جعفر نگذاشتان که محترمانه زندگی کنید نباید مانعتان شود که محترمانه بمیرید.»

محمد بن یحیی گوید: وقتی فرزندان حسن به ربنده رسیدند، محمدنواده عثمان به نزد ابو جعفر رفت که پیراهنی بر تن داشت و روپوشی سبز و زیرجامه‌ای نازک زیر پیراهن به تن کرده بود. وقتی مقابل ابو جعفر ایستاد بدو گفت: «هی، ای دیوث!»

محمد گفت: «سبحان الله! به خدا مرا در خردی و بزرگی طور دیگر می‌شناختی.»

گفت: «دخترت که زن ابراهیم بن عبدالله بن حسن است از کجا آبستن شده؟ تو بامن به قید طلاق و عتق پیمان کردی که بامن دغلی نکنی و بادشمنی بر ضد من همدستی نکنی پس از آن، به نزد دختر خویش می‌روی که رنگ زده و عطر زده. پس از آن وی را آبستن می‌بینی و از آبستنی وی شگفتی نمی‌کنی! تو پیمان شکنی یا دیوث. به خدا آهنگ سنگسار کردن وی را دارم.»

محمد گفت: «اما قسم‌هایم بر این بود که در کار دغلی تو دانسته دخالت نکنم. اما تهمت‌ی که به این دختر زدی خدای او را به سبب نسب پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم از آن برکنار داشته، وقتی آبستنی وی نمودار شد پنداشتم که به هنگام غفلت ما شوهرش بدو پرداخته.»

گوید: ابو جعفر از گفته‌ی وی آزرده شد و بگفت تاجامه‌های وی را بدرند، پیراهن وی را از روی زیرجامه دریدند که عورتش دیده می‌شد پس از آن بگفت که یکصد و پنجاه تازیانه به او زدند که سخت بی‌تاب شد ابو جعفر همچنان به او ناسزا

می گفت و وانمی ماند. یکی از تازیانه‌ها به صورتش خورد که گفت: «وای تو از چهره‌ام دست بردار که حرمت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بر آست.»

گوید: ابو جعفر به ترغیب پرداخت و به ضارب گفت: «به سر! به سر!»

گوید: پس نزدیک به سی تازیانه به سرش زدند سپس قیدی چوین خواست که همانند وی دراز بود که وی بلندقد بود و آنرا در گردنش محکم کردند و دست وی را بدان بستند و باقید بیرونش بردند و چون مقابل جایگاه پدرم و جعفر رسید و ابسته‌ای از آن وی به طرفش دوید و گفت: «پدر و مادرم به فدایت ترا باعبای خویش بپوشانم؟»

گفت: «آری، پاداش نیک یابی به خدا شفافی زیر جامه‌ام از ضرباتی که به من رسیده برایم سخت تر است.»

گوید: و ابسته جامه را روی وی افکند و او را سوی یاران زندانیش بردند.

محمد بن هاشم بن یزید، و ابسته معاویه گوید: در ربنده بودم که فرزندان حسن را در غل بیاوردند، عثمانی نیز با آنها بود، گفتم وی را از نقره ساخته‌اند، پس آنها را نشانیدند. چیزی نگذشت که یکی از پیش ابو جعفر در آمد و گفت: «محمد بن عبدالله عثمانی کجاست؟»

گوید: وی برخاست و به درون رفت و چیزی نگذشت که صدای فرود آمدن تازیانه‌ها را شنیدم.

گوید: ایوب بن سلمه مخزومی به پسرانش گفت: «پسر کان من کسی رامی بینم که باهیچکس ملایمت ندارد مراقب خویشتن باشید مبادا خطایی کنید.»

گوید: محمد را بیرون آوردند گفتم یکی زنگی بود که تازیانه رنگ او را بگردانیده بود و خونش روان بود، یک تازیانه به چشمش خورده بود که برون زده بود. وی را پهلوی برادرش عبدالله بن حسن نشانیدند. تشنه شد و آب خواست، عبدالله بن حسن گفت: «ای مردم کی جرعه آبی به فرزند پیمبر خدای می‌نوشانند؟» مردم از

او دوری گرفتند و آب به وی ندادند تا يك خراسانی آبی به نزد وی آورد و چنانکه نبینند بدوداد که بنوشید.

گوید: لحظاتی گذشت ابو جعفر برون شد، در يك طرف محملی بود که طرف راست آن ربیع نشسته بود بر يك استر سر خموی. عبدالله به او بانگ زد: «ای ابو جعفر به خدا ما به روز بدر با اسیران شما چنین نکردیم.»

گوید: ابو جعفر به او گمبش گفت و آب دهان افکند و برفت و واپس ننگریست.

گویند: وقتی محمد بن عبدالله عثمانی به نزد ابو جعفر وارد شد درباره ابراهیم از او پرسید که گفت: «از او خبر ندارم.» و ابو جعفر چهره اش را با گرز بکوفت.

محمد بن ابی حرث گوید: ابو جعفر درباره محمد عثمانی نظر خوش داشت تا وقتی که رباح بدو گفت: «ای امیر مؤمنان! مردم خراسان شیعیان و یاران تو اند، مردم عراق شیعیان خاندان ابوطالبند، اما مردم شام علی به نزد آنها يك کافر است و به هیچیک از فرزندان وی اعتنا ندارند، اما محمد بن عبدالله عثمانی اگر مردم شام را بخواند یکیشان از او باز نمیماند.»

گوید: این سخن در دل ابو جعفر کارگر شد و چون به حج رفت محمد عثمانی به نزد وی آمد که بدو گفت: «ای محمد مگر دختر تو همسر ابراهیم بن عبدالله بن - حسن نیست؟»

گفت: «چرا، اما وی را ندیده‌ام مگر در منی به سال فلان و فلان.»

۱- در این عبارت که آثار آن نه به این صراحت، جا به جا، در صفحات پیشین موج می‌زند دقت کنید که به خوی عربان و قانون صحرا یعنی کینه موروث و انتقام نسلها از نسلها، حوادث پیش همچنان در خاطرها زنده بود و زیربنای حوادث جاری را پدید آورده بود. در واقع فهم تاریخ این دوران بدون توجه به این واقع تلخ بسیار دشوار است. م.

گفت: «دیده‌ای که موی خویش را رنگ می‌زند و زینت می‌کند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس در این صورت زنا کار است.»

گفت: «پس، ای امیر مؤمنان با دختر عموی خویش چنین می‌گویی؟»

گفت: «ای پسر زن بوگندو.»

گفت: «کدام يك از مادرانم بوگندو بود؟»

گفت: «ای پسر زن بدکاره.» آنگاه با گرز به چهره وی زد و آنرا فلج کرد.

گوید: رقیه دختر محمد عثمانی همسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن بود و در باره

او شعری گفته بود به این مضمون:

«دوستان قیسی من! ملامت را واگذارید

«و بجای خویش نشینید

«و خوشدل باشید از اینکه من

«نمی‌خواهم و او بیدار است

«گویی بهنگام شب به یاد رقیه

«در آتش فروزانم.»

سلیمان بن داود گوید: هرگز ندیدم عبدالله بن حسن از بلیه‌ای بنالد مگر يك روز

که شتر محمد بن عبدالله عثمانی برجست، وی غافل بود و آماده آن نبود، پایش در

زنجیر بود و قیدی چوبین به گردن داشت، از شتر بیفتاد، قید به محمل آویخته

بود، دیدم که قید بگردنش بود و می‌لرزید و عبدالله بن حسن را دیدم که به سختی

می‌گریست.

موسی گوید: وقتی به ربنه رسیدیم، ابو جعفر به پدر من پیغام داد که یکی

از خودتان را پیش من فرستید و بدان که وی هرگز پیش تو باز نخواهد گشت.

گوید: پسران برادرانش پیش دویدند و خویشان را بر او عرضه می‌کردند که

برای آنها پاداش نیک مسئلت کرد و گفت: «خوش ندارم که پدرانتان را به سبب شما مصیبت زده کنم. ای موسی تو برو.»

گوید: برفتم، در آنوقت نوجوان بودم، و چون مرا بدید گفت: «خدا دیده‌ای را به تو شاد نکند، غلام تازیانه.»

گوید: مرا زدند چندانکه بیخود شدم، نمی‌دانم چه مقدار زدند، سپس تازیانه از من برگرفتند. مرا پیش خواند که بدو نزدیک شدم. مرا نزدیکتر برد و گفت: «می‌دانی این چیست؟ این سرریزی است که از من فزون آمد و یک دلو از آن را که نتوانستم نگهدارم خالی کردم. از پی آن مرگ است مگر عوض آن را بدهی.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، به خدا مرا گناهی نیست و از این کار به دورم.»
گفت: «برو و دو برادرت را پیش من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان مرا پیش ریاح بن عثمان می‌فرستی که خبر گیر و مراقب بر من می‌گمارد و به هر راهی بروم فرستاده‌ای از او به دنبال من می‌آید، برادرانم این را می‌دانند و از من می‌گریزند.»

گوید: حسن به ریاح نوشت که بر موسی سلطه‌ای نداری.

گوید: پس کشیکبانانی همراه من فرستاد و دستورشان داد خبر مرا برای وی بنویسند.

گوید: پس به مدینه آمدم و در خانه هشام نزدیک سنگفرش جای گرفتم و چند ماه آنجا بی‌وادم. ریاح به ابو جعفر نوشت که موسی در منزل خویش مقیم است و منتظر است که حادثه‌ای برای امیر مؤمنان رخ دهد. ابو جعفر بدو نوشت که وقتی این نامه من به تو رسید وی را سوی من روانه کن و او مرا روانه کرد.

در روایت دیگر از موسی چنین آورده‌اند که گوید: پدرم به ابو جعفر پیغام داد که می‌خواهم به محمد و ابراهیم نامه نویسم، موسی را بفرست شاید آنها را

ببیند»، و به آنها نوشت که پیش ابو جعفر روند. اما به من گفت: «از طرف من به آنها بگو که: هرگز پیش وی نروند.»

گوید: می خواسته بود مرا از چنگ ابو جعفر نجات دهد که به من سخت مهربان بود من کوچکترین فرزند هند بودم و به آنها شعری نوشت به این مضمون:

«ای دوپسر امیه، من از شما بی نیازم

«بی نیازی از اینرو است که من لرزان و فانیم

«ای دوپسر امیه اگر به پیری من ترحم نیارید

«شما و بیفرزندی همانندید.»

گوید: با فرستادگان ابو جعفر در مدینه بماندم تا وقتی ریاح مرا به تأخیر منسوب داشت و این را به ابو جعفر نوشت و مرا پیش وی روانه کرد.

عمران بن محرز از مردم بنی البکاء گوید: فرزندان حسن را سوی ربنده بردند که علی و عبدالله پسران حسن بن حسن که مادرشان حبابه دختر عامر نواده عامر نیزه باز (ملاعب الاسنه) بود از آنجمله بودند. حسن بن حسن و عباس بن حسن که مادرش عایشه دختر طلحه بن عمر بود و عبدالله بن حسن و ابراهیم بن حسن در زندان بمردند.

مدائنی گوید: وقتی فرزندان حسن را میبردند ابراهیم بن عبدالله بن حسن شعری گفت به این مضمون:

اما بگفته راوی دیگر این شعر از آن غالب همدانی است گوید:

«تذکار آثار ویران و مردم دیار

«چه نزدیک باشند و چه دور

«از سر بیخردیست

«که پیری ترا رنگ هلاک زده

«و اگر حسابگران شمار کنند

«پنجاه سال از عمر تو بسر رفته

یاد جوانی سخت دور است
 « که جوانی هرگز باز نگردد
 « غمها در من افتاده و غم
 « هم بالین من است و دل آشفته است
 « مردم برای تیره روزی آمده‌اند
 « مرا نیز برای روز گاری کز آفریده‌اند
 « کژی که سفلگان را خوش است
 « و بزرگمنشان دستخوش آنند
 « جانم بفدای پیری که آنجاست
 « و سروری که در بند افتاده است
 « با سروران بزرگوار از فرزندان وی
 « که در باره آنها خدای و حامدان را
 « رعایت نکرده‌اید.
 « ای حلقه‌های قید
 « وقار و نیکی و بزرگواری را
 « ببر گرفته‌ای
 « که از مادران بزرگوار عرب آمده
 « چگونه به نزد خدای معذور باشم
 « که درباره تو شمشیری از نیام برون نشد
 « و حمله‌ای نیاوردم که در اثنای آن
 « زنان خالص نژاد فغان کنند
 « و اسبان تیز تک، و نیزه‌ها بکار افتد
 « و به عباسیان از همان پیمان

« که پیموده اند به پیماییم

« در مقابل کشتن، کشتن

« و در مقابل اسیران بندی

« اسیران بندی جامه ر بوده

« خاندان پیمبر، احمد،

« در میان کسان،

« چون بیمار جربی شده اند

« تیره روز باشند عباسیان که دستهایشان

« چه سیاهکاریها کرد.»

خاقان بن زید گوید: وقی عبدالله بن حسن و یاران وی را که در قید بودند ببردند

و نزدیک نجف رسانیدند به کسان خویش گفت: «در این دهکده کسی را نمی بینید

که ما را از این جبار محفوظ بدارد؟»

گوید: حسن و علی پسران حی که دوشمشیر آویخته بودند پیش وی آمدند و

گفتند: «ای پسر پیمبر خدا! پیش تو آمدیم، هر چه می خواهی به ما فرمان کن.»

گفت: «شما تکلیف خویش را انجام دادید و درباره اینان کاری از پیش

نمی برید.» پس برفتند.

عبدالله بن عمران گوید: ابو جعفر به ابو الازهر دستور داد که فرزندان حسن را در

هاشمیه به زندان کرد.

از محمد بن ابراهیم آورده اند که وقتی آنها را پیش ابو جعفر بردند در محمد بن-

ابراهیم بن حسن نگریست و گفت: «تو دیبا ج اصغری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به خدا ترا چنان بکشم که هیچکس از خاندان ترا نکشته باشم.» آنگاه

بگفت تا ستونی را که ساخته شده بود ویران کردند و وی را در آن نهادند و همچنان

که زنده بود ستون را بر او بنا کردند.

زیر بن بلال گوید: کسان سوی محمد می رفتند و نیک منظری وی را می دیدند.

ابو الازهر گوید: عبدالله بن حسن به من گفت: «حجامتگری برای من بجوی که نیازمند اویم.» از امیر مؤمنان اجازه خواستم که گفت: «حجامتگر ماهری پیش وی ببر.»

ابو نعیم، فضل بن ذکوان گوید: از فرزندان حسن سیزده کس به زندان شدند، عثمانی و دو پسر وی نیز با آنها زندانی شدند، در قصر ابن هبیره که در شرق کوفه بود، به سمت بغداد. نخستین کس از آنها که بمرد ابراهیم بن حسن بود. پس از آن عبدالله بن حسن بود. که نزدیک همانجایی که در گذشت به خاک شد که اگر در قبری که مردم پندارند قبر اوست نباشد، نزدیک آنست.

محمد بن ابی حرب گوید: محمد بن عبدالله عثمانی زندانی ابو جعفر بود در صورتی که بیگناهی وی را می دانست تا وقتی که ابو عون از خراسان بدو نوشت: «مردم خراسان از من دوری گرفته اند که کار محمد بن عبدالله به نظرشان طولانی شده.»

گوید: پس ابو جعفر بگفت تا گردن وی را زدند و سرش را به خراسان فرستادند و برای مردم آنجا قسم یاد کردند که این سر محمد بن عبدالله است که مادرش فاطمه دختر پیمبر است صلی الله علیه و سلم.

هشام گوید: وقتی ابو جعفر به کوفه آمد گفت: «چرا این فاسق را که از خاندان فسق است باقی نهاده ام.» پس او را پیش خواند و گفت: «دخترت را به زنی به پسر عبدالله داده ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر زن او نیست؟»

گفت: «چرا عموی دخترم و پدر شوهرش عبدالله بن حسن او را به همسری داده، من نیز نکاح وی را تنفیذ کردم.»

گفت: «پس آن پیمانها که با من کرده بودی چه شد؟»

گفت: «آن را به گردن دارم.»

گفت: «رنگ زدن مور را نمی دانی، بوی خوش نمی یابی؟»

گفت: «چیزی نمی دانم، قوم از پیمانهایی که نسبت به تو به گردن دارم خبر دارند و همه این چیزها را از من مکتوم داشته اند.»

گفت: «میل داری از من بخواهی تا پیمانت را فسخ کنم و قسمها را نو کنی؟»

گفت: «قسمهای خویش را نشکسته ام که می خواهی نو کنم و کاری نکرده ام که فسخ آنرا از تو بخواهم.»

گوید: پس بگفت تا وی را تازیانه چندان که بمرد. آنگاه سرش را بریدند و به خراسان فرستادند.

وقتی این خبر به عبدالله بن حسن رسید گفت: «انا لله وانا الیه راجعون، به خدا در حکومت آنها ایمن بودیم و در ایام حکومت خودمان ما را می کشند»

مسکین بن عمرو گوید: وقتی محمد بن عبدالله بن حسن قیام کرد، ابو جعفر بگفت تا گردن محمد بن عبدالله عثمانی را زدند و سرش را به خراسان فرستاد و کسان همراه آن فرستاد که به خدا قسم یاد کنند که سر از آن محمد بن عبدالله پسر فاطمه دختر پیمبر خداست صلی الله علیه و سلم.

راوی گوید: از محمد بن جعفر پرسیدم: «چرا محمد بن عبدالله عثمانی را کشتند؟»

گفت: «به سرش احتیاج داشتند.»

محمد بن ابی حرب گوید: عون بن ابی عون به در امیر مؤمنان نایب پدر خویش

بود، وقتی محمد بن عبدالله بن حسن کشته شد، ابو جعفر سر وی را همراه محمد بن عبدالله ابن ابی الکرام و عون بن ابی عون به خراسان فرستاد به نزد ابو عون. وقتی سر را آنجا بردند مردم خراسان تردید کردند و گفتند: «مگر یکبار او را نکشته بودند و سرش را پیش ما نیاورده بودند؟»

گوید: آنگاه خبر معلوم شد و حقیقت آنرا بدانستند و می گفتند: «از ابو جعفر دروغی جز این ندانسته ایم.»

عبدالله بن عمران گوید: «در هاشمیه بودیم، من و سفیانی بنزد ابوالاظهر می رفتیم. ابو جعفر در نامه به او می نوشت: «از بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان به ابوالاظهر وابسته وی.»

وابوالاظهر بدومی نوشت: «به ابو جعفر، از ابوالاظهر وابسته و بنده وی.» گوید: یک روز به نزد وی بودیم، ابو جعفر سه روز بدو داده بود که نوبتی نبود، در آن ایام با وی خلوت می کردیم، نامه ای از ابو جعفر به نزد وی آمد که بخواند و بینداخت و به نزد فرزندان حسن رفت که به زندان بودند.

گوید: نامه را برگرفتم و خواندم که چنین بود:

«ای ابوالاظهر، آنچه را که درباره مدله به تو دستور داده ام بنگرو درباره آن عجله کن و اجرا کن.»

گوید: سفیانی نامه را خواند و گفت: «می دانی مدله کیست؟»

گفتم: «نه؟»

گفت: «به خدا وی عبدالله بن حسن است. بین چه خواهد کرد؟»

گوید: اندکی بعد ابوالاظهر پیامد و بنشست و گفت: «به خدا عبدالله بن حسن

به هلاکت رسید.» آنگاه کمی بماند و به درون رفت و غمین پیامد و گفت: «به من بگوی علی بن حسن چگونه مردی است؟»

گفتم: «به نزد تو راستگو هستم؟»

گفت: «آری، وبالآثر از آن.»

گفتم: «به خدا بهترین کسی است که اینش برمی دارد - یعنی زمین - و آتش

سایه می کند - یعنی آسمان.»

گفت: «به خدا تمام شد.»

محمد بن اسماعیل گوید: از جدم موسی بن عبدالله شنیدم که می گفت: «به خدا

در زندان، وقت نمازها را نمی شناختیم مگر به وسیلهٔ حزبهای قرآن که علی بن حسن

می خواند.»

ابن عایشه گوید: یکی از وابستگان بنی دارم از بشیرالرجال پرسیده بود: «چرا

برای قیام برضد این مردشتاب داری؟»

گفت: «از آن پس که عبدالله بن حسن را گرفته بود پیش من فرستاد که به نزد

وی رفتم بگفتم تا وارد اطاقی شوم و چون وارد شدم عبدالله بن حسن را دیدم که

کشته شده بود و بیخود بیفتادم و چون به خود آمدم با خدا پیمان کردم که در کار

وی دو شمشیر به هم نخورد مگر با آن یکی باشم که برضد اوست. آنگاه

به فرستادهٔ وی که همراه من بود گفتم: آنچه را دیدی با وی مگویی که اگر بداند

مرا می کشد.»

عمر گوید: این حدیث را برای هشام بن ابراهیم که از مردم همدان بود و

طرفدار عباسیان بود گفتم که ابو جعفر دستور کشتن عبدالله بن حسن را داده بود. اما

اوبه خدا قسم یاد کرد که او چنین نکرده بود بلکه یکی را پیش وی فرستاده بود که

بگوید: محمد پیدا شد و کشته شد، که قلبش بشکافت و جان داد.

عیسی بن عبدالله گوید: یکی از باقیماندهگان فرزندان حسن به من گفت: «زهرشان

می نوشانیدند، همگی بمردند مگر سلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن و اسحاق و

اسماعیل پسران ابراهیم بن حسن و جعفر بن حسن. کسانی از آنها که کشته شدند پس از

قیام محمد کشته شدند.»

عیسی گوید: کنیزی از آن خاندان حسن به جعفر بن حسن نگریست و گفت:
«جانم فدای ابو جعفر که چه خوب مردان را می شناخت که ترا رها کرد و عبدالله بن
حسن را کشت.»

سخن از بقیه حوادثی که
بسال صد و چهل و چهارم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابو جعفر منصور، فرزند ان حسن بن حسن بن -
علی را از مدینه به عراق برد.

سخن از اینکه چرا منصور،
فرزند ان حسن را به عراق برد؟

محمد بن عمر گوید: وقتی ابو جعفر ریاح بن عثمان مری را ولایتدار مدینه کرد
بدو دستور داد در جستجوی محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن بکوشد و در باره
آنها غفلت کمتر کند.

محمد بن عمر به نقل از عبدالرحمان بن ابی الموالی گوید: ریاح در کار
جستجوی آنها بکوشید و سستی نکرد و در این باب چندان سخت گرفت که محمد و
ابراهیم بیمناک شدند و بنا کردند از جایی به جایی منتقل می شدند ابو جعفر از جستن
آنها سخت دلگیر شد و به ریاح بن عثمان نوشت که پدرشان عبدالله بن حسن و برادران
وی داود و ابراهیم را با محمد بن عبدالله عثمانی که برادر مادریشان بود از فاطمه
دختر حسین بن علی با عده دیگری از آنها را بگیرد و در بند کند و سوی وی فرستد که
آنها را در ربنده بنزد وی برند.

گوید: ابو جعفر آن سال به حج آمده بود. به ریاح نوشته بود که مرا نیز با
آنها بگیرد و پیش وی فرستد. مرا وقتی به دست آوردند که آماده حج شده بودم،

گرفتم و در بند آهنین کردند و به راه انداختند تا در ربنده به آنها رسیدم. محمد بن عمر گوید: عبدالله بن حسن و خاندان وی را دیدم که بعد از پسینگاه از خانه مروان بیرونشان می بردند، در بند آهنین بودند، آنها را در محله های نشانیدند که فرشی زیرشان نبود، من آنروز بالغ شده بودم و می توانستم آنچه را می بینم به خاطر بسپارم.

عبدالرحمان بن ابی الموالی گوید: بابنی حسن نزدیک چهارصد کس از مردم جهینه و مزینه و دیگر قبایل را گرفته بودند که آنها را در ربنده دیدم که دستهایشان بسته بود و در آفتاب بودند.

محمد بن عمر گوید: مرا با عبدالله بن حسن و خاندانش به زندان کردند، ابو جعفر در بازگشت از حج به ربنده آمد. عبدالله بن حسن از ابو جعفر خواست که اجازه دهد به نزد وی رود، اما ابو جعفر نپذیرفت و او را ندید تا وقتی که از دنیا رفت. گوید: آنگاه ابو جعفر از میان آنها مرا خواست. مرا سرپا گذاشتند تا پیش وی رسانیدند. عیسی بن علی به نزد وی بود که چون مرا دید گفت: «بله، ای امیر مؤمنان خودش است، اگر باوی سختی کنی جایشان را به تو خبر می دهد.» گوید: سلام گفتم، ابو جعفر گفت: «خدایت به سلامت ندارد دو فاسق پسر فاسق، دو دروغگو پسر دروغگو کجا هستند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آیا راست گفتن به نزد تو سودم می دهد؟»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «زنم طلاق می باشد و چنان و چنان به گردنم باشد اگر جای آنها را بدانم.» گوید: اما این را از من نپذیرفت و گفت: «تازیانان»^۵ مرا میان عقابین^۶ پیاداشتند و چهار صد تازیانان بمن زد، دیگر چیزی نفهمیدم تا به خود آمدم و مرا بدان حال پیش یارانم بردند.

* دو چوب بوده که شخص را میان آن مینهادند و می بستند که بوقت تازیانه زدن حرکت

و مقاومت نکند. م.

گوید: آنگاه از پی‌دیباج، محمد بن عبدالله عثمانی فرستاد که دخترش همسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن بود و چون او را به نزد ابو جعفر بردند گفت: «به من بگو دودروغگوچه کرده‌اند و کجا هستند؟»

گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان از آنها خبری ندارم.»

گفت: «باید بگویی.»

گفت: «به خدا راست می‌گویم، پیش از این از آنها خبر داشتم، اما اکنون به خدا از آنها خبر ندارم.»

گفت: «برهنه‌اش کنید.»

گوید: پس او را برهنه کردند، یکصد تازیانه به او زد، غلی آهنین بر او بود از دست تا به گردن. و چون از زدن وی فراغت یافت برونش بردند و یک پیراهن قهستانی روی ضربتها بر او پوشانیدند و وی را پیش ما آوردند و به خدا نتوانستند پیراهن را در آرند که با خون چسبیده بود، عاقبت گوسفندی را بر او دوشیدند آنگاه پیراهن را در آوردند و او را مداوا کردند.

گوید: ابو جعفر گفت: «آنها را سوی عراق ببرید.» که ما را به هاشمیه بردند و آنجا به زندان کردند. نخستین کسی که در زندان بمرد عبدالله بن حسن بود. زندانبان بیامد و گفت: «هر کس از شما که بدو نزدیکتر است بیاید و بر او نماز کند.»

گوید: برادرش حسن بن حسن بن علی علیهم السلام برفت و بر او نماز کرد.

گوید: پس از آن محمد بن عمرو بن عثمانی بمرد که سر او را برگرفت و همراه جمعی از شیعیان به خراسان فرستاد که آنرا در ولایتهای خراسان بگردانیدند و به خدا قسم یاد می‌کردند که این سر محمد بن عبدالله است پسر فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و به مردم چنین می‌فهمانیدند که این سر محمد بن عبدالله بن حسن

است که قیام وی بر ضد ابو جعفر در روایت آمده بود.
 در این سال، ولایتدار مکه سری بن عبدالله بود. ولایتدار مدینه ریاح بن عثمان
 مری بود. ولایتدار کوفه عیسی بن موسی بود. ولایتدار بصره سفیان بن معاویه بود.
 قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. ولایتدار مصر یزید بن حاتم بود.
 آنگاه سال صد و چهل و پنج در آمد.

سخن از حوادثی که بسال
 صد و چهل و پنج بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن عبدالله بن حسن در مدینه قیام
 کرد، برادرش ابراهیم بن عبدالله نیز پس از وی در بصره قیام کرد و هردو کشته
 شدند.

سخن از قیام محمد بن-
 عبدالله و کشته شدن وی

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ابو جعفر، فرزندان حسن را روانه کرد ریاح سوی
 مدینه بازگشت و در جستجو سخت بکوشید و محمد را به زحمت انداخت که مصمم
 شد قیام کند.

ابراهیم بن محمد جعفری گوید: محمد به زحمت افتاد و پیش از وقتی که با
 برادرش ابراهیم معین کرده بود قیام کرد که ابراهیم آنرا نپسندید.
 گوید: پیوسته به سختی در جستجوی محمد بودند، عاقبت پسرش سقوط
 کرد و بمرد و وی از جستجو به محنت افتاد و در یکی از چاههای مدینه رفت که
 یارانش از آن آب می کشیدند، تا سردر آب فرورفته بود، اما پیکرش از درشتی
 نهان نمی ماند. ابراهیم از وقت مقرر تأخیر کرد بسبب آنکه دچار آبله شده بود.

حارث بن اسحاق گوید: مردم مدینه از قیام محمد سخن می کردند و ما در کار خرید آذوقه شتاب کردیم چندان که بعضی ها زیور زنان خویش را فروختند. ریح خبر یافت که محمد به مژاد آمده و او با سپاه خویش برنشست و آهنگ وی کرد. گوید: پیش از آن محمد به آهنگ مژاد بیرون شده بود جبیر بن عبدالله سلمی و جبیر بن عبدالله و عبدالله بن عامر سلمی نیز با وی بودند، از زنی که به آب گرفتن آمده بودند شنیدند که با یار خویش می گفت: «ریح برنشسته و محمد را در مژاد می جوید و سوی بازار رفته.»

گوید: پس آنها وارد خانه زن جهنی شدند و در را بر خویشتن بستند، ریح بر در گذشت اما از آنها بیخبر بود آنگاه به خانه مروان بازگشت و چون وقت نماز عشا رسید، در خانه نماز کرد و بیرون نیامد.

فضل بن دکین گوید: شنیدم که عبیدالله بن عمرو و عبدالحمید بن جعفر، پیش از آنکه محمد قیام کند به نزد وی رفتند و گفتند: «برای قیام منتظر چیستی؟ به خدا در این امت کسی را نمی یابیم که برای آن از تو شوم تر باشد، چرا تنها قیام نمی کنی؟» عیسی به نقل از پدرش گوید: ریح کس به طلب ما فرستاد، من و جعفر و حسین و علی و حسن همگان از اعقاب علی بن حسین علیه السلام و کسانی از مردم قریش، از جمله اسماعیل بن ایوب و پسرش خالد، پیش وی رفتیم، در خانه مروان به نزد وی بودیم که صدای تکبیر برخاست و گوشها را پر کرد که پنداشتیم از نزد کشیکبانان است و کشیکبانان، پنداشته بودند از خانه است.

گوید: پسر مسلم بن عقبه که با ریح بود برخاست و به شمشیر خویش تکیه زد و گفت: «در باره اینان سخن مرا بشنو و گردنشان را بزن.» علی گوید: به خدا نزدیک بود آن شب از پا در آییم. عاقبت حسین برخاست و گفت: «به خدا حق این کار را نداری که ما شنواییم و مطیع.»

گوید: ریاح و محمد بن عبدالعزیز برخاستند و در خانه یزید به گنبدی رفتند و آنجا نهان شدند، ما نیز برخاستیم و از خانه عبدالعزیز بن مروان برون شدیم و در کوچه عاصم بن عمرو به جای مرتفعی بالا رفتیم، عاصم بن ایوب به پسر خویش خالد گفت: «پسرم، من نمی‌توانم بجهم، مرا بردار.» و او پدرش را برداشت.

عبدالعزیز بن عمران گوید: ریاح در خانه مروان بود که بدو خبر دادند که محمد امشب قیام می‌کند، و کس به طلب برادرم محمد بن عمران و عباس بن عبداللّه و کسان دیگر فرستاد.

گوید: برادرم برون شد، من نیز با وی برون شدم، از پس نماز عشا به نزد ریاح رفتیم و بدو سلام گفتیم که جواب ما را نداد و ماننشستیم. برادرم گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد شب را چگونه گذرانیده؟»

با صدای ضعیفی گفت: «به خوبی.» آنگاه دیر مدت خاموش ماند سپس سر برداشت و گفت: «هی، ای مردم مدینه، امیر مؤمنان منظور خویش را در مشرق و مغرب زمین می‌جوید و او میان شما نهان است. به خدا قسم یادمی‌کنم، اگر قیام کند گردن همه‌تان را می‌زنم.»

گوید: برادرم گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من این را نمی‌پذیرم، به خدا این درست نیست.»

گفت: «تواز همه کسانی که اینجا هستند عشیره بیشتر داری، قاضی امیر مؤمنان نیز هستی، عشیره خویش را بخوان.»

گوید: برادرم برخاست که بیرون شود گفت: «بنشین، ای ثابت تو برو.» من برخاستم و کس پیش بنی زهره که در باغ طلحه و خانه سعد و خانه بنی ازهر بودند فرستادم که سلاح خویش را آماده کنید.

گوید: گروهی از آنها پیامدند، ابراهیم نواده سعد بن ابی وقاص پیامد که کمانی به دوش آویخته بود، وی تیراندازی ماهر بود وقتی کثرت آنها را دیدم پیش ریا ح رفتم و گفتم: «اینک بنی زهره که با تو هستند با سلاح آمده اند به آنها اجازه بده.» گفت: «هرگز! می خواهی کسان را با سلاح به نزد من آری، بگوی در میدان بنشینند و اگر حادثه ای رخ داد نبرد کنند.»

گوید: به آنها گفتم که نخواست به شما اجازه دهد، آنجا چیزی نیست، بنشینیم و گفتگو کنیم.»

گوید: اندکی بیویدیم، آنگاه عباس بن عبدالله با گروهی سوار برای گشت برون شد و تا بالای ثنیه^۱ رفت، سپس سوی منزل خویش بازگشت و در را به روی خویش بست. به خدا در این حال بودیم که دو سوار از جانب مشرق نمودار شدند که به تاخت پیامدند و ما بین خانه عبدالله بن مطیع و عرصه قضا در محل سقایی بایستادند. گوید: گفتم: «به خدا شربالا می گیرد.»

گوید: آنگاه از دور صدایی شنیدیم و شبی دراز گذرانیدیم، محمد بن عبدالله از مذاذ پیامد، دویست و پنجاه کس با وی بودند، وقتی به محل بنی سلمه و بطحان رسید گفت: «از راه بنی سلمه بروید که ان شاء الله به سلامت مانید.»

گوید: آنگاه تکبیری شنیدیم، پس از آن صدا آرام شد. محمد پیامد تا از کوچه ابن حنین در آمد و وارد بازار شد و از محل خرما فروشان گذشت و از محل قفس داران در آمد و سوی زندان رفت که در آنوقت در خانه ابن هشام بود، در را بکوفت و کسانی را که آنجا بودند برون آورد، آنگاه پیامد و همینکه ما بین خانه او یس رسید وضعی هول انگیز دیدیم.

گوید: ابراهیم بن یعقوب فرود آمد و تیردان خویش را به دوش انداخت و

* ثنیه بمعنی بلندی اندک است در مدخل مدینه بلندی اندکی بوده بنام ثنیه الوداع که ثنیه نام خاص آن شده. م.

گفت: «تیر بیندازم.»

گفتیم: «مکن.»

گوید: محمد در میدان بگشت و به نزد خانه عاتکه دختر یزید رسید و بر در آن نشست کسان زدو خوردی کردند و یک مرد سندی که چراغ افروز مسجد بود کشته شد، یکی از یاران محمد او را کشت.

جهم بن عثمان گوید: محمد از مژاد قیام کرد، بر خری بود، ما نیز با وی بودیم، خوات بن بکیر را بر پیادگان گماشت. نیم نیزه را به عبد الحمید بن جعفر داد و گفت: «آنها عهده کن.» و او عهده کرد، سپس از او خواست که معافش بدارد که معافش داشت و آن را با پسر خویش حسن بن محمد فرستاد.

جعفر بن عبدالله گوید: ابراهیم بن عبدالله دوبار شمشیر پیش برادر خویش فرستاد که آنها در مژاد نهاد، شبی که قیام می کرد، کس از پی ما فرستاد، صد کس بیودیم، وی بر یک خر صحرایی سیاه بود، به دو راهی رسیدیم، راه بطحان و راه بنی سلمه، بدو گفتیم: «از کدام راه برویم؟»

گفت: «راه بنی سلمه که خدایتان به سلامت بدارد.»

گوید: پس برفتیم تا به در مروان رسیدیم.

ابو عمرو مدینی پیری از قریش گوید: چند روز در مدینه باران بود، وقتی بند آمد، از پس آن به صحرا رفتم و از مدینه دور افتادم، به جای خویش بودم که یکی به نزد من آمد که ندانستم از کجا آمده بود، به نزد من نشست، جامه های کثیف داشت و عمامه ژنده. گفتمش: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از پیش اندک گو سفندانم، کاری را که می خواستم با چوپان آن بگفتم،

اینک سوی کسان خویش می روم.»

گوید: از هر موضوعی با وی سخن کردم، از من پیش بود و فزونی داشت،

از کار وی و آنچه می گفت شگفتی کردم.

گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از مسلمانان.»

گفتم: «بله، از کدام قبیله آنها هستی؟»

گفت: «بهتر است بیشتر نگوئی.»

گفتم: «بله، چنین می‌کنم، تو کیستی؟»

گوید: برخاست و شعری خواند به این مضمون:

«کسی که پاپوشش دریده

«وازا پا برهنگی می‌نالدا...» با چند شعر دیگر.

گوید: پس از آن برفت، به خدا هنوز از دید من برون نرفته بود که پشیمان

شدم که چرا او را نشناخته رها کرده‌ام، واز پی وی رفتم که از او پرسسم، گویی به

زمین فرورفته بود. آنگاه به جای خویش رفتم، پس از آن به مدینه باز گشتم. يك

روز و شب نگذشته بود که صبحگاهان در مدینه در نماز صبح حضور یافتم، یکی

پیشوای نماز بود که صدای او را می‌شناختم و انافتحنا لك فتحا مینا را می‌خواند.

چون نماز را بسر برد بالای منبر رفت، دیدم همان یارم بود، همو محمد بن عبدالله بن-

حسن بود.

ابن ابراهیم وابسته قریش گوید: اسماعیل بن حکم نیز از یکی که نام وی را

آورد، قصه‌ای نظیر این حکایت می‌کرد، اسماعیل گوید: این را برای یکی از

مردم انبار نقل کردم به نام ابو عبید و او گفت که به گفته ابن ابراهیم بن هود: محمد یا

ابراهیم یکی از مردم بنی ضبه را فرستاد که خبری درباره ابو جعفر بگیرد، آن کس

پیش مسیب رفت که در آنوقت سالار نگهبانان بود واز خویشاوندی وی سخن کرد.

مسیب گفت: «ناچار باید ترا پیش امیر مؤمنان برد». پس او را به نزد ابو جعفر برد

که معترف شد. از او پرسید: «از اوچه شنیدی؟»

۱- پیش از این همین شعر به روایت دیگر آمده بود. م.

مرد ضبی شعری خواند به این مضمون:

«ترس اورا سرگردان کرده و به زبونی انداخته
 «وهر که از تیزی شمشیر بترسد چنین شود.»
 ابو جعفر گفت: «به او بگو که مانیز می‌گوییم:
 «روش ذلتی هست که از مرگ بدتر است
 «و به سبب آن به مرگ‌گوییم: خوش آمدی و به جا.»
 گوید: پس مرد ضبی برفت و پیام را با وی برگفت.
 ازهر بن سعید بن نافع که در قیام حاضر بوده بود گوید: «محمد در نخستین
 روز رجب سال صد و چهل و پنجم قیام کرد. شب را با یاران خویش در مذا د بسربرد
 پس از آن پیامد و شبانگاه در زندان و بیت‌المال را بکوفت و برگفت تا ریاح و
 ابن مسلم را با هم در خانه ابن هشام بداشتند.
 علی گوید: محمد دو روز مانده از جمادی الاخر سال صد و چهل و پنجم قیام
 کرد.
 عمر بن راشد گوید: محمد دو روز مانده از جمادی الاخر قیام کرد، شبی که
 قیام کرد دیدمش که يك کلاه زرد مصری به سر داشت، عمامه‌ای به کمر خویش
 بسته بود، عمامه دیگری به سر پیچیده بود و شمشیری به دوش آویخته بود، به یاران
 خویش می‌گفت: «بکشید، بکشید.» و چون خانه (حکومت) در مقابل آنها مقاومت
 کرد گفت: «از در اطاقك در آید.»
 گوید: پس به زور وارد شدند و در کوچکی را که در اطاقك بود آتش زدند
 که کس عبور نتوانست کرد. رزام و ابسته قسری سپر خویش را بر آتش نهاد و از
 روی آن گذشت، کسان دیگر نیز چنان کردند و از در وارد شدند. بعضی یاران ریاح
 به نزد در بودند، کسانی که با ریاح در خانه بودند، از خانه عبدالعزیز، از حمام
 برون شدند. ریاح در خانه مروان به بالاخانه‌ای پناه برده بود و برگفت تا پله‌های آنرا

ویران کردند، سوی وی رفتند و پایشش آوردند و در خانه مروان گذاشتند. برادرش عباس بن عثمان را نیز با وی گذاشتند.

گوید: محمد بن خالد و برادرزاده اش نذیر بن یزید و رزام به زندان بودند که محمد آنها را در آورد و به نذیر گفت که مراقب ریا ح و یاران وی باشد.

عیسی به نقل از پدرش گوید: محمد، ریا ح و برادرزاده اش و پسر مسلم بن عقبه را در خانه مروان گذاشت.

خالد بن راشد گوید: رزام به نذیر گفت: «ریا ح را به من واگذار که دیدی مرا چگونه شکنجه می کرد.»

گفت: «تودانی و او.» آنگاه برخاست که برود.

ریا ح گفت: «ای ابوقیس، من با شما چنان می کردم اما از آقای شما خبر داشتم.»

نذیر بدو گفت: «آنچه در خورتو بود کردی ما نیز چنان می کنیم که در خور ماست.»

گوید: آنگاه رزام او را بگرفت اما ریا ح همچنان تقاضا کرد تا از وی دست برداشت و گفت: «حقا که به هنگام قدرت گردنفر از بودی و به هنگام بلیه فرومایه.»

موسی بن سعید جمحی گوید: ریا ح، محمد بن مروان انصاری عوفی را گذاشت و او در زندان به سپاس ریا ح شعری گفت، به این مضمون:

«بزرگوار قیس، حرمت را از یاد نبرد

«و اینکه مردان به همدیگر می رسند

«وقتی سعید در را به صدا درآرد

«چون جو جگان شتر مرغ سوی او رویم

«یا همانند مورچگان که به پای کوتاه

«وبی تکبر می رود.»

اسماعیل بن یعقوب تمیمی گوید: محمد به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردمان، کار این طغیانگر دشمن خدای ابو جعفر چنان بود که از شما نهان نمانده که گنبد سبز را از روی عناد با قدرت خدای و تحقیر کعبه حرام بنیان کرد. خدا فرعون را وقتی به عقوبت گرفت که گفت: پروردگار والای شما منم شایسته ترین کسان برای قیام به کار این فرزندان مهاجران هستند و انصار که با آنها همیاری کرده اند. خدایا اینان حرام ترا حلال کرده اند و حلال ترا حرام کرده اند و کسی را که بیم داده ای امان داده اند و کسی را که امان داده ای بیم داده اند. کسی از آنها را به جای مگذار.»

«ای مردمان به خدا میان شما قیام کردم نه از آنرو که شما صاحبان قوت و صلابتید، بلکه شما را برای خویشتن برگزیدم، به خدا به این کار نپرداختم مگر وقتی که در همه شهرها که خدا را می پرستند، برای من بیعت گرفته اند.»

موسی بن عبدالله بن موسی به نقل از جدش گوید: وقتی ریاح مرا فرستاد، محمد خبر یافت و همان شب قیام کرد. ریاح به سپاهیان که همراه من بودند گفته بود: «اگر کسی از جانب مدینه سوی آنها رفت گردن مرا بزنند»، وقتی ریاح را پیش محمد بردند گفت: «موسی که جاست؟»

گفت: «دسترسی بدو نیست، به خدا او را سوی عراق فرستاده ام.»

گفت: «کس از دنبال وی بفرست و او را برگردان.»

گفت: «به سپاهیان که همراه وی هستند گفته ام: اگر دیدند کسی از طرف

مدینه سوی آنها می رود، وی را بکشند.»

گوید: محمد به یاران خویش گفت: «کی موسی را به نزد من می آورد؟»

ابن خضیر گفت: «من او را به نزد تو می آورم.»

گفت: «بنگرو کسانی را برگزین و برو.»

موسی گوید: ناگهان وی را مقابل خویش دیدیم؟ گفتی از جانب عراق آمده بود و چون سپاهیان در او نگریستند گفتند: «فرستادگان امیر مؤمنان.» و چون با ما در آمیختند سلاح کشیدند. سردار و یارانش مرا بگرفتند و فرود آوردند و بند از من برگرفتند و مرا ببردند تا پیش محمد رسیدیم.

علی بن جعد گوید: ابو جعفر به زبان سرداران خویش به محمد نامه می نوشت که وی را به قیام دعوت می کردند و بدو خبر می دادند که باوی هستند، محمد می گفت: «اگر تلاقی کنیم همه سرداران سوی ما آیند.»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی محمد مدینه را گرفت عثمان نواده زبیر را عامل آنجا کرد. قضای مدینه را نیز به عبدالعزیز بن مطلب مخزومی سپرد. نگهبانی را به ابو القلمس، عثمان بن عبیدالله، داد که نواده عمر بن خطاب بود. دیوان مقرری ها را به عبدالله نواده مسور بن مخرمه داد. کس پیش محمد بن عبدالعزیز فرستاد که پنداشتم ما را یاری می کنی و با ما خواهی بود.

گوید: محمد بن عبدالعزیز پوزش خواست و گفت: «چنین می کنم»، آنگاه از وی روهان کرد و سوی مکه رفت.

عبدالحمید بن جعفر گوید: من سالار نگهبانان محمد بن عبدالله بودم تا وقتی که مرا به طرفی فرستاد و نگهبانی را به زبیری سپرد.

ازهر بن سعید گوید: همه سران قوم پیرو محمد شدند بجز تنی چند که ضحاک ابن عبدالله بن منذر و ابوسلمه بن عبیدالله هر دو ان حزامی، و ابوسلمه نواده عمر بن خطاب و حبیب بن ثابت زبیری از آن جمله بودند.

کلثم دختر وهب گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه کناره گرفتند. عبدالوهاب زبیری شوهر من جزو قیام کنندگان بود، من به نزد اسماء دختر حسین بن عبدالله عباسی نهان شدم.

گوید: عبدالوهاب چند شعر را که گفته بود برای من نوشت، من نیز اشعاری بدو

نو شتم به این مضمون:

«خدا جوانانی را که

«به روزثویه نبرد کردند

«رحمت کند

«که به دفاع از فرزندان و نسبهای پاک

«نبرد کردند

«همه کسان بجز سواران اسدی

«از آنجا گریختند.»

گوید: و کسان بر این اشعار چنین افزودند:

«خدای رحمان

«عیسی کشته‌شده نفس ز کیه را

«بکشد.»

سعید بن عبدالحمید حکمی انصاری گوید: مکرر از کسان شنیدم که از مالک

ابن انس درباره قیام با محمد استفتا کردند و بدو گفتند: «بیعت ابو جعفر به گردنهای

ماست.»

گفت: «شما نابلخواه بیعت کرده‌اید و تعهد نابلخواه الزام آور نیست.»

گوید: کسان سوی محمد شتابان شدند اما مالک در خانه خویش بماند.

ابن ابی ملیکه وابسته عبدالله بن جعفر گوید: وقتی محمد قیام کرد کس به طلب

اسماعیل بن عبدالله بن جعفر فرستاد که عمری از وی گذشته بود و او را به بیعت خویش

خواند.

اسماعیل گفت: «برادرزاده من، به خدا کشته می‌شوی، من چگونه با تو بیعت

کنم؟»

گوید: کسان تا حدی از محمد دوری گرفتند و چنان بود که بنی معاویه به

جانبداری محمد شتافته بودند. حماده دختر معاویه پیش اسماعیل رفت و گفت: «عموجان، برادران من به جانبداری یسر خاله خویش شتافته اند اگر تو این سخن را بگویی کسان را از وی باز می‌داری و یسر خاله من و برادرانم کشته می‌شوند.» گوید: اما پیرمرد در منع از جانبداری محمد اصرار ورزید و چنانکه گویند حماده برجست و او را بکشت. محمد می‌خواست بر او نماز کند اما عبدالله بن اسماعیل بر او جست و گفت: «می‌گویی پدر مرا بکشند، سپس بر او نماز می‌کنی؟» گویند: کشیکبانان، عبدالله را دور کردند و محمد بر مرده اسماعیل نماز کرد.

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: عبیدالله نواده حسین بن علی را پیش محمد آوردند که چشمان خویش را فروهشته بود و گفت: «قسم یاد کرده‌ام که اگر او را دیدم بکشمش.»

عیسی بدو گفت: «بگذار گردنش را بزَنم.» اما محمد وی را از این کار بازداشت.

محمد بن خالد قسری گوید: وقتی محمد قیام کرد من در حبس ابن حیان بودم که مرا آزاد کرد و چون دعوت محمد را که بر منبر کرده بود شنیدم گفتم: «این دعوت حق است، به خدا به خاطر خدا در راه آن کوششی نیکو خواهم کرد.» بدو گفتم: «ای امیر مؤمنان در این شهر قیام کرده‌ای که به خدا اگر یکی از گذرگاههای آنرا بگیرند مردمش از گرسنگی و تشنگی بمیرند. با من بیا که از پس ده روز وی را با یکصد هزار شمشیر بزَنم.»

گوید: اما از من نپذیرفت. يك روز که پیش وی بودم به من گفت: «از کالای خوب، چیزی بهتر از آنچه پیش ابن ابی فروه داماد ابی‌الخصیب بود به دست نیاوردیم.» که ابن ابی فروه را غارت کرده بود.

گوید: گفتمش: «چنان می‌بینم که کالای خوب ندیده‌ای.» و به امیر مؤمنان نوشتم

و بدو خبر دادم که همراهان وی اندکند، که به من پرداخت و مرا بداشت و عیسی بن-
موسی از پس کشته شدن وی مرا آزاد کرد.

بریکه دختر عبدالحمید بن جعفر به نقل از پدرش گوید: یک روز به نزد محمد
بودم و پایش در کنار من بود که خوات بن بکیر وارد شد و بدو سلام گفت که سلامی
به پاسخ وی گفت، نه چندان واضح پس از آن جوانی از قریش به نزد وی آمد و
سلام گفت که وی را جوابی نکو گفت.

گوید: به محمد گفتم: «هنوز از تعصب خویش دست بر نمی داری؟»

گفت: «از چه روی؟»

گفتمش: «سرور انصار به نزد تو آمد و سلام گفت که پاسخی آهسته بدو گفتمی

اما یکی از او باش قریش به نزد تو آمد و به جواب وی توجه کردی؟»

گفت: «چنین نکردم، اما تو چنان درباره من کنجکاوی که هیچکس درباره

کسی نیست.»

عبداللہ بن اسحاق گوید: محمد، حسن بن معاویہ را عامل مکہ کرد. قاسم بن-

اسحاق را نیز همراه وی فرستاد که او را عامل یمن کرده بود.

محمد بن اسماعیل گوید: محمد، قاسم بن اسحاق را عامل یمن کرد و موسی

ابن عبداللہ را عامل شام، که سوی وی دعوت کنند اما پیش از آنکه آنجا برسند کشته

شد.

از هر بن سعید گوید: وقتی محمد قیام کرد عبدالعزیز در آوردی را بر سلاح

گماشت.

محمد بن یحیی گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابن هر مه خطاب به ابو جعفر

شعری گفت به این مضمون:

«بر آنکه آرزوی خلافت داشت

«و گمراهی آورگمراه آرزو مندش کرده بود

«تسلط یافتی

«وی از روی سفاقت و ترس

«خویش را به هلاکت افکند

«که از خلافت نصیبی برای وی مقرر نبود

«صاحبان طمع از وی پشتیبانی کردند

«اما سیل حادثه آنها را ببرد

«وقتی دروغ گفتند و ستم آوردند

«ابلیس را می خواندند

«اما گمراهی آور زبون پاسخشان نداد

«مطیعان شیطان بودند که پشت بکرد

«و گروهی از آنها به دنبال وی روان شدند

«خلافت را کسان به تو ندادند

«بلکه خدای جلیل آنها را به توداد

«میراث محمد از آن شماست

«که وقتی ریشه‌های حق برفت

«شما ریشه‌های آن بودید.»

محمود بن معمر بن ابوالشداید فزاری گوید: وقتی محمد قیام کرد و عیسی به مقابله

وی روان شد، ابوالشداید خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«اسبان تندرو عیسی را سوی تومی آورد

«پس شتاب میار»

عیسی گوید: محمد سبزه تیره رنگ و سیاه چرده بود و تنومند و بزرگ جثه و

به سبب رنگ تیره اش وی را قیری لقب داده بودند و ابو جعفر او را محم (سیاه)

می نامید.

ابراهیم بن زیاد گوید: هر وقت محمد به منبر می رفت، منبر زیر وی صدامی کرد
من آنجا نشسته بودم.

عبدالله بن عمر بن حبیب گوید: یکی که به وقت سخن کردن محمد بر منبر حضور
داشته بود مرا گفت: «بلغم گلویش را گرفت که تنحنح کرد که برفت و باز گشت، باز
تنحنح کرد که برفت و باز آمد که تنحنح کرد باز بیامد که تنحنح کرد، آنگاه
نگریست و جایی را نیافت و خلط خویش را به طاق مسجد افکند که به آنجا
چسبید.»

ابراهیم بن علی از خاندان ابورافع گوید: محمد گشاده زبان نبود دیدمش که
بر منبر بود و سخن در سینه اش مانده بود و با دست به سینه خویش می زد که سخن
را از آن در آرد.

راوی گوید: روزی عیسی بن موسی به نزد ابو جعفر در آمد و گفت: «ای
امیر مؤمنان خدایت خرسند بدارد.»
گفت: «برای چی؟»

گفت: «نمای خانه عبدالله بن جعفر را از بنی معاویه، حسن و یزید و صالح
خریدم.»

گفت: «بدین خرسندی؟ به خدا آنرا فروختند که به کمک بهای آن بر تو
بتازند.»

عبدالله بن ربیع گوید: محمد در مدینه قیام کرده بود، منصور شهر خویش
بغداد را در نزار خط کشی کرده بود، پس از آن سوی کوفه روان شد، من نیز با
وی روان شدم. به من بانگ زد که بدو پیوستم، دیر مدت خاموش ماند، آنگاه
گفت: «ای پسر ربیع، محمد قیام کرده.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «در مدینه.»

گفتم: « به خدا به هلاکت رسید و کسان را به هلاکت داد به خدا بدون شمار و مرد قیام کرده. ای امیر مؤمنان می خواهی حدیثی را که سعید بن عمرو بن جعدۀ مخزومی برای من گفته برای تو بگویم؟ می گفت: در نبرد زاب با مروان ایستاده بودم، به من گفت ای سعید، اینکه همراه این سپاه با من نبردمی کند کیست؟»

گفتم: «عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس.»

گفت: «کدامشان است معرفی کن.»

گفتم: «بله، مردیست زردگونه، نکوچهره که ساقهای دستش لاغر است. مردی که وقتی عبدالله بن معاویه هزیمت شده بود پیش تو آمد و بدو ناسزا می گفت.»

گفت: «شناختمش، به خدا خوش داشتم به جای وی علی بن ابیطالب با من نبرد می کرد. علی و فرزندان او در این کار نصیبی ندارند. این یکی از بنی هاشم است و پسر عموی پیمبر خداست صلی الله علیه وسلم، و فرزند عباس که نیرو و نصرت شام با وی است. ای پسر جعدۀ! می دانی چرا برای عبدالله و عبیدالله پسران مروان بیعت گرفتم و عبدالملک را که بزرگتر از عبیدالله بود ندیده گرفتم؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «چنان یافتم که این کار به عبدالله نام می رسد و عبیدالله به عبدالله، از عبدالملک نزدیکتر بود از اینرو برای وی پیمان گرفتم.»

گوید: ابو جعفر گفت: «ترا به خدا ابن جعدۀ این حدیث را برای تو گفت؟»

گفتم: اگر این حدیث را که با تو گفتم بمن نگفته باشد دختر سفیان بن معاویه به طور قطع، طلاق باشد.

حارث بن اسحاق گوید: در آن شب که محمد قیام کرد یکی از خاندان او یس ابن ابی سرح از بنی عامر بن لوی به آهنگ ابو جعفر از مدینه روان شد و نه روز راه

پیمود تا شبانگاه به مقصد رسید و بر در شهر منصور بایستاد و چندان بانگ زد که حضور وی را خبر دادند و به درونش بردند. ربیع بدو گفت: «در این وقت که امیر مؤمنان به خواب است کار تو چیست؟»

گفت: «ناچار باید اورا بینم.»

گفت: «به ما بگو تا باوی بگویم.»

گوید: اما نپذیرفت. پس ربیع به درون رفت و به ابو جعفر خبر داد که گفت:

«از او پرس کارش چیست و بامن بگوی.»

گفت: «این مرد اصرار دارد که با تو رو برو شود.»

گوید: پس ابو جعفر اجازه داد که به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان،

محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرده.»

گفت: «به خدا اگر راست می گویی او را به کشتن دادی به من بگو کی با

اوست؟»

مرد او ایسی کسانی از سران مدینه و مردم خاندان محمد را که باوی قیام کرده

بودند برای ابو جعفر نام برد.

گفت: «تو او را به چشم خود دیدی؟»

گفت: «او را با چشم خود دیدم که بر منبر پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم نشسته

بود و باوی سخن کردم.»

گوید: ابو جعفر او را به خانه ای جای داد و چون صبح شد، فرستاده سعید بن-

دینار، غلام عیسی بن موسی که اموال عیسی در مدینه بدو سپرده بود بیامد و کار محمد

را بدو خبر داد و خبرهای وی مکرر رسید. پس او ایسی را بیاورد و بدو گفت: «ترا

برتری می دهم و بی نیازت می کنم.» و بگفت تانه هزار بدو دادند برای هر شب که راه

پیموده بود هزار.

ابن ابی حرب گوید: وقتی ابو جعفر از قیام محمد خبر یافت بیمناک شد، حارث

منجم به او همی گفت: «ای امیر مؤمنان از او چه بیم داری به خدا اگر همه زمین را بگیرد
بیش از نود روز نماند.»

عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی ابو جعفر از قیام محمد خبیریافت شتابان به کوفه
رفت و گفت: «من ابو جعفرم، روباه را از سوراخش بیرون کشیدم.»

تسنیم بن حواری گوید: وقتی محمد و ابراهیم، پسران عبدالله، قیام کردند ابو جعفر
به عبدالله بن علی که به نزد وی محبوس بود پیام داد که این مرد قیام کرده اگر رای صوابی
به نزد تو هست باما بگوی که وی به نزد عباسیان به اصابت رأی شهره بود.

عبدالله گفت: «کسی که به زندان است، رأی وی نیز زندانی است مرا آزاد کن
تا رأی من نیز آزاد شود.»

ابو جعفر بدو پیغام داد: «به خدا اگر بیاید و در مرا بزند ترا آزاد نمی کنم من برای تو
از او بهترم و این شاهی خاندان تو است.»

گوید: عبدالله بدو پیام داد که همین دم حرکت کن و سوی کوفه رو و روی
جگرهاشان بنشین که آنها شیعیان و یاران این خاندانند پس از آن اطراف کوفه پادگانها
بگذار و هر کس از آنجا به جایی رود و هر که از جایی آنجا آید گردش را بزن. به
سلم بن قتیبه بنویس که سوی تو آید. وی درری بود. به مردم شام بنویس و دستورشان
بده از مردان دلیر و جنگاوران چندان که برید تواند آورد سوی تو فرستد و جایزه های
نیکویشان ده و آنها را همراه سلم بفرست. و ابو جعفر چنان کرد.

عباس بن سفیان گوید: از پیران قوم خویش شنیدم که وقتی محمد قیام کرد،
عبدالله بن علی به زندان بود. ابو جعفر به برادران خویش گفت: «این احمق هنوز در باره
جنگ به رأی درست دست می یابد پیش وی روید و مشورت بخواهید و نگوئید که من
به شما دستور داده ام.»

گوید: پیش وی رفتند و چون آنها را بدید گفت: «همه با هم برای کار مهمی آمده اید
که از دیر باز مرا رها کرده بودید.»

گفتند: «از امیر مؤمنان اجازه خواستیم که به ما اجازه داد.»

گفت: «این درست نیست چه خبر شده؟»

گفتند: «پسر عبدالله قیام کرده.»

گفت: «پندارید پسر سلامه چه خواهد کرد؟» منظورش ابو جعفر بود.

گفتند: «به خدا نمی دانیم.»

گفت: «بخل او را به کشتن می دهد، بگویند مالها را برون آرد و به سپاهیان

دهد اگر ظفر یافت خیلی زود مال وی به دستش می رسد و اگر مغلوب شد حریف به

یکدرم دست نیابد.»

زید وابسته مسمع بن عبدالملک گوید: وقتی محمد قیام کرد ابو جعفر، عیسی

ابن موسی را پیش خواند و گفت: «محمد قیام کرده به مقابله وی روان شو.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اینک عموهای تو اند که اطراف تو اند، بخوانشان و با

آنها مشورت کن.»

گفت: «پس سخن ابن هر مه چه می شود که گوید:

«مردی است که قوم رازوی راندانند

«و در مقاصد خویش با گوشها راز گویی نمی کند

«و چون به کاری پردازد آنها را به سربرد

«چونان کاری که از آن دریغ ورزد

«و وقتی گوید عمل می کنم عمل می کند.»

محمد بن یحیی گوید: این نامه ها را از نزد محمد بن بشیر نسخه برداشتم که آنها

تأیید می کرد. ابو عبدالرحمان که از دبیران عراق بود و حکم بن صدقه نیز آنها برای

من روایت کردند، ابن ابی حرب نیز آنها تأیید می کرد و می گفت که وقتی نامه محمد

به نزد ابو جعفر رسید، ابو ایوب گفت: «بگذار من آنها جواب دهم.»

ابو جعفر گفت: «نه من خودم جواب آنها می دهم که درباره حرمتها برخورد

بر خورد داریم مرا باوی واگذار.»

راویان گویند: وقتی ابو جعفر منصور خبر یافت که محمد در مدینه قیام کرد

بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بنده خدا، عبدالله امیر مؤمنان به محمد بن عبدالله کسانی که

«با خدا و پیمبر او می ستیزند و در زمین به فساد می کوشند سزایشان جز

«این نیست که که کشته شوند یا برادر شوند یا (یکی از) دستها (ویکی از)

«پاهایشان به عکس یکدیگر بریده شود یا از آن سرزمین تبعید شوند. این

«رسوایشان در این دنیا است و در آخرت عذابی بزرگ دارند. مگر کسانی

«که پیش از آنکه برایشان دست یابید توبه کنند. بدانید که خدا آمرزگار و

«رحیم است^۱ به پیمان و قرار و تعهد خدا و تعهد پیمبر خدا، صلی الله علیه

«وسلم، در قبال توبه تعهد دارم که اگر از آن پیش که به تو دست یابم، توبه

«کنی و باز آیی ترا با همه فرزندان و برادرانت و پیروانتان به خونها و

«مالهایتان امان دهم و از هر خون و مالی که به گردن تو است در گذرم و هزار-

«هزار درم به تو دهم و هر چه بخواهی انجام کنم و در هر ولایتی که بخواهی

«منزل دهم و همه کسانی را که از مردم خاندان تو در زندان منند رها کنم و

«هر که را پیش تو آمده یا باتو بیعت کرده و پیروی تو کرده یا در چیزی از

«کار تو دخالت کرده امان دهم و هر گز هیچکس از آنها را در مورد چیزی

«که از او سرزده تعقیب نکنم. اگر خواستی برای خویشان اطمینان گیری،

«هر که را خواستی پیش من فرست تا امان و پیمان و قراری که مورد اطمینان

۱- انما جزاء الذین یحاربون الله ورسوله ویسعون فی الارض فسادا ان یقتلوا او یصلبوا

او تقطع ایدیهم وارجلهم من خلاف او ینفوا من الارض ذلک لهم خزی فی الدنیا ولهم فی الآخرة عذاب

اعظیم لا الذین تابوا من قبل ان تقدر و اعلیهم فاعلموا ان الله غفور رحیم (مائده: ۳۸-۳۶)

«تو باشد بگیرد.»

گویند: و به جای عنوان نوشت: از بنده خدا عبدالله امیرمؤمنان به محمد
ابن عبدالله.

گویند: پس محمد بن عبدالله بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بنده خدا، مهدی، محمد بن عبدالله به عبدالله بن محمد:

«ط. س. م این آیه‌های کتاب واضح است. شمه‌ای از خبر موسی
«و فرعون را درست برای قومی که باور دارند بر تو می‌خوانیم. فرعون
«در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از
«ایشان را زبون می‌شمرد و پسرانشان را سر می‌برید و زنانشان را زنده‌نگه
«می‌داشت که وی از تبه‌کاران بود ولی مامی خواستیم بر آن کسان که در آن سر
«زمین زبون به شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایانشان کنیم و وارثانشان کنیم
«و در آن سرزمین استقرارشان دهیم و به دست آنها به فرعون و هامان و سپاهشان
«حوادثی را که از آن حذر می‌کردند بنمایانیم^۱ من نیز همانند امانی را که
«به من عرضه کرده‌ای به تو عرضه می‌کنم که حق، حق ماست و شما به نام ما
«دعوی این کار کرده‌اید و به کمک شیعیان مادر باره آن قیام کرده‌اید و به برکت
«ما توفیق یافته‌اید، پدر ما علی، وصی بود و امام بود، چگونه ولایت او را به ارث
«برده‌اید در صورتی که فرزندان وی زنده‌اند. و نیز می‌دانی که هیچکس
«به طلب این کار بر نیامده که به نسب و حرمت و وضع، و حرمت نیاکان همانند ما

۱ - طسم، تلك آیات الكتاب المبين نتلو، عليك من نبأ موسی و فرعون بالحق لقوم يؤمنون،
ان فرعون علا في الارض وجعل اهلها شيعا يستضعف طائفة منهم بذبح ابنائهم و يستحيي نسائهم انه
كان من المفسدين. و نريد ان نمن على الذين استضعفوا في الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثين و
نمكن لهم في الارض و نرى فرعون و هامان و جنودهما ما كانوا يحذرون (سوره طسم (۲۸) آیات ۱ تا ۵)

«باشد. ما از ابنای لعن شدگان و طرد شدگان و آزاد شدگان نیستیم و هیچکس از
 «بنی هاشم به قرابت و سابقه و فضیلت همانند ما نیست ما ایم که اعقاب مادر پیمبر
 «خدا فاطمه دختر عمریم که در جاهلیت بود و اعقاب دختر وی فاطمه ایم که در
 «اسلام بود، نه شما. خدا ما را برگزید و برای ما برگزید. نیای ما از جمله پیمبران،
 «محمد بود صلی الله علیه و سلم و از جمله گذشتگان نخستین مسلمان، یعنی
 «علی بود و از جمله زنان خدیجه طاهره سرور زنان بود، نخستین کسی که
 «سوی قبله نماز کرد. و از جمله دختران بهترشان بود، فاطمه سرور زنان
 «بهشتی و از موالید اسلام حسن و حسین سروران جوانان بهشتی. نسب
 «علی از دوسوی به هاشم می رسد و نسب حسن از دوسوی به عبدالمطلب
 «می رسد، نسب من از دوسوی به پیمبر خدای می رسد صلی الله علیه و سلم
 «از سوی حسن و از سوی حسین که نسب من از همه بنی هاشم و الا تراست و پدرم
 «از همه خالصتر، که از عجمان ریشه ندارم و کنیزان فرزندانم به من پیوسته
 «نداشته اند، خدای پیوسته در جاهلیت و اسلام پدران و مادران مرا برگزیده حتی
 «در جهنم برای من برگزیده که من زاده بهترین نیگو انم و زاده بهترین بدان، زاده
 «بهترین مردم بهشت و زاده بهترین مردم جهنم^۱. به نام خدا در قبال تو تعهد می کنم
 «که اگر به اطاعت من آمدمی و دعوت مرا پذیرفتی ترا به جان و مال و هر
 «حادثه ای که آورده ای امان دهم مگر در باره حدی از حدود خدا یا حقی
 «که از آن مسلمانی یا ذمی ای باشد که می دانی از این گونه چه به گردن داری.
 «حق من از توبه این کار بیشتر است و پیمان را بیشتر از تو رعایت می کنم
 «که تو پیمان و امانی به من می دهی که به کسانی پیش از من داده ای. چگونه

۱- درباره اسلاف خاندان پیمبر چون عبدالله پدر و ابوطالب عموی وی روایتها هست و
 غالباً جزو مجعولات که عذاب آنها در جهنم اندک است از جمله این روایت که ابوطالب رادر
 جهنم دیدم که تا قوزکش در آتش بود. عبارت نامه محمد اشاره به این گونه روایات است (م).

«امانی به من می دهی؟ امان ابن هبیره یا امان عمویت عبدالله بن علی یا امان

«ابو مسلم؟»

گویند: ابو جعفر بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«اما بعد سخن توبه من رسید و نامهات را خواندم، همه افتخار

«توبه قرابت زنان بود که خواسته ای او باش و غوغایان را بدان گمراه کنی،

«اما خدا زنان را همانند عمویان و پدران و نزدیکان و دوستان نکرده که خدا عمو

«را همانند پدر کرده و در کتاب خویش آنها بر مادر دور مقدم داشته، اگر

«خدای آنها را به سبب قرابتشان برمی گزیده بود امیه از همه نزدیکتر بود و

«حق وی بزرگتر، و نخستین کس بود که فردا وارد بهشت می شد. اما

«کار انتخاب خدای در باره بندگان به ترتیب چیزهاست که از گذشته اعمالشان

«می داند و فضیلتها که به آنها داده است.

«آنچه در باره فاطمه مادر ابوطالب آورده بودی که از اعقاب او بی،

«خدا هیچکس از فرزندان او را نه دختر و نه پسر نعمت اسلام نداد. اگر کسی

«به سبب قرابت نعمت اسلام می یافت عبدالله یافته بود در دنیا و آخرت

«در خور هر گونه نیکی بود. اما کار به دست خداست که برای دین خویش هر که

«را بخواهد برمی گزیند که خدا عزوجل فرموده:

«انك لاتهدى من احببت ولكن الله يهدى من يشاء وهو اعلم

«بالمهتدين»^۱

«یعنی: تو هر که را دوست داشته باشی هدایت نمی کنی بلکه خدا

«هر که را خواهد هدایت کند و او اهل هدایت را بهتر شناسد.

«خدای محمد را برانگیخت علیه السلام و او را چهار عمو بود و خدا

«چنین نازل فرمود که: «وانذر عشیرتک الاقربین.»^۱

«یعنی: و خویشان نزدیکتر را بترسان.

«و او خویشاوندان بزرگ خویش را بیم داد و دعوتشان کرد که دو
 «کس پذیرفتند که یکیشان نیای من بود و دو کس دریغ آوردند که یکیشان
 «نیای تو بود و خدا رشته دوستی خویش را از آنها برید و پیمان و تعهد و میراثی
 «برای آنها نهاد.

«گفته بودی که فرزند کسی هستی که عذابش از همه اهل جهنم
 «سبکتر است و زاده بهترین پدرانی، امانه در کار انکار خدای تصفیری
 «هست و نه در عذاب خدای تخفیف و تسهیلی و نه در بدی، نیکی ای.
 «مؤمن را نسزد که به جهنم بیالد که به زودی خواهی رفت و خواهی
 «دانست. زود باشد کسانی که ستم کرده اند بدانند که به کجا باز گشت
 «می کنند»^۲.

«به فاطمه مادر علی فخر کرده ای که نسب وی از دوسو به هاشم
 «می رسد و به فاطمه مادر حسین که نسب وی از دوسو به عبدالمطلب
 «می رسد و اینکه نسب تو از دوسوی به پیمبر می رسد صلی الله علیه و سلم،
 «اما نسب بهترین سلف و خلف پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم تنها یکبار
 «به هاشم می رسد و یکبار به عبدالمطلب.

«گفته بودی که از همه بنی هاشم و الانسب تری و مادر و پدرت
 «خالصترند، عجمانت نزاده اند و از کنیزان فرزند دار ریشه نداری، می بینمت
 «که بر همه بنی هاشم فخر آورده ای. ببین، وای تو! فردا به پیشگاه خدا چه خواهی
 «گفت که از حد خویش تجاوز کرده ای و بر کسی فخر آورده ای که به شخص و

۱- سوره (۲۶) شعرا آیه ۲۱۴.

۲- وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. سوره شعرا (۲۶) آیه ۲۲۸.

« پدر و اول و آخر از تو بهتر بود ، یعنی ابراهیم پسر پیمبر خدای
 «صلی الله علیه و سلم و هم بر پدری که وی را آورده بود. بهترین ابنای نیاکانت
 «و بخصوص فضیلت پیشگانشان کنیززادگان بوده اند. از پس در گذشت
 «پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم، کسی برتر از علی بن حسین میان شما نژاد
 «که کنیز زاده بود، وی از پدر بزرگ تو حسن بن حسن بهتر بود، از پس
 «وی میان شما کسی همانند پسرش، محمد بن علی نبود که مادر بزرگش
 «کنیز بود. وی از پدرت بهتر بود، مانند پسرش جعفر نیز میان شما نژاد
 «که مادر بزرگش کنیز بود، وی از تو بهتر است.

«گفته بودی که شما فرزندان پیمبر خداید، صلی الله علیه و سلم
 «خدای تعالی در کتاب خویش گوید:

«ماکان محمد ابا احد من رجالکم.»

«یعنی: محمد پدر هیچیک از مردان شما نیست.

«شما فرزندان دختر وی هستید. این قرابتی نزدیک است امانه
 «سبب میراث می شود و نه موجب ولایت و امامت ، چگونه به سبب آن
 «ارث توانی برد! پدرت از هر سوی در پی آن بود، فاطمه را به روز برون برد
 «و نهانی پرستاری کرد و شبانه به خاک سپرد اما کسان فقط دو پیر را پذیرفتند
 «و آنها را برتری دادند و سنتی که درباره آن میان مسلمانان خلاف نیست
 «چنین است که پدر بزرگ مادری و دایی و خاله ارث نمی برند.

«به علی و سابقه وی فخر کرده بودی اما وقتی وفات پیمبر خدای
 «در رسید، صلی الله علیه و سلم، به دیگری دستور داد که نماز کند، آنگاه مردمان
 «یکی را پس از دیگری گرفتند و او را نگرفتند. جزوشش کس بود، اما
 «همگی او را وا گذاشتند و از خلافت به دور کردند و برای وی در آن حقی

«ندیدند. عبدالرحمان، عثمان را بر او تقدم داد، عثمان را کشتند که در باره
 «آن مورد بدگمانی بود. طلحه و زبیر با وی نبرد کردند، سعد از بیعت او
 «سر باز زد و در خویش را به روی وی بست اما پس از وی با معاویه
 «بیعت کرد. پس از آن از هر طرف از پی خلافت بر آمد و بر سر آن نبرد
 «کرد که یارانش از اطرافش پراکنده شدند و شیعیان در کارش شك
 «آوردند و این پیش از حکمیت بود. پس از آن، دو حکم را حکمیت داد
 «که به آنها رضایت داده بود و با آنها پیمان و قرار کرده بود که بر-
 «خلع وی اتفاق کردند. پس از آن حسن بود که خلافت را به چند پاره
 «درم به معاویه فروخت و به حجاز رفت و شیعیان خویش را به دست
 «معاویه رها کرد و کار را به غیر اهلش سپرد و به ناحق و ناروا مالی
 «گرفت. اگر حقی در خلافت داشته‌اید آنرا فروخته‌اید و بهای آنرا
 «گرفته‌اید. پس از آن عموی تو حسین بن علی بر ضد پسر مرجانه قیام کرد
 «و کسان با ابن مرجانه بودند، و بر ضد وی. تا او را بکشتند و سرش را
 «پیش ابن مرجانه بردند. پس از آن بر ضد بنی امیه قیام کردید که شما
 «را بکشتند و بر تنه‌های خرما بیاویختند و به آتش بسوختند و از ولایتها
 «تبعید کردند تا وقتی که یحیی بن زید در خراسان کشته شد. مردانتان را
 «می کشتند و کودکان و زنان را اسیر می کردند و در محملهای بی فرش
 «چون اسیران جلب شده سوی شام می بردند تا وقتی که ما قیام کردیم
 «و انتقام شما را خواستیم و خونهای شما را تلافی کردیم و سرزمین و دیار
 «آنها را به شما دادیم و سلفتان را بالابردیم و برتری دادیم و تو این را بر
 «ضد ما حجت کردی و پنداشتی که ما نیای ترا یاد کردیم و برتری دادیم از
 «آنرو که وی را بر حمزه و عباس و جعفر تقدم می داده ایم ولی چنانکه می پنداری
 «نبود. اینان از دنیا به سلامت برون شدند و کسان از آنها سلامت ماندند

«و همگان در مورد برتریشان اتفاق داشتند اما نیای تو به نبرد و پیکار
 «دچار شد و بنی امیه وی را در نماز مقرر، همانند کافران لعن
 «می کردند، ما به سود وی حجت آوردیم و برتری وی را یاد کردیم و
 «توبیخشان کردیم و به ستم منسوبشان داشتیم به سبب وهنی که بر او روا
 «داشته بودند. تو دانسته‌ای که اعتبار مادر جاهلیت، سقاییت حج گزاران
 «بود و تصدی زمزم که از میان برادران به عباس رسید پدر تو با مادر باره
 «آن منازعه کرد و عمر در باره آن به سود ما و ضرر وی داوری کرد و
 «و پیوسته در جاهلیت و اسلام عهده دار آن بودیم. وقتی مردم مدینه دچار قحط
 «شدند عمر به نام پدر ما به پروردگار خویش توسل کرد و بدو تقرب جست و
 «خدا گشایش آورد و بارانشان داد. نیای تو حاضر بود اما به نام وی توسل
 «نکرد. می‌دانی که پس از پیمبر صلی الله علیه و سلم هیچکس از فرزندان
 «عبدالطلب جز نیای من به جای نمانده بود و عموی پیمبر وارث او بود.
 «پس از آن بنی هاشمیان مکرر از پی خلافت بر آمدند اما جز فرزندان
 «عباس بدان نرسیدند. سقاییت از او بود، میراث پیمبر از او بود، خلافت
 «در فرزندان ویست و حرمت و فضیلتی در جاهلیت و اسلام و دنیا و آخرت
 «نماند مگر آنکه عباس وارث و میراث گزار آن شد. اما آنچه در باره بدر
 «گفتی^۱ وقتی اسلام آمد، عباس خرج ابوطالب و نانخوران وی را می‌داد
 «به سبب سختی‌ای که بدور سیده بود. اگر عباس را نابه دلخواه سوی بدر
 «نبرده بودند طالب و عقیل از گرسنگی مرده بودند و کاسه‌های عتبه و شیبه را
 «لیسیده بودند ولی وی از جمله اطعام کنان بود و ننگ و بدنامی را از شما
 «برداشت و خرج شما را تحمل کرد و به روز بدر فدای عقیل را بداد.

۱- اشاره به عبارتی است که درباره محمد آمده که ما از بنای لعن شدگان و طرد شدگان
 و آزاد شدگان نیستیم (م).

«چگونه بر ما فخر می کنی که به دوران کفر برتر از شما بوده ایم و برای
 «اسیرتان فدیة داده ایم. حرمت نیاگان از آن ما شد نه از آن شما و میراث
 «ختم پیمبران از آن ما شد نه از آن شما. از پی انتقام شما بودیم و آنچه را
 «نتوانسته بودید و برای خویشتن نگرفته بودید گرفتیم. سلام بر توباد
 «(بارحمت و برکات خدای.»)

حارث بن اسحاق گوید: ابن قسری برخیاقت محمد یکدله شده بود بدو گفت:
 «ای امیر مؤمنان، موسی بن عبدالله را بارزام و ابستة من به شام فرست که سوی تو
 دعوت کنند.»

گوید: محمد آنها را فرستاد، رزام با موسی سوی شام رفت آنگاه محمد
 معلوم داشت که قسری درباره کار وی به ابوجعفر نوشته و او را با چند تن از
 کسانی که با وی بودند در خانه هشام که در سمت قبله نمازگاه اموات بود و اکنون
 از آن فرج خواجه است بداشت.

گوید: وقتی رزام با موسی به شام رسید از وی جدا شد و پیش ابوجعفر رفت.
 موسی به محمد نوشت: «به تو خبر می دهم که شام و مردم آن را بدیدم، آنکه سخنش
 بهتر از همه بود چنین می گفت: به خدا از بلیه به تنگ آمده ایم و خسته شده ایم،
 برای این کار جایی میان ما نیست و بدان نیاز نداریم. گروهی نیز قسم یاد می کردند
 که اگر آن شب را صبح کنیم یا روز بعد را به شب رسانیم کار ما را خبر می دهند.
 وقتی این نامه را می نویسم روی نهان کرده ام و بر جان خویش بیمناکم.»

حارث گوید: به قولی موسی و رزام و عبدالله بن جعفر با گروهی سوی شام
 روان شدند و چون از تیماء عبور می کردند رزام به جای ماند که برای آنها توشه ای
 بخرد اما بر نشست و سوی عراق رفت و موسی و یارانش سوی مدینه باز گشتند.

عیسی گوید: موسی بن عبدالله که در بغداد بارزام بود بمن گفت: «محمد من
 و رزام را با کسانی سوی شام روانه کرد که برای وی دعوت کنیم، وقتی به دومة-

الجنادل رسیدیم به گرمای سخت دچار شدیم و از مرکب‌های خویش پیاده شدیم که در بر که‌ای آب تنی کنیم. رزام شمشیر خویش را برهنه کرد و بر سر من بایستاد و گفت: ای موسی پنداری که اگر گردن ترا بزخم و سرترا پیش ابوجعفر برم هیچکس به نزد وی منزلت مرا خواهد داشت؟»

گفتم: «ای ابوقیس از شوخی دست بر نمی‌داری. شمشیر خویش را در نیام کن، خدایت پیامرزد.»

موسی گوید: پس رزام شمشیر خویش را در نیام کرد و ما سوار شدیم. عیسی گوید: موسی پیش از آنکه به شام رسد بازگشت و باعثمان بن محمد به بصره رفت که آنها را نشان دادند و دستگیر شدند.

عبدالله بن نافع گوید: وقتی محمد قیام کرد پدر من نافع بن ثابت بن عبدالله بن-یر پیش وی نرفت محمد کس فرستاد که به نزد وی رفت که در خانه مروان بود و بدو گفت: «ای ابو عبدالله می‌بینمت که پیش ما نیامدی.»

گفت: «در باره آنچه می‌خواهی کاری از من ساخته نیست.»
اما محمد اصرار کرد و گفت: «سلاح به تن کن تا دیگران از تو تبعیت کنند.»
گفت: «ای مرد، به خدا کار ترا بی‌سرانجام می‌بینم، در شهری قیام کرده‌ای که در آن نه مال هست، نه مرد، نه مرکب، نه سلاح. من خویشتن را با توبه هلاکت نمی‌دهم و خون خویش را به خطر نمی‌افکنم.»

گفت: «برو که از این پس کاری از تو ساخته نیست.»
گوید: نافع همچنان به مسجد می‌رفت تا وقتی که محمد کشته شد و آنروز که وی کشته می‌شد در مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بجز وی کس نماز نکرد.

ازهر بن سعید گوید: وقتی محمد بن عبدالله قیام کرد حسن بن معاویه را سوی مکه فرستاد که عامل آنجا باشد. عباس بن قاسم یکی از خاندان ابولهب را نیز با وی فرستاد. سری بن عبدالله بی‌خبر بود تا وقتی که نزدیک مکه رسیدند و به مقابله

آنها برون شد. وابسته وی گفت: «رای تو چیست نزدیک آنها رسیدیم؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید و وعده گاه شما چاه میمون»

گوید: فرار کردند و حسن بن معاویه وارد مکه شد.

گوید: حسین بن صخر، یکی از خاندان اویس همان شب برون شد و نه روز

تابه نزد ابو جعفر راه پیمود و بدو خبر داد.

ابو جعفر گفت: «کاری شایسته کردی و سیصد درم بدو داد.»

صالح بن معاویه گوید: وقتی محمد، حسن بن معاویه را سوی مکه می فرستاد

به نزد وی بودم. حسن بدو گفت: «به نظر تو اگر نبرد میان ما و آنها در گرفت،

سری چه خواهد کرد؟»

گفت: «ای حسن، سری پیوسته از آنچه ما خوش نداریم اجتناب می کند و

از آنچه ابو جعفر کرده متنفر است، اگر بدو دست یافتی او را مکش و کسان

وی را جابه جا مکن و چیزی از آن وی را مگیر، اگر کناره گرفت از پی وی

مباش.»

گوید: حسن گفت: «ای امیر مؤمنان، گمان نداشتم درباره یکی از خاندان

عباس چنین گویی.»

گفت: «بله، سری پیوسته از آنچه ابو جعفر کرده خشمگین بود.»

عمر بن راشد وابسته غنچ گوید: در مکه بودم، وقتی محمد قیام کرد حسن بن-

معاویه و قاسم بن اسحاق و محمد بن عبدالله بن عنبسه ملقب به ابو جبره را سوی ما

فرستاد که سالارشان حسن بن معاویه بود. سری بن عبدالله، دبیر خویش مسکین بن-

هلال را بایک هزار کس و یکی از وابستگان خویش را به نام مسکین بن نافع با یک-

هزار، و یکی از مردم مکه را به نام ابن فرس که مردی دایر بود، با هفتصد کس

فرستاد و پانصد دینار بدو داد. در دره اذخر مابین دو تپه تلاقی شد همان تپه ای که سوی

ذی طوی سرازیر می شود و پیمبر خدای صلی الله علیه و یارانش از آنجا سوی مکه

رفتند و داخل حرم است.

گوید: حسن به سری پیام داد که مکه را به ما واگذار که در حرم خدای خونریزی نکنیم. فرستادگان برای سری قسم یاد کردند که وقتی ماسوی تومی آمدیم ابو جعفر در گذشته بود.

سری به آنها گفت: «همانند چیزهایی که به قید آن قسم یاد کردید به گردن من. اگر از وقتی که فرستاده امیر مؤمنان پیش من آمده چهار روز بیشتر گذشته باشد. چهار روز به من مهلت دهید که در انتظار فرستاده دیگری هستم، آنچه شما و اسبانتان را بایسته است به عهده من، اگر آنچه می گوید حق باشد مکه را به شما تسلیم می کنم و اگر نادرست باشد با شما نبرد می کنم تا بر من غلبه یابد یا من غلبه یابم.»

گوید: اما حسن نپذیرفت و گفت: «نمی رویم تا با تو نبرد کنیم.»

گوید: با حسن هفتاد مرد بود و هفت اسب وقتی به سری نزدیک شدند حسن به آنها گفت: «هیچکس از شما پیش نرود تا در بوق بدمند، وقتی در بوق دمیدند حمله شما همانند حمله یک کس باشد.»

گوید: وقتی آنها را به زحمت انداختیم و حسن بیم کرد که وی و یارانش را احاطه کند بانگ زد که: «وای تو در بوق بدم که دمیدند و یکجا به ما حمله آوردند که یاران سری هزیمت شدند و هفت کس از آنها کشته شد.»

گوید: آنگاه حسن با تنی چند از سواران خویش بر آنها نمودار شد که آن سوی تپه بودند با گروهی از قرشیان که سری آنها را آورده بود و تعهد گرفته بود که وی را یاری کنند و چون قرشیان آنها را بدیدند گفتند: «اینک یاران تو که هزیمت شده اند.»

گفت: «شتاب میارید.»

وقتی سواران و کسان در کوهها نمودار شدند بدو گفتند: «چه باید

کرد؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید.»

گوید: پس به فرار برفتند تا وارد دارالاماره شدند و ابزار جنگ پیداختند و از دیوار یکی از سپاهیان که کنیه ابو الرزام داشت بالا رفتند و وارد خانه او شدند و آنجا بیودند. حسن بن معاویه وارد مسجد شد و با مردم سخن کرد و خبر مرگ ابو جعفر را بگفت و به سوی محمد دعوت کرد.

عمر بن حمزه، وابسته عباس بن عبدالمطلب، گوید: وقتی حسن بن معاویه مکه را گرفت و سری فرار کرد و خبر به ابو جعفر رسید گفت: «دریغ از ابن ابی-العضل.»

ابن ابی مساور بن عبدالله وابسته بنی نایله گوید: با سری بن عبدالله در مکه بودم، حسن بن معاویه پیش از قیام محمد سوی وی آمد، در آنوقت سری در طایف بود و ابی سراقه از مردم بنی عدی در مکه جانشین وی بود.

گوید: عتبه بن ابی خداهش لهبی از حسن بن معاویه درباره قرضی که به عهده داشت شکایت کرد که او را بداشت، سری درباره وی به ابن ابی خداهش نوشت: اما بعد، در کارخوش بخطا رفتی و با خویشتن بد کردی که ابن معاویه را به زندان افکندی که مال را از برادر وی گرفته‌ای.

و هم او به ابن سراقه نوشت و دستور داد وی را رها کند و به ابن معاویه نوشت و دستور داد بماند تا بیاید و دین وی را بپردازد.

گوید: چیزی نگذشت که محمد قیام کرد و حسن بن معاویه را به عاملی مکه سوی وی فرستاد به سری گفتند: «اینک ابن معاویه سوی تومی آید.»

گفت: «هرگز چنین نمی‌کند که بر او منت دارم، چگونه مردم مدینه به مقابله من می‌آیند در صورتی که خانه‌ای آنجا نیست که نیکی‌ای از من وارد آن نشده باشد.»

بدو گفتند: «فرود آمد و بیامد.»

گوید: ابن جریح سوی وی رفت و گفت: «ای مرد به خدا تو به مکه دست نخواهی یافت که مردم آنجا با سری فراهم آمده‌اند، پنداری که قریش را در خانه‌اش مقهور می‌کنی و بر آن تسلط می‌یابی؟»

گفت: «ای جولازاده مرا از مردم مکه می‌ترسانی، به خدا یاشب را در آنجا به سر می‌کنم یا در مقابل آن جان می‌دهم.»

گوید: آنگاه با یاران خویش تاخت آورد. سری سوی وی آمد و در فسخ با او تلاقی کرد. یکی از یاران حسن ضربتی به سرمسکین بن هلال دبیر سری زد و او را زخم‌دار کرد و سری و یارانش هزیمت شدند و وارد مکه شدند. ابوالرزام یکی از بنی‌عبدالدار از خاندان شیبه به سری پرداخت و وی را در خانه خویش پنهان کرد. آنگاه حسن وارد مکه شد.

گوید: حسن بن معاویه اندکی در مکه بماند، پس از آن نامه محمد بدورسید که دستور می‌داد پیش وی رود.

عبدالله بن اسحاق گوید: مکرر از یارانمان شنیدم که می‌گفتند: «وقتی حسن و قاسم مکه را گرفتند مجهز شدند و جمعی بسیار فراهم آوردند آنگاه برفتند که قصد داشتند محمد را برضد عیسی بن موسی یاری دهند. یکی از انصار را در مکه جانشین کردند. و چون به قید رسیدند از کشته شدن محمد خبر یافتند و کسان از اطرافشان پراکنده شدند، حسن راه بسقه‌گرفت که سنگستانی است در ریگزار. و آنرا بسقه‌قدید گویند و به ابراهیم پیوست و همچنان در بصره بود تا ابراهیم کشته شد.

گوید: قاسم بن اسحاق نیز به آهنگ ابراهیم برون شد و چون به یدیع رسید از سرزمین فدک، خبر کشته شدن ابراهیم بدورسید که به مدینه بازگشت و همچنان پنهان بود تا دختر عبدالله بن محمد، همسر عیسی بن موسی، برای وی و برادرانش امان گرفت، که بنی‌معاویه عیان شدند، قاسم نیز عیان شد.

عمر بن راشد و ابستة غنچ گوید: وقتی حسن بن معاویه بر سری غلبه یافت اندک مدتی بعد آنگاه نامه محمد بدو رسید که دستور می داد سوی وی رود و خبر می داد که عیسی نزدیک مدینه رسیده و می گفت که در رفتن شتاب کند.

گوید: پس ابن معاویه به روز دوشنبه که بارانی سخت می بارید از مکه برون شد. پنداشته اند همان روز بود که محمد کشته شده بود. در امج که آییست از آن خزاعه میان عسفان و قدید، پیک عیسی بن موسی بدو رسید با خبر کشته شدن محمد.

پس ابن معاویه فراری شد، یارانش نیز فراری شدند.

ابو سیار گوید: من حاجب محمد بودم. شبانگاه سواری پیش من آمد و گفت: «از بصره می آیم ابراهیم آنجا قیام کرده و شهر را گرفته.»

گوید: سوی خانه مروان رفتم سپس به منزلی رفتم که محمد آنجا بود در زدم. محمد به بانگ بلند گفت: «کیست؟»

گفتم: «ابو سیار.»

گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله، خدایا از شر آیندگان شب به تو پناه می برم، مگر آینده ای که خیری از سوی تو آرد.»

آنگاه گفت: «خیر است؟»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «خبر چیست؟»

گفتم: «ابراهیم بصره را گرفته.»

گوید: و چنان بود که چون محمد نماز مغرب یا صبح می کرد بانگ زنی بانگ می زد: «برای برادران بصریتان و حسن بن معاویه دعا کنید و برای وی بر ضد دشمن یاری بخواهید.»

عیسی گوید: یکی از مردم شام پیش ما آمد و در خانه ما جای گرفت، کنیه ابو-

عمر و داشت، پدرم بدومی گفت: «این مرد را چگونه می بینی؟»
می گفت: «باید او را ببینم و عمق کارش را بدانم و باتو بگویم.»
عیسی گوید: پس از آن پدرم وی را بدید و از او پرسید که گفت: «به خدا
او مرد است، مرد کامل اما پیه پشت وی را بسیار دیدم و مرد نبردچنین نیست.»
گوید: پس از آن ابو عمرو با محمد بیعت کرد و همراه وی نبرد کرد.
عبدالله بن محمد ملقب به ابن بواب وابسته منصور گوید: ابو جعفر از زبان
محمد نامه ای به اعمش نوشت که او را به یاری خویش دعوت کرده بود، وقتی
اعمش نامه را خواند گفت: «ای بنی هاشم شمارا آزموده ایم شما ترید را دوست
دارید.»
گوید: وقتی فرستاده بنزد ابو جعفر بازگشت و بدو خبر داد گفت: «شهادت
می دهم که این سخن از اعمش است.»
محمد بن عمر گوید: محمد بن عبدالله بر مدینه تسلط یافت و خبر به ما رسید.
بیرون شدیم، همه جوان بودیم، من آنوقت بیست و پنج ساله بودم، به نزد وی
رسیدیم، کسان به دور وی فراهم آمده بودند و او را می نگر بستند و هیچکس را از او
باز نمی داشتند، من نزدیک رفتم و او را بدیدم و در او نگریستم، بر اسبی بود، پیراهنی
مغزی دار به تن داشت و عمامه ای سپید، شکمی بر آمده داشت، اثر آبله به صورتش بود، پس
از آن کس سوی مکه فرستاد که آنجا را برای وی گرفتند و سپید پوشیدند، برادرش
ابراهیم را نیز سوی بصره فرستاد که آنجا را بگرفت و بر آن تسلط یافت و با وی
سپید پوشیدند.
حارث بن اسحاق گوید: امیر مؤمنان ابو جعفر، عیسی بن موسی را برای نبرد
محمد فرستاد و گفت: «اهمیت نمی دهم که کدام یکیشان دیگری را بکشد.»
چهار هزار کس از سپاهیان را به عیسی پیوست، محمد پسر ابوالعباس، امیر مؤمنان،
رانیز همراه وی فرستاد.

زید و ابستة مسمع گوید: وقتی ابو جعفر به عیسی بن موسی دستور حرکت داد وی گفت: «با عموهای خویش مشورت کن.»

گفت: «ای مرد، حرکت کن، به خدا جز من و تو کسی مورد نظر نیست یا من باید بروم یا تو.»

گوید: پس او راه پیمود تا به نزد ما رسید که در مدینه بودیم.»
عبد الملك بن شیبان گوید: ابو جعفر، جعفر بن حنظله بهرانی را پیش خواند وی مردی پسر و بلند قد بود و از همه کسان به کار نبرد آگاه تر، که در نبردهای مروان حضور داشته بود. بدو گفت: «ای جعفر، محمد قیام کرده رای تو چیست؟»
گفت: «کجا قیام کرده؟»

گفت: «در مدینه.»

گفت: «خدا را سپاس کن، جایی قیام کرده که نه مال هست، نه مرد، نه سلاح، نه مرکب، یکی از وابستگان خویش را که معتمد تو باشد بفرست که برود و در وادی القری جای گیرد و آذوقه شام را از او باز دارد تا در محل خویش از گرسنگی بمیرد.»

گوید: ابو جعفر چنان کرد.

عبدالله بن راشد گوید: یاران ما می گفتند که ابو جعفر، کثیر بن حصین عبدی را فرستاد که در فید اردو زد و خندقی برای خویش زد تا عیسی بن موسی بیامد و او را سوی مدینه برد.

عبدالله گوید: خندق را دیدم که روزگاری دراز به جای بود، آنگاه از میان رفت و محو شد.

یعقوب بن قاسم گوید: علی بن ابیطالب این حدیث را برای من گفت، من او را به صنعا دیدم، گفت: وقتی ابو جعفر، عیسی را سوی محمد می فرستاد بدو گفت: «ابو العسکر، مسمع بن محمد، را همراه ببر، من او را دیدم که مردم بصره را از سعید بن-

عمر و مخزومی که وی را در میان گرفته بودند بازداشت، سعید برای مروان دعوت می کرد و به نزد ابوالعسکر بود و مغز و طبرزد می خورد.»

گوید: عیسی، ابوالعسکر را همراه برد و چون به دره نخل رسید او و مسعودی بن عبدالرحمان به جای ماندند تا وقتی که محمد کشته شد و چون خیبر به ابو جعفر رسید به عیسی بن موسی گفت: «چرا گردنش را نزدی؟»

عبدالله بن محمد گوید: ابو جعفر وقتی با عیسی بن موسی وداع می کرد بدو گفت: «ای عیسی، من ترا به مابین این دو می فرستم - و به پهلوی خویش اشاره کرد - اگر به آن مرد دست یافتی شمشیر خویش را غلاف کن و همه را امان بده اگر نهان شد، تعهد امان کن تا وی را پیش تو آرند که می دانند کجا همی رود.»

گوید: وقتی عیسی وارد مدینه شد چنان کرد.

محمد بن عمر گوید: ابو جعفر، عیسی بن موسی را که نواده عباس بود به مقابله محمد بن عبدالله فرستاد که در مدینه بود. محمد پسر امیر مؤمنان را نیز با گروهی از سرداران و سپاهیان خراسان همراه وی فرستاد. حمید بن قحطبه طایی بر مقدمه عیسی ابن موسی بود، آنها را به اسب و استر و سلاح و آذوقه مجهز کرد که چیزی کم نبود. ابوالکرام جعفری را نیز با عیسی بن موسی فرستاد، وی از یاران ابو جعفر بود و طرفدار بنی عباس بود ابو جعفر به او اعتماد داشت که او را فرستاد و...^۱

عیسی به نقل از پدر خویش گوید: ابو جعفر به عیسی بن موسی نوشت: هر کس از خاندان ابوطالب به نزد تو آمد نام وی را برای من بنویس و هر که پیش تو نیامد، مالش را بگیر.

گوید: عیسی چشمه ابوزیاد را گرفت که جعفر بن محمد از او روی نهان کرده بود، وقتی ابو جعفر بیامد، جعفر با وی سخن کرد و گفت: «از آن من است.»

ابو جعفر گفت: «مهدی شما آنرا گرفته بود»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی عیسی به فید رسید بر پاره‌های حریر به کسانی از مردم مدینه نامه نوشت که عبدالعزیز بن مطلب مخزومی و عبیدالله بن محمد جمحی از آن جمله بودند. وقتی نامه‌های وی به مدینه رسید بسیاری کسان از اطراف محمد پراکنده شدند که عبدالعزیز بن مطلب از آن جمله بود که وی را بگرفتند و باز بردند که اندکی بماند و باز برون شد. بار دیگر که او را پس بردند، برادرش علی بن مطلب که از یاران سرسخت محمد بود دربارهٔ برادر خویش با محمد سخن کرد تا وی را از او بداشت.

عیسی گوید: عیسی بن موسی بر حریری زرد به پدرم نامه نوشته بود که يك بدوی آنرا بیاورد که مابین رویه و آستر پاپوش خویش جاداده بود.

عیسی گوید: بدوی را دیدم که در خانهٔ ما نشسته بود، من کودکی خردسال بودم، نامه را به پدرم داد که مضمون آن چنین بود: «محمد چیزی را گرفته که خدا» بدو نبخشیده و به چیزی دست یازیده که خدا بدو نداده که خدا عزوجل در کتاب «خویش گفته:

«قل اللهم مالك الملك تؤتي الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعز من تشاء و
تذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شىء قدير»^۱

«یعنی: بگو ای خدای صاحب ملک! ملک به هر که خواهی می‌دهی. و ملک از هر که خواهی می‌ستانی. هر که را خواهی عزیز می‌کنی و هر که را خواهی ذلیل می‌کنی. همه خوبیها به دست تو است که تو بر همه چیز توانایی.»

«در جدایی از او شتاب کن و منتظر نمان و هر کس از قوم را که اطاعتت می‌کند دعوت کن که با تو برون شوند.»

گوید: پدرم برون شد و عمر بن محمد و ابو عقیل، محمد بن عبدالله، نیز همراه

وی برون شدند.

گوید: حسن بن علی ملقب به افطس را دعوت کردند که با آنها برود اما پذیرفت و با محمد بماند.

گوید: محمد از برون شدن آنها خبر یافت و کس فرستاد و شتران آنها را بگرفت. عمر بن محمد پیش وی آمد و گفت: «توبه عدالت می‌خوانی و نابودی ستم، پس چرا شتران مرا که برای حج یا عمره مهیا کرده‌ام گرفته‌اند.»

گوید: محمد شتران وی را بداد و همان شب برون شدند و در چهار یا پنج-منزلی مدینه عیسی را بدیدند.

عمر و بن ابی عمر گوید: ابو جعفر به کسانی از قریش و دیگران نامه‌هایی نوشت و به عیسی دستور داد که وقتی نزدیک مدینه رسید نامه را پیش آنها فرستد. کشیکبانان محمد فرستاده و نامه‌ها را گرفتند، در آن میان نامه‌ای یافت که به عنوان ابراهیم بن طلحه بود و گروهی از سران قریش. محمد کس به طلب همه ما فرستاد بجز ابن عمر و ابو بکر بن ابی سبره و ماراد در خانه ابن هشام که در نماز گاه بود بداشت.

گوید: کس به طلب من و برادرم فرستاد که ما را ببرند و به هر کدام سیصد زد.

گوید: وقتی مرا می‌زد می‌گفت: «می‌خواستی مرا بکشی؟»

بدو گفتم: «وقتی پشت سنگی یا در خیمه‌ای موین نهان می‌شدی ترا رها کردم و چون مدینه به دست تو افتاد و کارت بالا گرفت برضد تو قیام می‌کنم به چه وسیله قیام می‌کنم، با نیرویم یا با مالم یا با عشیره‌ام؟»

گوید: آنگاه بگفت تا ما را به زندان بردند و به غل‌ها و زنجیرها مقید کردند که هشتاد رطل وزن داشت.

گوید: محمد بن عجلان به نزد وی وارد شد که بدو گفت: «این دو کس را به

سختی زدم و چنان در بندشان کردم که نماز نتوانند کرد.»

راوی گوید: و همچنان محبوس بودند تا عیسی بیامد.

عبدالحمید بن جعفر حکمی گوید: شبی به نزد محمد بودیم، و این به وقتی بود که عیسی به مدینه نزدیک شده بود، محمد گفت: «به من بگوید که برون شوم یا بمانم؟»

گوید: کسان اختلاف کردند، روی به من کرد و گفت: «ای ابو جعفر مرا مشورت گوی.»

گفتمش: «مگر نمی دانی که در جایی هستی که از همه ولایتهای خدا اسب و خوردنی و سلاح کمتر دارد و مردانش ضعیفترند؟»
گفت: «چرا.»

گفتمش: «مگر نمی دانی که با ولایتی نبرد می کنی که مردانش از همه ولایتهای خدا نیرومندترند و مال و سلاح بیشتر دارد؟»
گفت: «چرا.»

گفتم: «رای درست اینست که با همراهان خویش بروی تا به مصررسی- که به خدا هیچکس ترا از آن باز نمی دارد- و با این مرد با همانند سلاح و مرکب و مردان وی نبرد کنی.»

گوید: حنین بن عبدالله بانگ زد: «پناه بر خدا اگر از مدینه برون شوی.» و با وی گفت که پیامبر صلی الله علیه و سلم گفته بود: «به خواب دیدم که در زرهای استوارم و مدینه را تاویل آن گرفتم.»

محمد بن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه و اطراف و بعضی قبایل عرب از جمله جهینه و مزینه و سلیم و بنی بکر و اسلم و غفار دعوت وی را پذیرفتند. وی قبیلۀ جهینه را مقدم می داشت و قبایل قیس از این خشمگین شدند.

عبداللہ بن معروف از بنی ریاح بن مالک کہ در حادثہ حضور داشتہ گوید: بنی- سلیم بہ نزد محمد آمدند و سخنگویشان جابر بن انس ریاحی گفت: «ای امیر مؤمنان، مادایان ہمسایگان توایم و سلاح و مرکب داریم، بہ خدا وقتی اسلام آمد میان بنی سلام بیشتر از ہمہ حجاز اسب بود و بہ نزد ما چندان اسب مانده کہ اگر بہ نزد ہر عربی باشد در صحرا آسودہ خاطر باشد، خندق مزین کہ پیمبر خدای خندق خویش را از آن روی زد کہ خدای بہتر داند. اما اگر تو خندق بزنی پیادگان نبرد نتوانند کرد و اسب در میان کوچہ ہا بہ کار نیفتد. کسانی کہ خندق مقابل آنہا زدہ میشود در آن نبرد توانند کرد، اما کسانی کہ خندق را برای حفاظتشان زدہ اند مانع نبرد کرد نشان می شود.»

گوید: یکی از بنی شجاع گفت: «پیمبر خدای خندق زد، از رای وی تبعیت کن، مگر می خواهی رای پیمبر خدا را، صلی اللہ علیہ وسلم، بہ سبب رای خویش واگذاری!»

جابر گفت: «بہ خدا ای پسر شجاع برای تو و یارانہ چیزی از مقابلہ آنہا گرانتر نیست اما برای من و یارانم چیزی از نبرد با آنہا خوشتر نیست.»

گوید: محمد گفت: «در خندق زدن از کار پیمبر خدا تبعیت می کنم صلی اللہ علیہ وسلم، هیچکس مرا از آن باز ندارد کہ آنرا رها نخواہم کرد.»

حارث بن اسحاق گوید: وقتی محمد یقین کرد کہ عیسی می آید خندق را بکند، خندق پیمبر را، صلی اللہ علیہ وسلم، کہ در مقابل احزاب کندہ بود.

محمد بن عطیہ وابستہ طلبیان گوید: وقتی محمد خندق را می کند سوارہ سوی آن رفت، قبایی سفید بہ تن داشت با کمر بند، کسان نیز با وی سوار شدہ بودند، و چون بہ محل رسید فرود آمد و بہ دست خویش حفاری کرد و خشتی از خندق پیمبر در آورد، صلی اللہ علیہ وسلم، و تکبیر گفت، کسان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «بہ فیروزی خوشدل باش کہ خندق جد تو است رسول خدا، صلی اللہ

علیه و سلم.»

مصعب بن عثمان زبیری گوید: وقتی عیسی در اعوص فرود آمد، محمد به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «دشمن خدای و دشمن شما، عیسی بن موسی در اعوص فرود آمده، شایسته‌ترین کسان برای به پا داشتن این دین ابنای مهاجران نخستینند و ابنای انصار که همیاری کرده‌اند.»

ابو عمرو، ادب آموز محمد بن عبدالرحمان، گوید: از زبیری که ابو جعفر او را کشت یعنی عثمان بن محمد شنیدم که می‌گفت: «جمعی به دور محمد فراهم آمده بود که مانند آن یا بیشتر از آن ندیده بودم. چنان پندارم که یکصد هزار کس بودیم، وقتی عیسی نزدیک رسید، محمد با ما سخن کرد و گفت: ای مردم این مرد نزدیک شما رسیده با شما رولوازم، من شما را از بیعت خویش رها می‌کنم هر که می‌خواهد بماند و هر که می‌خواهد برود. و کسان برفتند و با گروهی به جای ماند که زیاد نبود.»

رشید بن حیان یکی از بنی قریط کلابی گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم را فراهم آورد و به یکجا کرد و گذر گاهها را بست که کس برون نشود.

گوید: وقتی شنید که عیسی و حمید بن قحطبه می‌آیند به منبر رفت و گفت: «ای مردمان ما شما را برای نبرد فراهم آوردیم و گذر گاهها را به رویتان بستیم، اینک دشمن نزدیک شماست، با شمار بسیار، فیروزی از جانب خداست و کار به دست اوست، چنان می‌بینم که اجازه‌تان دهم و گذر گاهها را به رویتان بگشایم، هر که می‌خواهد بماند، بماند و هر که می‌خواهد برود، برود.»

گوید: جمعاً از کسان برون شدند که من جزو آنها بودم، وقتی به عریض رسیدیم که سه میلی مدینه بود مقدمه عیسی بن موسی را دیدیم، نرسیده به فراخنای و مردانشان را به گروه انبوه ملخان همانند کردم.

گوید: ما برفتیم و آنها سوی مدینه رفتند.

حارث بن اسحاق گوید: جمعی بسیار با فرزندان و کسان خویش سوی اطراف و کوهها رفتند، محمد، ابوالقلمس را بگفت تا هر کس از آنها را که توانست یافت پس آورد. اما بسیاری از آنها از دسترس وی دور شدند که آنها را وا گذاشت.

غاضری گوید: محمد به من گفت: «به تو سلاح بدهم که همراه من نبرد کنی؟»

گفتم: «آری، اگر نیزه‌ای به من دهی که با آن همچنان که در اعراض هستند ضربتشان زنم، یا شمشیری دهی که همچنانکه در هیفا هستند ضربتشان زنم.» گوید: اندکی بعد، باز کس از پی من فرستاد و گفت: «در انتظار چیستی؟» گفتمش: «خدایت باقی ندارد. برای توجه آسانست که من کشته شوم و بر من بگذرند و گویند به خدا تنومند بود.»

گفت: «وای تو، مردم شام و عراق و خراسان سپید پوشیده‌اند.» گوید: گفتمش: «بگذار دنیا چون کره سپید باشد، و من چون پشم دوات باشم، وقتی عیسی در اعراض است مرا از این چه سود؟»

عیسی به نقل از پدر بزرگ خویش گوید: ابوجعفر، ابن اصم را همراه عیسی ابن موسی فرستاده بود که وی را در منزلگاهها فرود آورد و چون پیامدند و به يك میلی مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم رسیدند ابن اصم گفت: «بدان که سوار در مقابل با پیادگان به کار نمی‌رود، بیم دارم اگر عقبتان برانند وارد اردو گاهتان شوند.»

گوید: عیسی آنها را سوی آبخور گاه سلیمان بن عبدالمک بر د که در جرف بود، چهار میلی مدینه، و گفت: «پیاده بیشتر از دو میل یا سه میل نمی‌دود که سوار، او را بگیرد.»

محمد بن ابی‌الکرام گوید: وقتی عیسی بر کنار قدوم جای گرفت نیمشب از پی من فرستاد، وی را دیدم که نشسته بود و شمع جلو روی وی بود و مقداری مال.

گفت: «خبر گیران برای من خبر آورده اند که این مرد در حال ناتوانیست و بیم دارم عقب نشینی کند، چنان گمان دارم که راهی بجز سوی مکه ندارد. پانصد کس همراه بردار و به دور از راه برو تا به شجره برسی و آنجا بمانی.»

گوید: پس مقرری آنها را در روشنی شمع بداد. من با آنها حرکت کردم، تا به سنگستان سپید رسیدیم به نزد بطحاء، بطحای ابن ازهر، درشش میلی مدینه. مردم آنجا یمناک شدند. گفتم: «باک مدارید، من محمد بن عبدالله هستم، آیا سویق دارید؟»

گوید: پس سویق برای ما آوردند که بنوشیدیم و آنجا ببودیم تا وقتی که محمد کشته شد.

محمد بن اسماعیل گوید: وقتی عیسی نزدیک رسید قاسم بن حسن را به نزد محمد فرستاد و او را دعوت کرد که از کار خویش باز گردد و بدو خبر داد که امیر مؤمنان وی را با خاندانش امان داده است.

گوید: محمد به قاسم گفت: «اگر نبود که فرستادگان را نباید کشت گردنت را می زدم که از وقتی نوجوان بوده ای هر جا دو گروه خیر و شر بوده اند تو با گروه شر بوده ای، بر ضد خیر.»

گوید: محمد به عیسی پیام فرستاد که ای کس ترا با پیمبر خدای خویشاوندی نزدیک هست من ترا به کتاب خدا و سنت پیمبر و عمل به اطاعت وی می خوانم و از خشم و عذاب خدای بیم می دهم به خدا من از این کار باز نخواهم گشت تا به پیشگاه خدا روم، مبادا کسی ترا بکشد که سوی خدا دعوتت می کند و بدترین مقتول باشی، یا او را بکشی و گناهت بزرگتر و خطایت بیشتر باشد.

گوید: این پیام را همراه ابراهیم بن جعفر فرستاد، عیسی بدو گفت: «پیش یار خویش باز گرد و بگو میان ما بجز نبرد نیست.»

محمد بن ابی الکرام گوید: وقتی عیسی نزدیک مدینه رسید مرا با امان خویش

سوی محمد فرستاد، محمد به من گفت: «برای چه با من نبرد می کنید و خون مرا حلال می شمارید در صورتی که من کسی هستم که از کشتن گریزان بوده‌ام.»

گوید: گفتمش: «این قوم ترا سوی امان می خوانند، اگر در کار نبردشان مصر باشی به همان ترتیبی که بهترین نیاکان تو علی با طلحه و زبیر نبرد کرد با تو نبردمی کنند، به سبب شکستن بیعتشان و کارشکنی برای ملکشان و کوشش برضدشان.»

گوید: این را با ابو جعفر گفتم گفت: «به خدا خوشدل نمی شدم که این را نگفته بودی و فلان و بهمان از آن من بود.»

ماهان بن بخت، وابسته قحطبه، گوید: وقتی به مدینه رسیدیم ابراهیم بن-جعفر به پیشتازی آمد و به دور اردوگاه ماگشت و همه را از نظر گذرانید، آنگاه برفت.

گوید: بخدا از او به سختی بیمناک شدیم، چندان که عیسی و حمید بن قحطبه شگفتی کردند و می گفتند: «یک سوار پیشتاز یاران خویش می شود، و چون در انتهای دیدما قرار گرفت دیدیمش که به یکجا توقف کرده است.»

گوید: حمید گفت: «وای شما بنگرید وضع اینمرد چیست که می بینم اسبش ایستاده و از جانمی رود.»

گوید: آنگاه حمید دو کس از یاران خویش را سوی او فرستاد، و دیدند که اسبش به سردر آمده و او را به زمین زده و جوشن بندگردنش را دریده بود، سلاح و جامه او را بر گرفتند، جوشنی را پیش ما آوردند و گفتند: «از آن ابن زبیر بوده.» مطلا بود و نظیر آن دیده نشده بود.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی عیسی در قصر سلیمان در جرف فرود آمد صبحگاه دوازدهم رمضان بود از سال صد و چهل و پنجم، به روز شنبه. روز شنبه و یکشنبه

را بیود، صبحگاه دوشنبه روی کوه سلع رفت و مدینه را نگریست و کسانی را که درون و برون آن می‌شدند بدید و همه جوانب آن را از سوار و پیاده پر کرد، بجز سمت مسجد ابوالجراح که در ناحیه بطحان بود که آنرا برای برون شدن فراریان وا گذاشت. محمد نیز با مردم به مقابله آمد.

محمد بن زید گوید: همراه عیسی بودیم، سه روز جمعه و شنبه و یک شنبه محمد را وا گذاشت.

زید و وابسته مسمع گوید: وقتی عیسی اردو زد بر اسیبی بیامد، در حدود پانصد کس اطراف وی پیاده می‌آمدند، پیش روی وی پرچمی بود که همراهش می‌آوردند بر روی ثنیه^۱ ایستاد و بانگ زد: «ای مردم مدینه، خدای خونهای ما را بر یکدیگر حرام کرده، سوی امان آید، هر که زیر پرچم ما بایستد در امان است، هر که به خانه خویش رود در امان است، هر که وارد مسجد شود در امان است، هر که سلاح خویش را بیندازد در امان است، هر که از مدینه برون شود در امان است. ما را با حریفمان وا گذارید که یا به سود ما باشد یا به سود وی.»

گوید: اما بدو دشنامهای سخت دادند و گفتند: «ای پسر بز، ای پسر فلان، ای پسر بهمان.»

گوید: پس آنروز برفت و روز دیگر بیامد و چنان کرد و او را دشنام دادند و چون روز سوم رسید با چندان سوار و پیاده و سلاح بیامد که هرگز نظیر آن را ندیده بودم. به خدا طوای نکشید که بر ما غلبه یافت و ندای امان داد و سوی اردوگاه خویش باز گشت.

عثمان بن محمد زبیری گوید: وقتی تلافی کردیم عیسی شخصاً ندا داد: «ای محمد، امیر مؤمنان به من دستور داده با تو نبرد نکنم تا امان را به تو عرضه کنم، تو

۱ - به معنی بلندی و تپه کوچک است. اما برکنار مدینه بلندی ای هست به نام ثنیه الوداع که از کثرت استعمال، صورت نام خاص پیدا کرده است. م.

به جان و کسان و فرزندان و یاران خویش امان داری. فلان و فلان مقدار مال به تو می‌دهد و قرضه‌ها را ادا می‌کند و چنان و چنان می‌کند.»

گوید: محمد بانگ زد: «از این بگذر، به خدا اگر می‌دانستی که ترس مرا از شما نمی‌گرداند و طمع مرا به شما نزدیک نمی‌کند، این سخن نمی‌بود.»

گوید: نبرد در گرفت. محمد پیاده شد، پندارم که در آنروز هفتاد کس را به دست خویش کشت.

محمد بن زید گوید: وقتی روز دوشنبه شد عیسی بر ذباب بايستاد آنگاه وابسته‌ای از آن عبدالله بن معاویه را که همراه وی بود و سالار سواران زره‌دار وی بود پیش خواند و گفت: «دوازده کس از یاران زره‌دار خویش را بیار.» و چون آنها را بیاورد به ما گفت: «ای خاندان ابوطالب ده کس از شما با وی برخیزند.»

گوید: با وی برخاستیم، عبدالله و عمر، پسران محمد بن عمرو و محمد بن عبدالله و قاسم بن حسن و عبدالله بن اسماعیل از جمله ده کس ما بودند. گفت: «به نزد این قوم روید و دعوتشان کنید و امانشان دهید که امان‌خداى به جاست.»

گوید: برون شدیم تا به بازار هیزم فروشان رسیدیم و دعوتشان کردیم که دشنامان دادند و تیر سوی ما افکندند و گفتند: «این پسر پیمبر خداست که با ماست و ما با وی هستیم.»

گوید: قاسم بن حسن با آنها سخن کرد و گفت: «هن نیز فرزندان پیمبر خدایم و بیشتر اینان که می‌بینید فرزندان پیمبر خدایند ما شما را به کتاب‌خداى و سنت پیمبر وی و حفظ خونهایتان و اینکه امان داشته باشید دعوت می‌کنیم.»

گوید: بنا کردند به ما دشنام بدهند و تیر اندازی کنند. قاسم به غلام خویش گفت: «این تیر را بردار.» که برداشت و قاسم آنرا به دست خویش گرفت و با آن به نزد عیسی رفت و گفت: «منتظر چیستی؟ بین ما چه کردند.» و عیسی حمید بن قحطبه را با یکصد کس فرستاد.

عثمان و محمد پسران سعید که با محمد بوده بودند گویند: قاسم بن حسن با یکی از خاندان ابوطالب روی ثنیة الوداع ایستادند و محمد را سوی امان دعوت کردند که دشنامشان داد و باز گشتند. آنگاه عیسی پیامد که سرداران را پراکنده بود، هزار مرد را به نزد حمام ابن ابی الصعبه نهاده بود، کثیر بن حصین را به نزد خانه ابن افلاح نهاده بود که در بقیع غرقه بود. محمد بن ابی العباس را بر در بنی سلمه نهاده بود و دیگر سرداران را بر گذرگاههای مدینه پراکنده بود. عیسی با یاران خویش بالای ثنیة ایستاد، مدتی تیراندازی کردند و با فلاخن سنگ انداختند.

ازهر گوید: محمد پرده‌های مسجد را جبه‌های یاران خویش کرده بود. عمر، پیری از انصار گوید: محمد سایبان مسجد را خفتان^۱ های یاران خویش کرده بود. دو کس از مردم جهینه پیش وی آمدند به یکیشان خفتانی داد و به دیگری نداد، آنکه خفتان داشت نبرد کرد و آن دیگری نبرد نکرد به هنگام نبرد تیری به خفتان دار رسید و او را بکشت و یار وی شعر گفت به این مضمون:

«ای پروردگارم مرا چون آن مکن

» که خیانت کرد و باقی زندگانی خویش را

» به خفتانی فروخت.»

اسماعیل بن ابی عمرو گوید: به نزد خندق بنی غفار ایستاده بودیم که یکی اسب سوار پیامد که بجز چشمانش پیدا نبود و بانگ زد: «امان.» و چون امانش دادند نزدیک شد و به ما چسبید و گفت: «میان شما کسی هست که پیامی به نزد محمد ببرد؟»

گفتم: «آری، من.»

گفت: «از من پیامش برسان.» چهره خویش را بگشود و دیدم که پیری خضاب زده بود گفت: «به او بگو، فلان تمیمی به تومی گوید: به نشانی این که من و تو به سال فلان در کوه جهینه در سایه سنگ نشستیم تا شب صبر کن که عامه سپاهیان با تو اند.»

گوید: به نزد محمد رفتم از آن پیش که در آید، و این به روز دوشنبه بود همان روزی که کشته شد، مشک عسل سپیدی پیش روی وی بود که آن را از میان دریده بودند و یکی کف خویش را پر از عسل می کرد و به آب می زد و به دهان او می نهاد، یکی عمامه ای را به دور شکم وی می پیچید. پیام را به او رسانیدم.

گفت: «رسانیدی.»

گفتم: «دو برادرم پیش تو هستند.»

گفت: «جایشان خوب است.»

محمد بن خالد بن زبیر گوید: پرچم به نزد پدر من بود و من آنرا از جانب وی حمل می کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: حسن بن علی بن حسین مقلب به افطس پرچمی زرد رنگ همراه داشت که تصویر یک مار بر آن بود و هر یک از یاران وی از خاندان علی بن ابیطالب پرچمی همراه داشتند. شعارشان احد احد بود.

گوید: در نبرد حنین نیز شعار پیامبر صلی الله علیه و سلم چنین بود.

جهم بن عثمان و ابسته بنی سلیم گوید: روزی که با یاران عیسی تلاقی کردیم عبدالحمید بن جعفر به من گفت: «امروز ما به شما راهل بدریم که با مشرکان تلاقی کردند.»

گوید: ما سیصد و چند کس بودیم.

ابراهیم بن موسی گوید: از پدرم شنیدم که می گفت: «عیسی بن موسی به سال صد و سوم تولد یافت چهل و سه ساله بود که در نبرد محمد و ابراهیم حضور یافت. حمید بن قحطبه بر مقدمه وی بود. محمد پسر ابوالعباس، امیر مؤمنان، بر پهلو راست

وی بود، داود بن کراز از مردم خراسانی بر پهلوی چپ وی بود. دنباله دارش هیشم ابن شغبه بود.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابو القلمس در بازار هیزم فروشان بامحمد بن عثمان برادر اسد بن مرزبان رو به روشد که باشمشیرهای خویش نبرد کردند تا در هم شکست، آنگاه به جای خویش باز رفتند. برادر اسد شمشیری برگرفت، ابو القلمس سنگ اجاقی برگرفت و بر قرپوس^۹ زین نهاد و آنرا بازره خویش بپوشانید، آنگاه باز آمدند و چون نزدیک شدند ابو القلمس درر کاب بایستاد با سنگ سینه او را بکوفت و از اسب بینداخت و پیاده شد و سرش را برید.

عبدالله بن عمر عمری گوید: بامحمد بودیم، یکی از مردم مدینه به نام قاسم پسر وایل که وابسته خاندان زبیر بود به نبرد گاه رفت و هم او را خواست. یکی که به کمال و لوازم همانند او ندیده بودم به هم او ردی وی آمد و چون ابن وایل او را بدید باز گشت. گوید: از این حادثه به سختی دلگیر شدیم، در این حال بودیم که از پشت سر خویش حرکت یکی را شنیدم و چون نگرستم ابو القلمس بود و شنیدم که می گفت: «خدای امیر بیخردان را لعنت کند، اگر چنین کسی را رها کنند بر ما جرئت آرد. اگر یکی سوی کاری رود شاید که درخور آن نباشد.»

گوید: آنگاه به هم او ردی آن کس رفت و او را بکشت.

ازهر بن سعید گوید: آنروز قاسم بن وایل از خندق برون شد و هم او را خواست که هزار مرد به هم او ردی وی آمد و چون قاسم او را بدید از وی بترسید و باز گشت و ابو القلمس به هم او ردی وی رفت.

گوید: هرگز در چنین روزی از شمشیر خویش کار نگرفته بود، ضربتی به شانه حریف زد و او را بکشت و گفت: «بگیر که من پسر فاروقم.»

گوید: یکی از یاران عیسی گفت: «کسی را کشتی که بهتر از هزار فاروق

«بود»

مسعود رحال گوید: هنگام کشته شدن محمد در مدینه بودم از روی کوه، یعنی سلع، بر قوم مشرف بودم. و آنها را بنزد سنگهای روغنی میدیدم یکی از یاران عیسی را دیدم که بر اسبی بود و پوشیده از آهن چنانکه جز دیدگانش دیده نمی شد پیامد تا از صف یاران خویش جدا شد و میان دو صف بایستاد و هماورد خواست، یکی از یاران محمد سوی وی رفت، قبایی سپید داشت که آستینش نیز سپید بود. مدتی با وی سخن کرد، پنداشتم که بدو می گفت پیاده شود تا وضعیتشان برابر شود. سوار را دیدم که پای بگردانید و پیاده شد، آنگاه مقابل شدند یار محمد ضربتی به خود آهنی زد که بسر داشت و او را بر نشیمنگاهش افکند که بی حرکت ماند. آنگاه خود را برگرفت و به سرش ضربت زد و او را بکشت. آنگاه باز گشت و میان یاران خویش رفت. چیزی نگذشت که دیگری از صف عیسی در آمد، گویی یار آنکس بود. مرد اولی به هماوردی وی آمد و با وی چنان کرد که با یارش کرده بود سپس سوی صف خویش باز گشت. سومی به هماوردی وی آمد و او را خواند که با وی هماوردی کرد و او را بکشت. و چون سومی را کشت روی بگردانید که آهنگ یاران خویش داشت، اما یاران عیسی بدو پرداختند و به تیرش زدند و به جای بداشتند. یار محمد شتاب می کرد و آهنگ یاران خویش داشت اما به آنها نرسیده بود که از پای بیفتاد و او را مقابل یارانش کشتند.

محمد بن زید گوید: وقتی به عیسی خبر دادیم که آنها تیر به طرف ما می افکنند به حمید بن قحطبه گفت: «پیش برو.» و او بایکصد کس پیش رفت که همگی جز وی پیاده بودند و تیردان و سپر داشتند و چیزی نگذشت که به دیوار مقابل خندق حمله بردند و کسانی از یاران محمد را که آنجا بودند عقب راندند و به نزد دیوار بایستادند و حمید برای ویران کردن دیوار به عیسی پیام فرستاد.

گوید: عیسی به فعلگان پیام داد که دیوار را ویران کردند و آنها به خندق

رسیدند و به عیسی پیام داد که به خندق رسیده ایم. عیسی درهایی به اندازه خندق برای حمید فرستاد که از روی آن گذشتند تا آنسوی خندق رسیدند و از صبحگاه نبردی سخت کردند تا پسینگاه رسید.

محمد بن عمر گوید: عیسی بن موسی با همراهان خویش پیامد تا کنار مدینه فرود آمد. محمد بن عبدالله با همراهان خویش سوی وی رفت و چند روز به سختی نبرد کردند. تنی از مردم جهینه که آنها را بنی شجاع می گفتند با محمد بن عبدالله ثبات کردند تا کشته شدند. جنگاورانی با کفایت بودند.

ازهر گوید: عیسی به آنها گفت که جهاز شتران را در خندق انداختند سپس گفت تا دو در خانه سعد بن مسعود را که بر تنیه بود روی خندق افکندند و سواران گذشتند، به نزد انبارهای خشرم تلاقی کردند و تا پسینگاه نبرد کردند.

عبدالعزیز بن ابی ثابت گوید: آنروز پیش از نیمروز محمد بازگشت، به خانه مروان رفت و غسل کرد و حنوط مالید، سپس برون شد.

عبدالله بن جعفر گوید: به او نزدیک شدم و گفتمش: «پدرم فدایت، به خدا تاب مقاومت نداری و هیچکس با تو نیست که یکدله نبرد کند، هم اکنون برون شو و به مکه رو پیش حسن بن معاویه که بیشتر یاران تو با وی هستند.»

گفت: «ای ابو جعفر به خدا اگر بروم مردم مدینه کشته می شوند. به خدا باز نمی گردم، مگر بکشم یا کشته شوم، تو از جانب من آزادی، هر جا می خواهی برو.»

گوید: با وی بر فتم تا به خانه ابن مسعود رسید در بازار شتر، و من دویدم و راه بازار رو غنفر و شان گرفتم، او سوی تنیه رفت. کسانی که با وی بودند با تیر کشته شدند، پسینگاه شد و او نماز کرد.

ابراهیم بن محمد گوید: محمد را ما بین دو خانه بنی سعد دیدم جبه رنگینی به تن داشت، بریابویی بود، ابن خضیر کنار وی بود و او را به خدا قسم می داد که سوی بصره

یا جای دیگر رود، اما محمد می گفت: «به خدا دوبار به سبب من بلیه نبینید، تو هر کجا که می خواهی برو که آزادی.»

ابن خضیر گفت: «از پیش تو کجا روم.» آنگاه برفت و دیوان را بسوخت و ریاح را بکشت سپس در ثنیه بدو پیوست و نبرد کرد تا کشته شد.

محمد بن عمر گوید: ابن خضیر که یکی از اعقاب مصعب بن زبیر بود همراه محمد ابن عبدالله قیام کرد، آنروز که محمد کشته می شد وقتی آشفته گی کار یاران وی را بدید که شمشیر نابودشان کرده بود از محمد اجازه خواست که وارد مدینه شود که اجازه داد و نمی دانست مقصود وی چیست.

گوید: پس ابن خضیر به نزد ریاح بن عثمان مری و برادرش رفت و آنها را کشت آنگاه باز گشت و به محمد خبر داد، سپس پیش رفت و نبرد کرد تا همانوقت کشته شد.

ازهر گوید: وقتی ابن خضیر باز گشت ریاح و پسر مسلم بن عقبه را کشت. حارث بن اسحاق گوید: ابن خضیر، ریاح را کشت، اما یکبار نه کشت، سرش را به دیوار می کوفت تا جان داد. برادرش عباس را نیز با وی کشت که مردی درست کردار بود و کسان این را بر او عیب گرفتند. پس از آن سوی ابن قسری رفت که در خانه ابن هشام بود بدو خبر دادند که دودر خانه را بر روی خویش بست. ابن خضیر به درها پرداخت. همه کسانی که به زندان بودند فراهم آمدند و درها را بسته نگهداشتند که به آنها دست نیافت، پیش محمد باز گشت و پیش روی او نبرد کرد تا کشته شد.

مسکین بن حبیب گوید: وقتی پسینگاه شد محمد در مسجد بنی دوئل که در ثنیه بود نماز پسینگاه را بکرد و چون سلام نماز را بگفت آب خواست، ریحه قشری دختر ابوشاکر به او آب داد، سپس گفت: «فدایت شوم خویشتن را نجات بده.» گفت: «در این صورت خروسی در مدینه نمی ماند که بانگ بزند.»

گوید: آنگاه برفت و چون به دل مسیل سلع رسید پیاده شد و اسب خویش را پی کرد. بنی شجاع نیز اسبان خویش را پی کردند و هیچکس نماند که نیام شمشیر خویش را نشکست.

گوید: من که نوسال بودم از زیور نیامها نزدیک سیصد درم فراهم آوردم. گوید: آنگاه محمد گفت: «شما با من بیعت کرده اید، من نخواهم رفت تا کشته شوم هر که می خواهد برود اجازه اش می دهم.» سپس رو به ابن خضیر کرد و گفت: «دیوان را سوختی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بیم داشتم از روی آن کسان را بگیرند.»

گفت: «حق داشتی.»

ازهر، به نقل از دو برادر خویش گوید: آنروز دوبار یاسه بار، یاران عیسی را هزیمت کردیم، اما خودمان هزیمت نمی شناختیم. شنیدیم که یزید نواده جعفر ابن ابیطالب می گفت: «هزیمتشان کردیم، چه فتحی می شد اگر مردانی بودند.»

عیسی گوید: از جمله کسانی که آنروز هزیمت شدند و از نزد محمد فرار کردند عبدالعزیز نواده عمر خطاب بود. محمد از پی او فرستاد و چون او را بیاوردند کودکان بنا کردند پشت سر او بانگ می زدند: «فراری! فراری!» بعدها عبدالعزیز می گفت: «سخت ترین چیزی که بر من گذشت بانگ زدن کودکان بود.»

غلام هشام بن عماره گوید: ما طرفدار محمد بودیم. هشام بن عماره پیش وی رفت. من نیز با او بودم بدو گفت: «بیم دارم کسانی که می بینی از یاری تو بازمانند، این غلام من به خاطر خدای آزاد باشد، اگر هرگز قصد رفتن کنم، یا کشته می شوی و کشته می شوم، یا غلبه می یابیم.»

گوید: به خدا باوی بودم که تیری به سرش خورد و آنرا به دونیم کرد، سپس

در زره‌اش فرورفت.

گوید: به من نگریست و گفت: «فلانی.»

گفتم: «آماده خدمتم.»

گفت: «وای تو هرگز چنین چیزی دیده‌ای، ای فلان، کدام یک را بیشتر دوست

داری؟ جان مرا یا خودت را.»

گفتم: «جان تو را.»

گفت: «به خاطر خدای آزادی، فرار کن.»

محمد بن عبدالواحد گوید: روی سلع بودیم و می‌نگریستیم، گروهی بدویان

جهنی آنجا بودند، یکی به طرف ما بالا آمد که نیزه‌ای به دست داشت و سریکی را

بر آن زده بود که گلوگاه و کبد و روده‌ها نیز بدان پیوسته بود.

گوید: منظره‌ای هول‌انگیز دیدم که بدویان آنرا به فال بد گرفتند و به فرار برفتند

تا پایین کوه رسیدند، مرد بالای کوه آمد و به یاران خویش بانگ زد و به فارسی

گفت: «کوهبان!»

گوید: پس یاران وی بیامدند تا بالای کوه سلع رسیدند و پرچمی سیاه بر آن

نصب کردند آنگاه به طرف مدینه سرازیر شدند و وارد آن شدند اسما دختر حسن

مطلبی که همسر عبدالله بن حسین عباسی بود بگفت تاروسری سیاهی را بر مناره مسجد

پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نصب کردند و چون یاران محمد این را بدیدند بانگ

بر آمد که وارد مدینه شدند و بگریختند.

گوید: محمد خبر یافت که کسان از راه سلع وارد شده‌اند و گفت: «هر قومی

کوهی دارند که محفوظشان می‌دارد و ما کوهی داریم که از آن به مامی تازند.»

محمد بن اسماعیل به نقل از معتمدی گوید: پسران ابی عمرو غفاری برای

سیاهپوشان از محله بنی غفار راهی گشودند که از آنجا وارد شدند و از پشت سر یاران

محمد در آمدند.

عبدالعزیز بن عمران گوید: آنروز محمد به حمید بن قحطبه بانگ زد که اگر یکه سوارى و به این سبب بر مردم خراسان می بالی به هماوردی من آی، من محمد پسر عبداللهم گفت: «ترامی شناسم، کریم پسر کریم، شریف پسر شریف، به خدا ای بو عبدالله تا وقتی از این او باش یکی پیش روی من هست با تو هماوردی نمی کنم. وقتی از آنها فراغت یافتم به دینم قسم با تو هماوردی می کنم.»

یکی از بنی ثعلبه بن سعد گوید: روزی که محمد کشته شد روی سلع بودم، ابن خضیره نیز با محمد بود، ابن قحطبه او را به امان می خواند که نمی خواست بمیرد اما او با شمشیر خویش به کسان حمله می برد، پیاده بود و به تمثیل شعری می خواند. گوید: میان حریفان افتاد، یکی ضربتی به کفل وی زد و آنرا زخم دار کرد. پیش یاران خویش باز گشت. پارچه ای را درید و آنرا به پشت خود بست. آنگاه به نبرد گاه برگشت، یکی ضربتی به ابرو گاه وی زد، شمشیر در چشمش فرورفت و از پای بیفتاد، مخالفان سوی وی دویدند و سرش را بردند.

گوید: وقتی ابن خضیر کشته شد محمد پیاده شد و بر سر پیکروی چندان نبرد کرد که کشته شد.

فضل بن سلیمان وابسته بنی نمیر که یک برادر وی با محمد کشته شده بود به نقل از برادر خویش گوید: خراسانیان وقتی ابن خضیر رامی دیدند به همدیگر بانگ می زدند: «خضیر آمد،»^۱ و به سبب آن پراکنده می شدند.

ماهان بن بخت وابسته قحطبه گوید: سر ابن خضیر را به نزد ما آوردند، به خدا آنرا نمی توانستیم برداشت از بس که زخم بر آن بود. به خدا گفتمی بادنجان^۲ شکافته بود و استخوانهای آنرا به هم می پیوستیم.

۱- کلمه «آمد» در هر دو جا به فارسی است.

۲- کلمه متن: بادنجان.

ازهر بن سعید گوید: وقتی یاران محمد نشان سیاه را بر مناره مسجد بدیدند بازوهایشان سست شد. حمیر بن قحطبه از کوچه اشجع سوی محمد آمد که غافل بود و او را بکشت و سرش را برگرفت و پیش عیسی برد و بسیار کس با وی کشته شد.

مسعود رحال گوید: آنروز محمد را دیدم که به خویشتن نبرد می کرد، دیدمش که یکی با شمشیر زیر نرمی راست گوشش زد که به زانو افتاد و روی وی افتادند. حمید بن قحطبه بانگ زد: «اورامکشید» که دست برداشتند. حمید پیامد و سرش را برید.

حارث بن اسحاق گوید: آنروز محمد به زانو افتاد، از خویشتن دفاع می کرد و می گفت: «وای شما من پسر پیمبرتان هستم که به محنت افتاده ام و ستم دیده ام.» عبدالله بن جعفر گوید: ابن قحطبه با نیزه به سینه محمد زد و او را از پای بینداخت آنگاه پیاده شد و سرش را برید و پیش عیسی برد.

ابوالحجاج منقری گوید: آنروز محمد را دیدم که خلقت وی همانند آن بود که از حمزه بن عبدالمطلب یاد می کنند. کسان را با شمشیر خویش متفرق می کرد و هیچکس بدو نزدیک نمی شد مگر آنکه وی رامیکشت، شمشیری داشت که به خدادار خور چیزی نبود تا وقتی که یکی تیری بدو زد گویی می بینمش که سر خموی و کبود چشم بود، آنگاه سواران به ما هجوم آوردند. محمد به طرف دیواری ایستاد، کسان از او دوری گرفتند، مرگ را عیان دید روی شمشیر خود تکیه کرد و آنرا شکست.

گوید: از پدر بزرگم شنیدم که می گفت: «ذوالفقار، شمشیر پیمبر صلی الله علیه و سلم با وی بود.»

عمر و بن متوکل که مادرش خدمت فاطمه دختر حسین می کرده بود گوید: روزی که محمد کشته می شد شمشیر پیمبر صلی الله علیه و سلم با وی بود وقتی مرگ را عیان دید شمشیر خویش را به یکی از بازرگانان داد که با وی بود و چهارصد

دینار بدو دادنی بود. گفت: «این شمشیر را بگیر که پیش هر کس از خاندان ابوطالب بری آنرا بگیرد و حق ترا بدهد.»

گوید: شمشیر به نزد وی بود تا وقتی که جعفر بن سلیمان ولایتدار مدینه شد و قضیه را بدو خبر دادند که آن مرد را پیش خواند و شمشیر را از او بگرفت و چهارصد دینار بدو داد. شمشیر همچنان به نزد وی بود. وقتی که مهدی پا گرفت و جعفر را ولایتدار مدینه کرد خبر یافت که شمشیر به نزد اوست و آنرا بگرفت پس از آن به موسی رسید که آنرا در باره سگی بیازمود و شمشیر شکست.

عبدالملك بن قریب اصمعی گوید: امیر مؤمنان رشید را دیدم که شمشیری آویخته بود و به من گفت: «ای اصمعی، ذوالفقار را به تو نشان بدهم؟»

گفتم: «آری، خدایم به فدای تو کند.»

گفت: «این شمشیر مرا از نیام در آر.»

گوید: شمشیر را از نیام در آوردم و دوازده فرورفتگی در لبه آن دیدم. برادر فضل بن سلیمان نمیری گوید: با محمد بودیم چهل هزار کس ما را در میان گرفتند و به دور ما همانند سنگستانی سیاه بودند، بدو گفتم: «اگر به آنها حمله بری از دور تو پراکنده شوند.»

گفت: «امیر مؤمنان حمله نمی کند که اگر حمله کند بقیه ای از او نمی ماند.»

گوید: پیوسته این را تکرار کردیم که حمله برد و در میانش گرفتند و او را کشتند.

عبدالله بن عامر گوید: همراه محمد با عیسی نبرد می کردیم به من گفت: «ابری به ما می رسد اگر بر ما بارید ظفر می یابیم و اگر از ما گذشت خون مرا بر سنگهای روغنی بنگر.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابری بر ما سایه افکند و ببودچندان که گفتم می بارد آنگاه از ما گذشت و به عیسی و یاران وی بارید و اندکی بعد، که وی را در میان

سنگهای روغنی کشته دیدم.

ابراهیم بن محمد گوید: هنگام پسین عیسی به حمید بن قحطبه گفت: «می بینمت که در کار این مرد کندی می کنی حمزه بن مالک را به نبرد وی گمار.»

گفت: «به خدا اگر خودت نیز این را بخواهی به تو وانمی گذارم، اینک که کسان کشته ام و نسیم فتح را می یابم؟»

گوید: آنگاه در کار نبرد بکوشید تا محمد کشته شد.

حمید وابسته محمد بن ابی العباس گوید: آنروز عیسی از حمید بن قحطبه که سالار سواران بود بدگمان شد و گفت: «ای حمید می بینمت که تلاش نمی کنی.»

گفت: «از من بدگمانی؟ به خدا وقتی محمد را ببینم او را با شمشیر می زنم یا پیش روی وی کشته می شوم.»

گوید: پس از آن بر محمد گذشت که کشته شده بود و او را با شمشیر بزد که به قسم خویش عمل کرده باشد.

علی بن ابیطالب گوید: محمد بعد از پسینگاه کشته شد به روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه رمضان.

ایوب بن عمر به نقل از پدرش گوید: عیسی کس فرستاد و در زندان را بگشود. ما را پیش وی بردند نبرد درگیر بود و همچنان پیش روی وی افتاده بودیم تا سر محمد را به نزد وی آوردند.

گوید: من به یوسف برادر خویش گفتم: «هم اکنون ما را برای شناختن وی می خواند، اما نباید وی را بدو نمیشناسانیم که بیم داریم خطا کنیم.»

گوید: وقتی سر را بیاوردند گفت: «اورا می شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «بنگرید آیا همین است؟»

گوید: من بر یوسف پیشدستی کردم و گفتم: «خون بسیار می بینم و ضربتها

می بینم به خدا مشخص نمی دارم.»

گوید: پس ما را از بند آهنین رها کرد، همه آن شب را به نزد وی به سر کردیم تا صبح در آمد.

گوید: پس از آن مرا بر مابین مکه و مدینه گماشت و همچنان عامل آنجا بودم تا جعفر بن سلیمان بیامد و مرا پیش خود برد و ملازم خویش کرد.

ابو کعب گوید: وقتی محمد کشته شد پیش عیسی بودم. سر را پیش روی خویش نهاد و روبه یاران خود گفت: «در باره این چه می گوید؟» که بد او گفتند.

گوید: یکی از سرداران عیسی روبه آنها کرد و گفت: «به خدا دروغ گفتید و نادرست گفتید، برای این چیزها با وی نبرد نکردیم بلکه از اینرو که مخالفت امیر مؤمنان کرده بود و میان مسلمانان اختلاف آورده بود. وی روزه دار بود و شب زنده دار.» و قوم خاموش ماندند.

اسلمی گوید: یکی پیش ابو جعفر آمد و گفت: «محمد گریخت.»

گفت: «دروغ گفتی ما خاندان نمی گریزیم»

ابو الحجاج جمال گوید: بالای سر ابو جعفر ایستاده بودم و از من درباره قیام محمد می پرسید که خبر آوردند که عیسی هزیمت شد، تکیه داده بود، بنشست و با چوبی که همراه داشت به سجاده خویش زد و گفت: «هرگز! پس بازی کودکان ما بر روی منبر در کار خلافت و مشورت زنان چه شد؟ هنوز وقت آن نشده است.»

محمد بن حسن به نقل از یکی از یاران خویش گوید: تیری به ران ابو القلمس خورد و پیکان بماند به مداوای آن پرداخت و در کار آن فروماند، بدو گفتند: «بگذار تا چرك کند و در آید.» و آنرا وا گذاشت.

گوید: وقتی پس از هزیمت از پی وی بر آمدند، سوی سنگستان رفت و به

سبب تیری که به رانش خورده بود کند می‌رفت، همچنان به پیکان پرداخت تا آن را در آورد، آنگاه زانوزد و تیردان خویش را خالی کرد و به آنها تیراندازی کرد که از پیش وی پراکنده شدند و او به یاران خویش پیوست و نجات یافت.

عبدالله بن عمر گوید: آنروز وقتی هزیمت شدیم با جماعتی بودم که ابوالقلمس نیز جزو آنها بود، بدو نگرستم، دیدمش که به شدت می‌خندید.

گوید: گفتم: «به خدا این جای خندیدن نیست.» و چون فرونگریستم، یکی از هزیمت شدگان را دیدم که پیراهنش دریده بود و جزیه و چیزی که سینه را تا پستانهایش بپوشاند از آن به جای مانده بود، عورتش نمایان بود اما پیمخبر بود.

گوید: من نیز به سبب خنده ابوالقلمس خنده آغاز کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوالقلمس همچنان در فرع نهان بود و مدتی بیود، آنگاه غلامی از آن وی بر او جست و سرش را با سنگی بکوفت و او را بکشت. پس از آن پیش کنیز فرزند دار وی رفت و گفت: «صاحب‌تورا کشتم، بیا زن من شو.»

گفت: «مهلت بده تا آماده شوم»، آنگاه پیش حکومت رفت و خبر وی را بگفت که غلام را بگرفتند و سرش را بکوفتند.

معمربن ابی‌الشداید گوید: وقتی سواران عیسی از دره بنی‌فزاره وارد شدند و محمد کشته شد چند کس به ابوالشداید تاختند و او را بکشتند و سرش را برگرفتند.

ناعمه دختر ابوالشداید بانگ بر آورد: «ای مردان من!»

یکی از سپاهیان بدو گفت: «مردانت کیانند؟»

گفت: «بنی‌فزاره.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم وارد خانه‌ات نمی‌شدم، بیم مدار من یکی

از عشیره توام از تیره باهله و پاره‌ای از عمامه‌اش را بدو داد که بر در خویش

بیاویخت.

گوید: سر ابوالشداید را پیش عیسی بردند ابن ابی الکرام و محمد بن لوط۔
مطلبی که به نزد وی بودند انالله گفتند و گفتند: «به خدا از مردم مدینه هیچکس
نماند، این سر ابوالشداید فالح بن معمر است یکی از بنی فزاره که نابینا بود.»
گوید: پس عیسی دستور داد که بانگزنی بانگ زد: «هر که سری به نزد ما
بیارد سرش را بزنیم»

عبدالله بن برقی گوید: یکی از سرداران عیسی را دیدم که با جمعی آمده بود،
و خانه ابن هرمز را می پرسید، وی را به آنجا هدایت کردیم.
گوید: ابن هرمز برون آمد، پیراهنی نازک به تن داشت.
گوید: پس سردار خویش را پیاده کردند و ابن هرمز را بریابوی او نشانیدند،
و با شتاب بردند تا به نزد عیسی رسانیدند که بدو خشم نیاورد.
قدامة بن محمد گوید عبدالله بن یزید بن هرمز و محمد بن عجلان با محمد قیام کرده
بودند، وقتی نبرد آغاز شد هر کدامشان کمانی بیاویختند و پنداشتم که می خواهند به
کسان و انمایند که شایسته این کارند.

حسین بن یزید گوید: پس از کشته شدن محمد، ابن هرمز را پیش عیسی
بردند که گفت: «ای پیر، چرا فقه تو از قیام با کسی که قیام کرد، بازت نداشت؟»
گفت: «فتنه ای بود که همه مردم را گرفت ما را هم جزو آنها گرفت.»
گفت: «بروبا که قرین رشاد باشی.»

مالک بن انس گوید: پیش ابن هرمز می رفتم کنیز رامی گفت که در را ببندد
و پرده را ببندازد، آنگاه از آغاز این امت سخن می کرد و می گریست چندان که
ریشش ترمی شد.

گوید: پس از آن با محمد قیام کرد، گفتند: «کاری از تو ساخته نیست.»
گفت: «می دانم، اما نادانی مرا ببیند و از من تقلید کند.»

محمد بن زید گوید: وقتی محمد کشته شد آسمان چنان سخت بارید که هرگز نظیر آنرا ندیده بودم، بانگزن عیسی بانگ زد: «هیچکس از سپاهیان شب را در مدینه به سر نکند مگر کثیر بن حصین و سپاه وی.»

گوید: عیسی به اردوگاه خویش در جرف رفت و آنجا بیودتا صبح در آمد، آنگاه خبر خویش را همراه قاسم بن حسن بن زید فرستاد و سر را همراه ابن ابی الکرام فرستاد.

حارث بن اسحاق گوید: صبحگاه پس از روز کشته شدن محمد، خواهرش زینب دختر عبدالله و دخترش فاطمه به عیسی پیام فرستادند که شما این مرد را کشتید و کارتان را انجام دادید چه شود اگر به ما اجازه دهید که او را به خاک کنیم؟

گوید: عیسی به آنها پیغام داد: «دختر عموهای من درباره آنچه با وی کرده اند به خدا من دستور ندادم و از آن خبر نداشتم، او را به خاک کنید که قرین رشاد باشید.»

گوید: پس کس فرستاد که او را برداشتند. به قولی در محل بریده شدن گردنش پنبه بسیار جا دادند و در بقیع به خاک کش کردند. قبرش مقابل کوچه خانه علی بن ابیطالب بود بر کنار راه یا نزدیک آن.

گوید: عیسی پرچمهایی فرستاد که یکی را بر در اسماء دختر حسن بن عبدالله نهادند و یکی را بر در عباس بن عبدالله و یکی را بر در محمد بن عبدالعزیز زهری و یکی را بر در عبدالله بن محمد بن صفوان و یکی را بر در ابو عمرو غفاری، و بانگزن وی بانگ زد: «هر که زیر یکی از این پرچمها در آید یا به یکی از این خانه ها در آید در امانست.»

گوید: آسمان بارانی سخت بارید، صبحگاهان مردمان در بازارهایشان آرام بودند، عیسی بنا کرد از جرف سوی مسجد می رفت، چند روزی در مدینه

بیود، آنگاه صبحگاه نوزدهم رمضان برون شد که آهنگ مکه داشت.
 ازهر بن سعید گوید: روز پس از کشته شدن محمد، عیسی اجازه دفن وی را داد و بگفت تا یاران وی را مابین ثنیة الوداع و خانه عمر بن عبدالعزیز بیاویختند. آنها را دیدم که دو صف بودند. یکی را بر در ابن خضیره گماشته بود که کشیکبانی کند، جمعی شبانه او را ببرند و به خاک کردند و به آنها دست نیافت، دیگران سه روز همچنان آویخته بودند که مردمان از آنها به زحمت افتادند. عیسی بگفت تا آنها را در گردشگاه سلع افکندند که گورستان یهودان بود و همچنان مدتی آنجا بیودند، سپس آنها را در خندقی در کنار ذباب افکندند.

ام حسین دختر عبدالله بن محمد گوید: به عمویم جعفر بن محمد گفتم: «فدایت شوم، کار محمد بن عبدالله چگونه می شود؟»
 گفت: «فتنه ایست که در اثنای آن محمد به نزد خانه یک رومی کشته می شود و برادر پدری و مادریش در عراق کشته می شود به وقتی که دست و پای اسبش در آبست.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: حمزه بن عبدالله با محمد قیام کرد، عمویش جعفر منعش می کرد اما در طرفداری محمد از همه کسان سرسخت تر بود. جعفر می گفت: «به خدا او کشته می شود.» و جعفر از او کناره گرفت.
 ابن ابی الکرام گوید: عیسی مرا با سر محمد فرستاد و یکصد سپاهی با من فرستاد.

گوید: برفتم و چون به نزدیک نجف رسیدیم تکبیر گفتیم.
 گوید: در آنوقت عامر بن اسماعیل، هارون بن سعد عجلی را در واسط به محاصره داشت. ابو جعفر به ربیع گفته بود: «وای تو این تکبیر چیست؟»
 گفته بود: «این ابن ابی الکرام است که سر محمد بن عبدالله را آورد.»
 گفته بود: «وی را با ده کس از همراهانش اجازه ورود بده.»

گوید: پس به من اجازه داد سر را که در سپری بود پیش روی او نهادم.

گفت: «از خاندانش کی با وی کشته شد؟»

گفتم: «نه به خدا، هیچکس.»

گفت: «سبحان الله، همینطور است.»

گوید: آنگاه به طرف ربیع نگریست و گفت: «یاروی که پیش از این بود چه

گفت؟»

گفت: «می گفت که بسیار کس از آنها کشته شد.»

گفتم: «نه به خدا، هیچکس.»

علی بن اسماعیل گوید: وقتی سر محمد را پیش ابو جعفر بردند، وی در کوفه

بود، بگفت تا سر را در طبق سپیدی بگردانیدند، دیدمش که تیره گون بود و آبله-

گون و شب همان روز سر را سوی ولایتها فرستاد.

عبدالله بن عمر از مردم ینبع گوید: وقتی سرهای بنی شجاع را به نزد ابو جعفر

بردند گفت: «مردمان را چنین باید بود، محمد را می جستم، اینان بدو پیوستند، او را

جابه جا کردند اینان نیز با وی جابه جا شدند آنگاه همراه وی نبرد کردند و ثبات

کردند تا کشته شدند.»

گوید: ابن مصعب به رثای محمد شعری گفت به این مضمون:

«ای دویار من ملامت را واگذارید

«و بدانید که من در این باب

«بیش از شما در خور ملامت نیستم

«بر قبر پسر پیمبر بایستید

«و سلام گوید

«که بر قبر وی ایستادن و سلام گفتن

«شایسته است

«قبری که بهترین مردم روزگار را
 «به حرمت و خصال نیکو و کرامت
 «در خود دارد

«مردی که با عدالت ستم را

«از ولایت ما ببرد

«و حوادث بزرگ را

«از پیش برداشت

«و در باره آن بکوشید

«از راه اعتدال نگشت

«و هرگز به بدی دهان نگشود

«اگر پیش از او و از پس پیمبر

«حوادث چیزی را

«حرمت می داشته بود

«ترا حرمت داشته بودند

«یا اگر کسی پیش از وی به سلامت مانده بود

«دست کم او نیز به سلامت می ماند

«ابراهیم را که قربانی ای نیکو بود

«قربان کردند و روزگار وی

«به سر رسید

«دلیری که به خویشتن

«بی غرور و بیم تسلیم

«با حادثات روبرومی شد

«شمشیر در او افتاد و ای بسا

« که مرگ آنها به شمشیر بوده است.
 « حرمت فرزندان حسن را شکستند
 « و ربوده‌هاشان را تقسیم کردند
 « و زنانشان در خانه‌هاشان
 « چون کبوتران نغمه‌گر
 « نوحه‌سرایی می‌کنند.
 « با کشته شدن آنها به نزد پیشوا
 « توسل می‌جویند
 « و کشته شدنشان را
 « غنیمت و شرف خویش می‌دانند
 « به خدا اگر پیمبر، محمد صلی الله علیه و سلم
 « می‌دید که امت وی
 « نیزه‌ها را سوی فرزندان او بلند کرده‌اند
 « و از نوک آن خون می‌چکد
 « به حق می‌دانست
 « که آنها قرابت وی را رعایت نکرده‌اند
 « و حرام را حلال کرده‌اند.»

موسی بن عبدالله گوید: شبانگاه از منزل‌هایمان در سویقه برون شدم و این پیش
 از قیام محمد بن عبدالله بود، زنانی را دیدم که گویی از دیار ما برون می‌شدند. بر
 آنها غیرت آوردم به دنبالشان رفتم بینم کجا می‌روند؟
 گوید: وقتی بر کنار حمیرا رسیدم از سمت غرس یکیشان به من نگریست و
 شعری خواند به این مضمون:

«سویقه از پس ساکن خود ویران است

«وچنان شد که ویرانی در آن افتاد.»

و بدانستم که از ساکنان زمینند و باز گشتم.

عیسی گوید: وقتی عیسی بن موسی، محمدر را کشت همه اموال بنی حسن را بگرفت و ابو جعفر این را تأیید کرد.

ایوب بن عمر گوید: جعفر بن محمد، ابو جعفر را بدید و گفت: «ای امیر مؤمنان، ملک من، چشمه ابی زیاد را به من باز پس ده که از خرما می آن بخورم.»
گفت: «بامن چنین سخن می کنی، به خدا جانت را می گیرم.»

گفت: «در باره من شتاب میار، به شصت و سه سالگی رسیده ام در این سن پدرم و جدم و علی بن ابیطالب در گذشته اند، چنان و چنان به گردن من اگر هرگز مایه بدگمانی تو شوم یا اگر از پس تو ماندم، مایه بدگمانی کسی شوم که از پس تو است.»
گوید: پس ابو جعفر بر او رقت آورد و از او درگذشت.

هشام بن ابراهیم گوید: ابو جعفر چشمه ابوزیاد را پس نداد، تا وقتی که بمرد و مهدی آنرا به فرزندان جعفر بن محمد پس داد.

هشام بن ابراهیم گوید: وقتی محمد کشته شد ابو جعفر بگفت تا دریا بر مردم مدینه بسته شد و از جانب دریا چیزی سوی آنها نمی آمد، تا وقتی که مهدی بیامد و بگفت تا دریا را بر آنها گشودند و اجازه حمل داد.

ام سلمه دختر محمد بن طلحه و همسر موسی بن عبدالله گوید: پسران زن مخزومی: عیسی و سلیمان و ادریس، پسران عبدالله بن حسن با فرزندان محمد بن عبدالله در کار میراث عبدالله منازعه کردند و گفتند: «پدرتان کشته شد و عبدالله میراث خواری شد.»
نزاع را پیش حسن بن زید بردند که در باره آن به امیر مؤمنان ابو جعفر نوشت که بدو نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامه من به تو رسید، آنها را از جدشان میراث بدی که به رعایت

خویشاوندی و حفظ قرابتشان اموالشان را پس دادم.»

عیسی گوید: از جمله بنی هاشم، حسن و یزید و صالح پسران معاویه بن عبدالله و حسین و عیسی پسران زید بن علی با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: شنیدم که ابو جعفر می گفته بود: «از قیام پسران زید در شگفتم، که ما قاتل پدرشان را کشتیم چنانکه وی را کشته بود و بیاویختیم چنانکه وی را آویخته بود و بسوختیم چنانکه وی را سوخته بود.»

گوید: حمزه بن عبدالله و علی و زید پسران حسن بن زید نیز با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: ابو جعفر به حسن بن زید گفت: «گویی دو پسر تو را می بینم که شمشیر به دست بالای سر محمد ایستاده اند و قبا به تن دارند.»

گفت: «ای امیر مؤمنان از پیش، از نافرمانی آنها به تو شکایت آورده بودم.»

گفت: «بله، این از همان است.»

گوید: قاسم بن اسحاق و علی بن جعفر، ملقب به مرجی، نیز با محمد قیام کردند.

عیسی گوید: ابو جعفر به جعفر بن اسحاق گفت: «این مرجی کیست که خدا چنین و چنانش کند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان این پسر من است، به خدا اگر خواهی او را از خویش برانم، می رانم.»

گوید: از بنی عبد شمس نیز محمد بن عبدالله عاصی، با محمد قیام کرده بود. ابو عاصم نبیل گوید: ابن عجلان با محمد قیام کرد، وی بر استری بود، وقتی جعفر بن سلیمان و لایتدار مدینه شد وی را به بند کرد، پیش وی رفتم و گفتم: «رای مردم مردم را در باره کسی که حسن را بند کرد چگونه می بینی؟»

گفت: «به خدا، بد.»

گوید: گفتم: «به خدا این عجلان در اینجا همانند حسن است در آنجا»، پس او را رها کرد.

گوید: محمد بن عجلان و ابستة فاطمه دختر عتبة بن ربیعہ بود.

سعید بن عبد الحمید گوید: عبید الله بن عمر نیز با محمد قیام کرده بود، پس از کشته شدن محمد وی را پیش ابو جعفر بردند که بدو گفت: «تو بودی که با محمد بر ضد من قیام کردی؟»

گفت: «جز این چاره‌ای نبود، مگر اینکه بدانچه خداوند بر محمد صلی الله علیه و سلم نازل کرده بود کافر شوم.»
عمر گوید: این نادرست است.

گوید: روایت عبد العزیز بن ابی سلمه چنین است که عبید الله پذیرفته بود که با محمد قیام کند اما پیش از قیام محمد در گذشت.

راوی گوید: ابو بکر بن عبد الله عامری نیز با محمد قیام کرد، و نیز عبد الواحد ابن ابی عون و ابستة ازد و عبد الله بن جعفر و عبد العزیز بن محمد در آوردی و عبد الحمید بن - جعفر و عبد الله بن عطا و ابستة بنی سباع و ابن سباع از مردم خزاعه هم پیمان بنی زهره با پسرانش: ابراهیم و اسحاق و ربیعہ و جعفر و عبد الله و عطا و یعقوب و عثمان و عبد العزیز. زبیر بن حبیب زبیری گوید: در مر بودیم به درة اضم، زنم امینه دختر خضیر نیز با من بود، یکی به ما گذشت که از مدینه می آمد، زنم گفت: «محمد چه کرد؟»

گفت: «کشته شد.»

گفت: «ابن خضیر چه کرد؟»

گفت: «کشته شد.»

گوید: واو به سجده افتاد، گفتمش: «سجده می کنی که برادرت کشته

شده؟»

گفت: «آری، مگر نه اینکه فرار نکرده و اسیر نشده.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابو جعفر به عیسی بن موسی گفت: «کی محمدا را یاری کرد؟»

گفت: «خاندان زبیر.»

گفت: «دیگر کی؟»

گفت: «خاندان عمر.»

گفت: «به خدا بدون اینکه با آنها دوستی ای داشته باشد یا وی و خاندانش محبتی داشته باشند.»

گوید: ابو جعفر می گفته بود: اگر هزار کس از خاندان زبیر را بیابم که همگی نکو کار باشند و یک بد کار در میانشان باشد، همگی شان را می کشم و اگر هزار کس از خاندان عمر را بیابم که همگی بد کار باشند و یک نکو کار در میانشان باشد، همگی را می بخشم.

محمد بن عثمان زبیری گوید: وقتی محمد کشته شد پدر من و موسی بن عبدالله فرار کردند، من و ابو هبارمزی نیز با آنها بودیم به مکه رفتیم، آنگاه سوی بصره سر ازیر شدیم و از یکی به نام حکیم کرایه کردیم، وقتی وارد بصره شدیم و این به وقتی بود که یک سوم شب رفته بود درها را بسته یافتیم بنزد درها نشستیم تا فجر دمید که وارد شدیم و در مرید جای گرفتیم و چون صبح شد حکیم را فرستادیم که خوردنی ای برای ما بخرد خوردنی را بردوش مرد سیاهی بیاورد که آهنی به پای داشت. وی را پیش ما آورد و دستمزد وی را بداد که او خشم آورد، گفتیم بیشترش ده که باز خشم آورد. گفتیم: «وای تو دو برابرش ده.» که نپذیرفت، سیاه از ما بدگمان شد و در چهره های ما نگرستن گرفت، آنگاه برفت، چیزی نگذشت که سواران، محل ما را در میان گرفتند. به صاحب منزل گفتیم: «این سواران برای چه آمده اند؟»

گفت: «مهم نیست، یکی از بنی سعد را می جویند به نام غیله پسر مره که با ابراهیم

قیام کرده بود.»

گوید: ناگهان سیاه راپیش ما آوردند که سر و چهره اش پوشانیده بود، و چون او را بیاوردند پوشش از سرش برگرفتند و گفتند: «همینانند؟»

گفت: «آری، همینانند، این موسی بن عبدالله است و این عثمان بن محمد است و این نیز پسر اوست، چهارمی را نمی شناسم جز اینکه از یاران آنهاست.»

گوید: همه ما را گرفتند و پیش محمد بن سلیمان بردند و چون ما را بدید رو به موسی کرد و گفت: «خدا خویشاوندیت را رعایت نکند، همه ولایتها را رها کردی و سوی من آمدی! کداگر ترا رها کنم امیر مؤمنان تعرض کند و اگر بگیر مت خویشاوندی ترا رعایت نکرده ام.»

گزید: پس از آن خبر ما را به امیر مؤمنان نوشت.

گوید: جواب آمد که آنها را به نزد من فرست، ما را سوی وی روانه کردند. و چون به بطیحه رسیدیم، سپاهی دیگر را آنجا یافتیم که در انتظار ما بودند. آنگاه پیوسته در راه بر پادگانهای سپاه می گذشتیم تا به بغداد رسیدیم و ما را پیش ابو جعفر بردند که چون پدر مرا بدید گفت: «هی، با محمد بر ضد من قیام کردی؟»

گفت: «چنین بود.»

گوید: ابو جعفر باوی درشتی کرد که مکرر بدو پاسخ داد، آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. سپس بگفت تا موسی را تازیانه زدند، سپس بگفت تا مرا نزدیک وی بردند و گفت: «ببریدش و بر سر پدرش نگهدارید و چون در او نظر کرد بر جثه پدرش، گردنش را بزنید.»

گوید: عیسی بن علی باوی سخن کرد و گفت: «به خدا گمان ندارم بالغ شده باشد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان جوانی نارس و غافل بودم، پدرم دستور داد و اطاعتش

کردم.»

گوید: پس بگفت تا مرا پنجاه تازیانه زدند، آنگاه در مطبق بداشت. در آنوقت

یعقوب بن داود نیز آنجا بود و بهترین رفیقی بود که باوی بودم، از غذای خویش به من خورانید و از نوشیدنی خویش به من می نوشانید. بدین گونه بیودیم تا ابو جعفر در گذشت و مهدی پا گرفت و یعقوب را برون برد که باوی در باره من سخن کرد که مرا برون برد.

محمد بن عروه بن هشام گوید: به نزد ابو جعفر بودم که پیامدند و گفتند: «اینک عثمان بن محمد را آورده اند.» و چون ابو جعفر او را بدید گفت: «مالی که به نزد تو بود کجاست؟»

گفت: «آنها به امیر مؤمنان دادم که خدایش رحمت کناد»

گفت: «امیر مؤمنان کی بود؟»

گفت: «محمد بن عبدالله.»

گفت: «با او بیعت کرده بودی؟»

گفت: «آری، چنانکه تو نیز باوی بیعت کرده بودی.»

گفت: «ای پسر زن بوگندو.»

گفت: «کسی چنین است که کنیزانش زاده باشند.»

گفت: «گردنش را بزن.»

گوید: پس او را ببردند و گردنش را بزدند.

محمد بن عثمان زبیری گوید: وقتی محمد قیام کرد یکی از خاندان کثیر بن-صلت نیز با وی قیام کرد و چون محمد کشته شد و یارانش هزیمت شدند روی نهان کردند، پدر من و مرد کثیری از جمله نهان شدگان بودند، و چنین بود تا جعفر بن-سلیمان به ولایتداری مدینه آمد و در جستجوی یاران محمد سخت بکوشید. پدرم شتری از مرد کثیری به کرایه گرفت که برون شدیم و راه بصره گرفتیم. خبر به جعفر رسید و به برادر خویش محمد نوشت و خبر داد که سوی بصره روانیم و دستور داد مراقب ما باشد و بیدار کارما و آمدنمان باشد.

گوید: و چون رسیدیم، محمد ورود و محل ما را بدانست و کس فرستاد که ما را گرفتند و پیش وی بردند. پدرم روی بدو کرد و گفت: «ای فلان دربارۀ این کرایه دار ما از خدای بترس که یک بدوی است و از کار ما خبر ندارد، به طلب روزی کرایه دار ماشده اگر گناه ما را می دانست چنین نمی کرد. تو. اورا پیش ابو جعفر می فرستی و او چنانست که می دانی، پس قاتل او می شوی و گناه آنرا به گردن می گیری.»

گوید: محمد دیر بیندیشید، آنگاه گفت: «به خدا ابو جعفر است و من خویش را به معرض او نمی برم.»

گوید: پس همه ما را بردند که به نزد ابو جعفر رفتیم، هیچکس به نزد وی نبود که مرد کثیری را بشناسد بجز حسن بن زید. پس روی به مرد کثیری کرد و گفت: «ای دشمن خدا، کرایه دار دشمن امیر مؤمنان می شوی و او را از شهری بشهری می بری، گاهی نهانش می کنی و گاهی نمودارش می کنی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان از خبر وی و گناه وی و اینکه دشمن تو است چه می دانستم؟» از روی غفلت کرایه دار او شدم و پنداشتم یکی از مسلمانان است که ساحتش مبراست و کارش بی عیب، اگر از حال وی خبر داشتم نمی کردم.»

گوید: حسن بن زید پیوسته به زمین می نگریست و سر بر نمی داشت.

گوید: ابو جعفر مرد کثیری را بترسانید و تهدید کرد، آنگاه بگفت تا او را رها کنند که برفت و نهان شد.

گوید: پس از آن روی به پدر من کرد و گفت: «هی ای عثمان، تو بودی که برضد امیر مؤمنان قیام کردی و برضد ما کمک دادی!»

گفت: «من و تو درمکه بایکی بیعت کردیم، من به بیعت خویش وفا کردم و به تو به بیعت خویش خیانت کردم.»

گوید: پس بگفت تا گردن او را بزدند.

عیسی گوید: پدرم می گفت عبدالعزیز بن عبدالله عمری را پیش ابو جعفر بردند که در او نگریست و گفت: «اگر چنین کسان از قرشیان را بکشم پس کی را به جا گذارم.» سپس او را آزاد کرد.

گوید: عثمان بن محمد را نیز پیش وی بردند که او را بکشت. اما کسانی از قرشیان را رها کرد. عیسی بن موسی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان چرا این یکی از این میانه به سبب تو تیره روز شد؟»

گفت: «این از خاندان من بود.»

سن بن زید گوید: روزی صبحگاه به نزد ابو جعفر رفتم، دیدمش که گفته بود سکویی بسازند و خالد را پای آن گذاشته بود، علی بن مطلب را پیش آوردند و بگفت تا پانصد تازیانه بدو زدند، آنگاه عبدالعزیز بن ابراهیم را بیاوردند و بگفت تا پانصد تازیانه بدو زدند، هیچکدامشان حرکت نکردند.

گوید: به من گفت: «هرگز صبورتر از این دو، کسی را دیده ای؟ به خدا کسانی را که خشونت و رنج زندگی را تحمل کرده اند پیش مامیارند و چنین صبوری ندارند اما اینان مرفه و محفوظ بوده اند و متنعم.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، اینان قوم تو اند، اهل حرمت و منزلت»

گوید: روی از من بگردانید و گفت: «در کار تعصب اصرار داری.»

گوید: پس از آن عبدالعزیز بن ابراهیم را بیاورد که باز او را بزند که گفت: «ای امیر مؤمنان درباره ما خدارا، خدارا که من از چهل روز پیش به رو در افتاده ام و برای خدا نماز نکرده ام.»

گفت: «خودتان با خودتان چنین کردید.»

گفت: «ای امیر مؤمنان پس بخشش چه شده؟»

گفت: «به خدا بخشش باید.» سپس او را آزاد کرد.

محمد بن عمر گوید: بر محمد فزونی گرفتند و در کار نبرد اصرار کردند تا در نیمه

ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم محمد کشته شد و سر او را پیش عیسی بن موسی بردند که ابوالکرام را پیش خواند و سر را بدو نمود که آنرا بشناخت، پس عیسی بن موسی سجده کرد و وارد مدینه شد و همه مردم را امان داد. بودن محمد از وقتی قیام کرد تا وقتی کشته شد دو ماه و هفده روز بود.

در این سال عیسی بن موسی که پس از کشته شدن محمد بن عبدالله از مدینه می رفت کثیر بن حصین را جانشین کرد و او یکماه ولایتدار مدینه بود. سپس عبدالله ابن ربیع حارثی از جانب منصور به ولایتداری آنجا آمد. در این سال، سیاهان در مدینه بر عبدالله بن ربیع بشوریدند، که از آنجا گریخت.

سخن از خبر شورش سیاهان مدینه
به سال صد و چهل و پنجم و سببی که
انگیزه آن بود

حارث بن اسحاق گوید: ریاح بن عمان، ابوبکر بن عبدالله بن ابی سیره را عامل زکات قبیله اسد و طی کرده بود و چون محمد قیام کرد، ابوبکر هر چه را گرفته بود پیش وی آورد و با وی سخت بکوشید. وقتی عیسی، کثیر بن حصین را بر مدینه جانشین کرد وی ابوبکر را بگرفت و هفتاد تازیانه زد و برهنه کرد و بداشت آنگاه عبدالله بن ربیع حارثی از جانب ابوجعفر به ولایتداری آمد، به روز شنبه پنجروز مانده شوال سال صد و چهل و پنجم.

گوید: سپاهیان با بازرگانان درباره بعضی چیزها که از آنها می خریدند منازعه کردند، جمعی از بازرگانان روان شدند و به خانه مروان رفتند که ابن ربیع آنجا بود و در آن باب بدوشکایت کردند که تو بیخشان کرد و ناسزا گفت که سپاهیان در آنها طمع بستند و بدرفتاری افزودند.

عمر بن راشد گوید: سپاهیان چیزی از کالای بازار را غارت کردند و صبحگاهان

به یکی از صرافان به نام عثمان پسر زید تاختند و کیسه او را ربودند، وی استغاثه کرد و مال خویش را از آنها بگرفت پس سران مردم مدینه فراهم آمدند و در این باب به ابن ربیع شکایت کردند، او بر این کار اعتراض نکرد و از آن جلو گیری نکرد. پس از آن یکی از سپاهیان به روز جمعه بیامد و از قصابی گوشت خرید، اما نخواست بهای آنرا به وی بدهد و برای او شمشیر کشید. قصاب کاردی از زیر پیشخوان در آورد و با آن ضربتی به تهیگاه سپاهی زد که از اسب خویش بیفتاد و قصابان بر او ریختند و او را بکشتند. آنگاه سپاهان که به نماز جمعه می رفتند همدیگر را بر ضد سپاهیان ندا دادند و از هر سوی آنها را با گرزها بکشتند و بر این کار بیودند تا شب در آمد و چون فردا شد ابن ربیع گریخت.

حارث بن اسحاق گوید: سپاهان در بوقی که داشتند دمیدند. یکی از کسانی که در ناحیه بالا بوده بود و یکی که در ناحیه پایین بوده بود به من گفتند که سیاه ساکن آنجا را می دیدند که مشغول کار خویش بود، صدای بوق را می شنید و گوش می داد تا یقین کند آنگاه با هر چه در دست داشت روان می شد و به طرف صدا می رفت تا به آنجا برسد.

گوید: و این به روز جمعه، هفت روز مانده از ذی حجه سال صد و چهل و پنجم بود.

گوید: سران سپاهان سه کس بودند: وثیق و یعقل و رمقه صبحگاهان سوی ابن ربیع رفتند. مردم در مراسم جمعه بودند که غاز را با شتاب بسر بردند. ابن ربیع به مقابله آنها برون شد که از جلو وی پس رفتند تا به بازار رفت و به پنج مستمند رسید که در راه مسجد گدایی می کردند و با کسان خویش به آنها حمله برد که آنها را بکشتند آنگاه به چند دختر خردسال گذشت که زیر طاق خانه ای بودند و پنداشت که قوم از آنها آیند آنها را فرود آورد، فریشان داد و ایمنشان کرد و چون فرود آمدند، گردنهایشان را بزد. آنگاه برفت و به نزد حنوط فروشان بایستاد، سپاهان بدو حمله بردند که گریزان برفت.

به تعقیب وی برفتند تا به بقیع رسید که اطرافش را گرفتند، در همهایی میان آنها پراکند و بدان مشغولشان کرد و راه خویش گرفت تا به دره نخل دو منزلی مدینه فرود آمد.

عیسی گوید: سیاهان بر ضد ابن الربیع قیام کردند سرانشان وثیق و حدیا و عنقود و ابوقیس بودند، با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند، و برفت و در دره نخل دو منزلی مدینه فرود آمد.

عمر بن راشد گوید: وقتی ابن الربیع گریزان شد سیاهان به آذوقه‌ای از آن ابو جعفر که سویق و آرد و روغن و خرما بود دست انداختند و آنرا به غارت بردند، کیسه آرد به دودرم بود و ظرف روغن به چهار درم.

حارث بن اسحاق گوید: سیاهان به خانه مروان و خانه یزید حمله بردند که در آنجا آذوقه‌ای بود که از راه دریا برای سپاهیان آورده بودند و چیزی در آنجا نگذاشتند.

گوید: در آنروز سلیمان بن فلیح سوی ابو جعفر روان شد و به نزد وی رسید و خبر را با وی بگفت.

حارث بن اسحاق گوید: سیاهان تنی چند از سپاهیان را کشتند و سپاهیان از آنها بیمناک شدند تا آنجا که سوار به سیاهی می‌رسید که جز دو خرقه به عورت وی نبود و یک پیراهن، و از روی تحقیر پشت بدو می‌کرد اما سیاه با یکی از گرزهای بازار بدو حمله می‌برد و او را می‌کشت و کسان می‌گفتند: «این سیاهان جادو گراند یا شیاطین.»

مسور بن عبد الملك گوید: وقتی ابن الربیع، ابوبکر بن ابی سبره را بداشت، به سبب آنکه وی وصولی قبیله طی واسد را آورده بود و به محمد داده بود، قرشیان بر ابن ابی سبره، بیمناک شدند. و چون سیاهان بر ضد ابن الربیع قیام کردند، ابن ابی سبره از زندان در آمد و با کسان سخن کرد و آنها را به اطاعت خواند و با کسان نماز

کرد تا ابن الربیع باز آمد.

حارث بن اسحاق گوید: ابن ابی سبره از زندان در آمد، همچنان آهن بر او بود، سوی مسجد رفت و کس به طلب محمد بن عمران و محمد بن عبدالعزیز و دیگران فرستاد که به نزد وی فراهم آمدند و به آنها گفت: «شمارا در باره این بلیه که رخ داده قسم می‌دهم، به خدا اگر از پس آن کار پیشین این قضیه بنزد امیر مؤمنان بر ما مسجل شود موجب نابودی شهر و مردم و همگی بردگان بازار است. شمارا به خدا قسم می‌دهم پیش آنها روید و با آنها سخن کنید که باز آیند و به رأی شما تسلیم شوند که این جماعت را نظام نیست و برای دعوتی قیام نکرده‌اند، جماعتی هستند که به سبب تعصب قیام کرده‌اند.»

گوید: پس سوی بردگان رفتند و با آنها سخن کردند که گفتند: «ای مولاهای ما خوش آمدید به خدا به رعایت شما و به سبب اعمالی که باشما کرده‌اند قیام کرده‌ایم دست ما باشما یکی است و کار ما باشماست.» پس آنها را سوی مسجد آوردند.

حسین بن مصعب گوید: وقتی سیاهان قیام کردند و ابن الربیع گریخت، من و جماعتی سوی آنها رفتیم، در بازار اردو زده بودند، از آنها خواستیم که پراکنده شوند و به آنها گفتیم که ما و آنها برای کاری که بدان پرداخته‌اند، نیرو نداریم.

گوید: وثیق به ما گفت: «کار بدین صورت رخ داده که می‌بینید، و برای ما و شما باقی نمی‌ماند، بگذاریدمان که دلتان را خنک کنیم دل‌های خویش را نیز خنک کنیم.»

گوید: وای ما نپذیرفتیم و همچنان اصرار کردیم تا پراکنده شدند.

عمر بن راشد گوید: سرسیاهان وثیق بود و جانشین وی یعقل قصاب بود.

گوید: ابن عمران پیش وی رفت و گفت: «ای وثیق، این کار را به کی

وامی گذاری؟»

گفت: «به چهار کس از بنی‌هاشم و چهار کس از قریش و چهار کس از انصار

و چهار کس از غلامان سپس کار میان آنها به شوری باشد.»

گفت: «از خدا می‌خواهم که اگر چیزی از کار ما را به تو سپرد ما را از عدالت

تو بهره ور کند.»

گفت: «به خدا، خدا آنرا به من سپرده است.»

حارث بن اسحاق گوید: سیاهان همراه ابن ابی سبره در مسجد حضور

یافتند، وی بابت آه‌نشین به منبر رفت تا در نشیمنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم

نشست. محمد بن عمران به دنبال وی رفت و پایین‌تر از او نشست. محمد

ابن عبدالعزیز از پی آنها رفت و پایین‌تر از آنها نشست سلیمان بن عبدالله از پی آنها رفت

و پایین‌تر از همه بود. مردمان به سختی همه‌گرم کردند، ابن ابی سبره نشسته بود و خاموش

بود. ابن عمران گفت: «من سوی بازار می‌روم.» پس پایین آمد و آنها نیز که پایین‌تر از

وی بودند پایین آمدند. ابن ابی سبره به جای ماند و سخن کرد و به اطاعت امیر مؤمنان

سخن ترغیب کرد و از کار محمد بن عبدالله سخن آورد و نکو گفت.

گوید: ابن عمران سوی بازار رفت و بر روی پلاسی از پلاس‌های گندم بایستاد و

کرد و کسان باز آمدند. آنروز مؤذن با کسان نماز کرد. به هنگام نماز عشا کسان باز آمده

بودند. قرشیان در اطاقك فراهم آمدند. محمد بن عمار مؤذن که لقب کسا کس داشت

اقامه نماز گفت. آنگاه به قرشیان گفت: «کی پیشوای نماز میشود؟» اما کسی بدو پاسخ نداد.

گفت: «مگر نمی‌شنوید؟» باز جوابش ندادند.

گفت: «ای ابن عمران، ای ابن فلان!» اما کسی جوابش نداد.

گوید: پس او برخاست، اصبح بن سفیان مروانی نیز برخاست و گفت: «من

پیشوای نماز می‌شوم.» و به جای امام ایستاد و به کسان گفت: «مرتب شوید.»

گوید: و چون صفها مرتب شد روی به آنها کرد و با صدای بلند گفت: «مگر

نمی‌شنوید، من اصبح بن عاصم بن عبدالعزیز بن مروان با کسان نماز می‌کنم بر اطاعت

ابوجعفر: «و این را دو یاسه بار گفت آنگاه تکبیر گفت و نماز کرد.

گوید: و چون صبح شد ابن ابی سبره گفت: «دیروز چنان کرده اید که می دانید آنچه را در خانه عاملتان بوده با آذوقه سپاه امیر مؤمنان غارت کرده اید، هر که چیزی پیش وی هست پس آرد، حکم بن عبدالله را برای این کار معین کرده ام.»

گوید: کسان آنچه را غارت کرده بودند پیش وی آوردند و چنانکه گویند معادل یک هزار دینار به دست آورد.

مسور بن عبدالملک گوید: قرشیان همسخن شده بودند که بگذارند ابن الربیع بیرون شود. سپس باوی سخن کنند که ابن ابی سبره را بر مدینه جانشین کند که آنچه نسبت به وی در خاطر امیر مؤمنان بود از میان برود. وقتی سیاهان او را بیرون کردند، ابن عبدالعزیز گفت: «می روی و ولایتداری را جانشین نمی کنی، یکی را بر مدینه برگمار.»

گفت: «کی؟»

گفت: «قدامه بن موسی.»

گوید: نام قدامه را بانگ زدند که بیامد و مابین ابن الربیع و ابن عبدالعزیز نشست که بدو گفت: «ای قدامه باز گرد که ترا بر مدینه و توابع آن گماشته ام.»

گفت: «به خدا کسی که این را به تو گفته نیکخواه تو نبوده و عواقب کار را ندیده و جز فساد نمی خواسته، شایسته ترازمن و او کسی است که در خانه خویش نشسته بود و به کار مردم پرداخت - مقصودش ابن ابی سبره بود - ای مرد باز گرد که بهانه ای برای رفتن نداری.» و ابن الربیع باز گشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابن عبدالعزیز باتنی چند از قرشیان سواره پیش ابن الربیع رفتند که در دره نخل بود و قسمش دادند که به کار خویش باز گردد اما او نپذیرفت.

گوید: ابن عبدالعزیز باوی خلوت کرد و همچنان اصرار کرد تا باز گشت و مردم

آرام شدند و قرار گرفتند.

عمر بن راشد گوید: ابن عمران و دیگران سواره پیش ابن الربیع رفتند که در اعوص بود و باوی سخن کردند که بازگشت و دست و ثیق و ابوالنار و یعقل و مسعرا ببرید.

در این سال شهر بغداد بنیاد گرفت و همان بود که شهر منصور خوانده می شد.

سخن از اینکه چرا منصور بغداد را بنیاد کرد؟

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی کار به ابو جعفر منصور رسید هاشمیه را در مقابل شهر ابن هبیره بنیاد کرد که راه در میانه فاصله بود، شهر ابن هبیره که شهر هاشمیه ابو جعفر مقابل آن بود بر کنار کوفه بود. منصور شهر دیگری نیز بیرون کوفه بنیاد کرد و آنرا صافه نامید.

وقتی راوندیان در شهر هاشمیه که مقابل شهر ابن هبیره بود در ابو جعفر بشوریدند سکونت آنجا را ناخوش داشت به سبب آشفتگی ای که از راوندیان آمده بود و هم به سبب نزدیکی کوفه که از مردم آنجا برخویشتن ایمن نبود و می خواست از مجاورت آنها دور شود.

گویند: ابو جعفر به خویشتن برون شد که برای شهر محلی بجوید که آنرا محل سکونت خویش و سپاه کند و آنجا شهری بنیاد کند، در آغاز سوی جرجرایا رفت، سپس از آنجا سوی بغداد رفت، سپس سوی موصل رفت و باز سوی بغداد برگشت و گفت: «اینجا اردوگاهی شایسته است.» اینک دجله که میان ما و چین مانعی نیست، در اینجا هر چه به دریا هست به مامی رسد و از جزیره و ارمینیه و اطراف آن آذوقه به ما می رسد اینک فرات که همه چیز از شام و رقه و اطراف بر آن می آید.

گوید: پس فرود آمد و به نزد صراة اردو زد و شهر را خط کشید و به هر یک از چهار

ناحیه آن سرداری گماشت

سلیمان بن مجالد گوید: مردم کوفه سپاه منصور امیر مؤمنان را تباه کرده بودند. سوی جبل رفت که منزلگاهی بجوید، آنوقت راه از مداین بود، از راه سابط برفتیم، یکی از یاران من به سبب درد چشمی که گرفته بود عقب افتاد و بماند که دیدگان خویش را مداوا کند، طبیب از او پرسید: «امیر مؤمنان آهنگ کجاء دارد؟»
گفت: «منزلگاهی می جوید.»

گفت: «ما در کتابی که به نزد من هست می یابیم که یکی به نام مقلاص میان دجله و صراة شهری بنیاد می کند به نام زورا، و چون شهر را بنیاد نهاد وردیفی از آنرا بسازد شکافی از جانب حجاز رخ دهد که بنای شهر را رها کند و به اصلاح آن شکاف پردازد و چون التیام گیرد، شکافی از جانب بصره پدید آید که از شکاف حجاز بزرگتر باشد و چیزی نگذرد که هر دو شکاف التیام یابد، آنگاه به بنیان شهر بازگردد و آنرا به سر برد، پس از آن عمری دراز یابد و ملک در اعقاب وی بماند.»

سلیمان گوید: امیر مؤمنان در اطراف جبال به جستجوی منزلگاهی بود که یارم به نزد من آمد و این خبر را با من بگفت و چون آنرا با امیر مؤمنان بگفتم آن مرد را پیش خواند که حدیث را با وی بگفت و او از همان راه که آمده بود باز گشت و گفت: «به خدا وقتی من کودک بودم مرا مقلاص نام داده بودند، سپس این نام متروک ماند.»

ابن عیاش گوید: وقتی ابو جعفر می خواست از هاشمیه جابه جا شود جویندگانی فرستاد تا محلی بجویند که آنرا منزلگاه کند که میان جای باشد و در خور عامه و سپاه.

گوید: جایی را به نزدیک بار ما برای وی وصف کردند که خوردنیهای خوب دارد پس به خویشتن برفت تا آنجا را ببیند و شب را آنجا بیود و مکرر در آن نظر کرد

و آنجا را محلی خوش یافت و به جمعی از یاران خویش و دیگران گفت: «شما در باره این محل چه رای دارید؟»

گفتند: «همانند آن ندیده ایم، خوش است و شایسته سازگار.»

گفت: «راست گفتید، چنین است اما تاب سپاه و مردمان و انبوه کسان را ندارد، جایی می خواهم که مردم در آنجا آسوده باشند و موافق حالشان باشد و موافق من نیز. در آنجا نرخها برایشان گران نباشد و خرج سنگین نشود، اگر در جایی بمانم که از خشکی و دریا چیزی سوی آن نیارند، نرخها گران شود و آذوقه کم باشد و خرج سنگین شود و این برای مردمان سخت باشد. در راه خویش به جایی گذشتم که این صفات را فراهم دارد در آنجا می مانم و شبی سر می کنم، اگر آنچه می خواهم از خوش بودن شب و سازگاری و تاب سپاهیان و مردمان در آنجا فراهم باشد آنجا را می سازم.»

هیشم بن عدی گوید: به من گفتند که بر کنار پل آمد و از محل قصر السلام عبور کرد، آنگاه نماز پسین بکرد و این به هنگام تابستان بود. در محل قصر، دیر کشیدی بود، شب را بیود تا صبح شد، و شبی خوش و سازگار در آن زمین گذرانید، روز را نیز بیود و جز آنچه خوش داشت ندید و گفت: «این محلی است که در آن بنامی کنم که از فرات و دجله و گروهی رودها آذوقه بدان می رسد و جز چنین جایی تاب سپاهیان و مردمان ندارد.»

گوید: پس شهر را خط کشید و مقدار بنا را معین کرد و نخستین خشت آن را به دست خویش نهاد و گفت: «به نام خدا. حمد، خاص خدا است. زمین از آن خداست که به هر کس از بندگان خویش که خواهد دهد و سرانجام از آن پرهیز کاران است.»
بشربن میمون شروی گوید: وقتی منصور از ناحیه جبل بازگشت، از خبر سرداری که حدیث طبیب را درباره مضمون کتابهایشان و خبر مقلاص با وی گفته بود پرسش

۱- والارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقة للمتقین (اعراف / ۱۲۵)

کرد و در دیری که نزدیک جای قصر وی به نام قصر الخلد بود فرود آمد، صاحب دیر را پیش خواند، بطریق، صاحب آسیای بطریق و نیز صاحب بغداد و صاحب مخرم و صاحب دیر موسوم به بستان القس و صاحب عتیقه را احضار کرد و از آنها درباره جاهایشان پرسید، که از لحاظ گرما و سرما و باران و گل و پشه و حشرات چون است، و هر کدامشان آنچه را می دانستند با وی بگفتند.

پس از آن کسانی را از جانب خویش فرستاد و به هر کدامشان دستور داد در یکی از دهکده های آنجا شب را سر کنند، هر کدامشان شب را در یکی از دهکده های آنجا به سر کردند و خبر آن را بیاوردند.

گوید: آنگاه منصور با کسانی که احضارشان کرده بود مشورت کرد و خبرهاشان را بدانست. همگی شان در برگزیدن صاحب بغداد همسخن شدند که او را احضار کرد و با وی مشورت کرد و از او پرسش کرد، وی همان دهقانی است که تا کنون دهکده اش در چهار گوش معروف به نام ابو العباس طوسی به جاست و بنای گنبدهای دهکده تا کنون به پاست و خانه وی چنانکه بوده استوار است.

دهقان گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا از این مکانها و خوش بودنش و جایی که باید از آن برگزید، پرسیدی. ای امیر مؤمنان رای من این است که در چهار بلوک جای گیری که دو بلوک بر سمت غربی است که قطر بل است و با دوریا و دو بلوک بر سمت شرقی است که نهر بوق است و کلاذی که میان نخل خواهی بود و نزدیک آب، اگر بلوکی خشک شود و آبادانی آن پس افتد در بلوک دیگر آبادانی باشد. تو ای امیر مؤمنان بر کنار صراة هستی، کشتیهای آذوقه از مغرب برفرات سوی تو می آید، تحفه های مصر و شام به تو می رسد، کشتی های آذوقه از چین و هند و بصره و واسط از راه دجله به نزد تو می رسد، از ارمینیه و ولایت های مجاور آن آذوقه به تامل می آید و از آنجا به زاب می رسد، از روم و آمد و جزیره و موصل نیز، از راه دجله آذوقه به نزد تو می رسد. میان رودها هستی که دشمن جز از روی پل به تو نمی رسد

و چون پلها را و بران کنی دشمن به تو دست نمی یابد، میان دجله و فراتی و هر که از مشرق یا از مغرب آید می باید از رود بگذرد، مابین بصره و واسط و همه سرزمین عراقی. به دشت و دریا و کوه نزدیکی.»

گوید: تصمیم منصور را سختتر شد که در آنجا که برگزیده بود منزلگاه کند.

دمقان گفت: «ای امیر مؤمنان، با وجود این، خدا به امیر مؤمنان منت نهاده، و سپاهها و سرداران بسیار و سپاهیان فراوان دارد و هیچکس از دشمنانش طمع نزدیک شدن بدو ندارد، تدبیر شهرها باینست که برای آن دیوار و خندق و قلعه ها نهند اما دجله و فرات، خندقهای شهر امیر مؤمنان است.»

حماد ترك گوید: منصور به سال صد و چهل و پنجم کسانی را فرستاد که جایی را برای وی بجویند که شهر خویش را در آن بنیاد کنند، برفتند و جستجو کردند اما جایی را نپسندید تا وقتی که برفت و درگیری که بر کنار صراة بود فرود آمد و گفت: «اینجا را می پسندم که از فرات و دجله و از همین صراة آذوقه بدان می رسد.»

جابر گوید: وقتی ابو جعفر می خواست شهر خویش را در بغداد بنیاد کند راهبی را دید و وی را بانگ زد که پاسخش داد، بدو گفت: «در کتب خویش می یابید که در اینجا شهری بنیاد می شود؟»

راهب گفت: «بله، مقلاص آنرا بنیاد می کند.»

ابو جعفر گفت: «در نوجوانی مرا مقلاص می گفتند.»

گفت: «در این صورت تو صاحب آن شهری.»

گوید: به همین گونه وقتی می خواست رافقه را به سرزمین روم بنیاد کند مردم رقه مقاومت کردند و می خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می دهی و منبع معاش ما را از میان میبری و منزلهایمان را تنگ

می کنی.»

گوید: منصور می خواست با آنها نبرد کند، یکی را پیش راهبی فرستاد که در صومعه‌ای بود و پرسید: «آیا اطلاعی به نزد توهست که اینجا شهری بنیاد می شود؟»

بدو گفت: «به من رسیده که مردی به نام مقلاص آنرا بنیان می کند.»

گفت: «من مقلاصم.» و شهر را فقه را به ترتیب بنای بغداد بنیان کرد بجز حصار و درهای آهن و خندق جداگانه.

سلیمان بن مجالد گوید: منصور کسان فرستاد که از شام و موصل و جبل و کوفه و واسط و بصره صنعتگران و فعلگان^۱ بیارند که بیاوردند. بگفت تا جمعی از مردم صاحب فضیلت و عدالت و فقه و امانت و مطلع از هندسه را برگزینند، حجاج بن-ارطاة و ابوحنیفه، نعمان بن ثابت، از جمله کسانی بودند که بدین منظور احضار شدند. بگفت تا خط شهر را بکشند و پایه‌ها را بکنند و خشت بزنند و آجر بپزند و این کارها را آغاز کردند، آغاز کار به سال صد و چهل و پنجم بود.

گویند: وقتی منصور در کار بنای بغداد یکدله شد، می خواست آن را معاینه ببیند و بگفت تا آنرا با خاکستر خط کشی کردند، آنگاه بیامد و از هر دری در آمد و در فواصل و طاقها و میدانهای آن می گذشت که با خاکستر خط کشی شده بود، بر آن می گذشت و نظر می کرد و خندقها را که خط کشی شده بود می دید و چون چنین کرد بگفت تا بر آن خطها پنبه دانه نهند و نفت بر آن ریزند، و چون آتش شعله ور شد بر آن نگریست و نیک بفهمید و طرح آنرا بدانست و بگفت تا پایه‌ها را از روی طرح بکنند، سپس کار آنرا آغاز کردند.

حماد ترك گوید: به سال صد و چهل و چهارم، یکسال یا حدود یکسال پیش از قیام

۱. کلمه متن: فعله .

محمد بن عبد بن الله منصور کسانی را فرستاد که برای وی محلی بجویند که شهر را در آن بنیاد کند.

جسنجو کردند و محل بغداد را برگزیدند که دهکده‌ای بود بر کنار صرّاة، در محل قصر الخلد دیری بود بر کنار شاخه صرّاة که مجاور قصر الخلد است. بر سمت شرق نیز دهکده‌ای بود با دیری بزرگ به نام سوق البقر. دهکده عتیقه نام داشت و همان بود که مثنی بن حارثه شیبانی آنرا گشوده بود.

گوید: منصور بیامد و در دیری که در محل قصر الخلد بود بر کنار صرّاة منزل کرد و آنجا را کم پشه یافت و گفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله آذوقه بدان می‌رسد و شایستگی دارد که در آن شهری بنیاد شود.» به راهبی که در دیر بود گفت: «ای راهب می‌خواهم در اینجا شهری بنیاد کنم.» گفت: «نمی‌شود، شاهی در اینجا بنیان می‌کند که او را ابوالدوانیق^۱ گویند.»

گوید: منصور در دل بخنیدید و گفت: «من ابوالدوانیقم.» و بگفت تا شهر را خط کشی کردند و چهار سردار بر آن گماشت هر سرداری بر یک ناحیه. سلیمان بن مخلد گوید: منصور می‌خواست ابوحنیفه نعمان را به کار قضا گمارد که از این کار امتناع کرد. منصور قسم یاد کرد که باید برای وی کاری را عهده کند و ابوحنیفه قسم یاد کرد که نکند. گوید: پس او را به نظارت بنیان شهر و خشت زدن و خشت شمردن و به کار گرفتن کسان بر گماشت.

گوید: منصور چنین کرد تا از قید قسم خویش رها شود.

۱- جمع دانق، دانک فارسی است یعنی يك ششم درم و منصور را از بس که تنگ نظر بود و حساب خرده پول را می‌داشت بدین لقب خوانده بودند دوانیقی و دوانقی نیز می‌گفتند که معادل «دوپولی» و «دوغازی» پارسی است. م.

گوید: هنگامی که بنای دیوار شهر در مجاورت خندق به سر می‌رفت ابوحنیفه عهده‌دار کار بود. ختم بنای دیوار به سال صد و چهل و نهم بود.

هیشم بن عدی گوید: منصور کار قضا و مظالم را بر ابوحنیفه عرضه کرد که نپذیرفت، منصور قسم یاد کرد که از او دست نمی‌دارد تا کاری را عهده کند. این را به ابوحنیفه خبر دادند، پس نپی‌خواست و خشت‌ها را برای کسی که خشت زده بود شمار کرد. ابوحنیفه نخستین کس بود که خشت را به کمک نی‌شمار کرد. بدین‌سان ابو جعفر را از قید قسم آزاد کرد، پس از آن بیمار شد و در بغداد بمرد.

گویند: وقتی ابو جعفر دستور داد که خندق را بکنند و بنا را آغاز کنند و پایه‌ها را محکم کنند بگفت تا پهنای دیوار را در پایین پنجاه ذراع کنند و در بالا بیست ذراع. به جای چوب در فاصله ردیفها، دسته‌های نی در بنا نهاد و چون دیوار به مقدار يك قامت رسید، و این به سال صد و چهل و پنجم بود، خبر قیام محمد بدور رسید و کار با را رها کرد.

احمد بن حمید بن جبلة به نقل از جد خویش گوید: شهر ابو جعفر از آن پیش که بنیان شود مزرعه‌ای بود از آن بغدادیان^۱ به نام مبار که که در آن شصت کس بود که عوضشان داد و راضی‌شان کرد.

احمد گوید: جد من جبلة قسمتی از آن عوض را گرفته بود. حماد ترك گوید: به دور شهر ابو جعفر از آن پیش که بنیان شود دهکده‌ها بود: به سمت درشام، دهکده‌ای بود به نام خطاییه از در رب‌النوره تا در باب‌الاقفاص بعضی نخلهای آن تا به روزگار مخلوع در خیابان باب‌الشام بود، در راه، و در ایام فتنه بریده شد. خطاییه از آن جمعی از دهقانان بود که آنها را بنی‌فروه و بنی‌قنورا

۱- در نزدیک محل شهر بغداد، دهکده‌ای بوده بود به نام بغداد، یعنی داده بنگ، یا باغ

داد: ۴.

می گفتند که اسماعیل بن دینار و یعقوب بن سلیمان و یاران شان از آن جمله بودند.
محمد بن موسی گوید: دهکده‌ای که در چهار گوش ابی‌العباس هست، دهکده
جدمادری وی بوده و آنها از جمله دهقانانی بوده‌اند به نام بنی زراری و نام دهکده
وردانیه بوده، دهکده دیگری نیز تا کنون به پاست که مجاور چهار گوش ابی‌فروه
است.

ابراهیم بن عیسی گوید: جایی که به نام خانه سعید خطیب شهره است
دهکده‌ای بود به نام شرفانیه و نخلستانها داشته که اکنون در مجاورت پل ابوالجون
به جاست. ابوالجون از جمله دهقانان بغداد بوده و از مردم این دهکده .
گویند: تیول ربیع، کشتزارهایی بوده از آن مردم دهکده‌ای به نام بناوری
از روستای فروسیج بادوریا.

محمد بن موسی گوید که از پدر یا جدش شنیده بود (تردید از راویست)
که می گفته بود: یکی از دهقانان بادوریا پیش من آمد که عبایش پاره شده بود.
گفتمش: «کی عبایت را پاره کرده؟»

گفت: «به خدا امروز در ازدحام مردم پاره شد، در جایی که بارها خر گوشان
و آهوان را دنبال می کردم.» مقصودش در کرخ بود.

گویند: تیول ربیع که در بیرون است تیولی است که مهدی به ربیع داده و
منصور تیول درونی را به اوداده بود.

گویند: نهر طابق، خسروانی است و نهر بابک بن بهرام بن بابک است، بابک
کسی بوده که محله‌ای را که اکنون قصر عیسی بن علی بر آن است پدید آورده و این
نهر را حفر کرده.

گویند: آبگاه جعفر تیولی است که ابو جعفر به پسر خویش جعفر داده و پل
عتیق از بنای پارسیان است.

حماد ترك گوید: منصور در دیری که بر کنار دجله بود فرود آمده بود، در

محلّی که به نام خلد شهره است، روزی بود تابستانی و سخت گرم، به سال صد و چهل و پنجم، من برون شدم و با ربیع و یاران وی نشستم بکی بیامد و از کشیکبانان گذشت و سوی اطاقك آمد و اجازه خواست به منصور خبر دادیم، سلم بن ابی سلم به نزد وی بود، اجازه داد و اوقیام محمد را به منصور خبر داد، منصور گفت: «هم اکنون به مصر می نویسم که آذوقه را از حرمین ببرند»، آنگاه گفت: «وقتی آذوقه و لوازم مصر از آنها ببرد به سختی می افتند.»

گوید: بگفت تا به عباس بن محمد که عامل جزیره بود بنویسند و خبر محمدر را با وی بگفت. سپس گفت: «من هم اکنون که این نامه را می نویسم سوی کوفه می روم، هر روز هرچه توانستی مرد از مردم جزیره به کومک من فرست، و گرچه هر روز يك مرد پیش من آید که به مردم خراسان که پیش منند بیفزایم که چون خبر به کذاب رسد شکسته شود.»

گوید: به امیران شام نیز چنین نوشت.

گوید: هماندم ندای حرکت داد، در گرمای سخت برون شدیم تا به کوفه رسید و همچنان آنجا بیود تا نبرد میان وی و محمد و ابراهیم به سررفت و چون از کار آنها فراغت یافت به بغداد باز گشت.

احمد بن ثابت گوید: از یکی از پیران قریش شنیدم که می گفت: «وقتی برید خبر آورد که محمد در مدینه قیام کرده. و ابو جعفر از بغداد در آمد و راه کوفه گرفت عثمان بن عماره و اسحاق بن مسلم عقیلی و عبد الله بن ربیع مدانی که از یاران وی بودند در اونگریستند که بر اسب خویش می رفت و پسران پدرش به دورش بودند.

عثمان گفت: «چنان پندارم که محمد و کسانی از خاندانش که با وی هستند نومید می شود، درون جامه این عباسی از مکاری و هوشیاری و دها پراست و در جنگی که محمد با وی انداخته چنان است که ابن جدل طغان گوید:

«ای بساحمله‌ها و گروه‌سواران

» که بران رسید بوقتی که نبرد گرم شده بود

» و آنرا با شمشیر بی‌انحنا

» پس راند.»

گوید: اسحاق بن مسلم گفت: «بخدا وی را آزمودم و خشنش یافتم، دست

به وی زدم و استوارش یافتم، با وی دمخور بودم و تلخش یافتم، وی و فرزندان

پدرش که اطراف ویند چنانند که ربیعة بن مکدم گوید:

«سوارانی بنزد من آمدند که گفتی

» چهره‌هاشان چراغ‌ها بود

» که در تاریکی می‌درخشید

» و دلیری عبوس‌چهره

» که اثر آفتاب بر چهره داشت

» آنها را براه میبرد.»

گوید: عبدالله بن ربیع گفت وی شیری است دلیر و سرکش که همگان را

بدرد و جانها را بگیرد و در کار جنگ چنان است که ابوسفیان بن حارث گوید:

«ما را پیری هست که چون پیکار شود

» پیش از آمدن کسان اقدام کند.»

گوید: ابوجعفر برفت تابه قصر ابن هبیره رسید و در کوفه فرود

آمد و سپاهیان فرستاد و چون پیکار بسر رسید به بغداد بازگشت و بنای آنرا بسر

برد.

در این سال ابراهیم بن عبدالله برادر محمد بن عبدالله در بصره قیام کرد و با

ابوجعفر منصور نبرد کرد و هم در بصره کشته شد.

سخن از سبب قیام ابراهیم
و کشته شدن وی که چگونه
بود؟

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: وقتی ابو جعفر، عبدالله بن حسن را گرفت، محمد و ابراهیم از این بیمناک شدند و سوی عدن رفتند، آنجا نیز بیمناک بودند و به دریا نشستند و سوی سند رفتند، حضور آنها را به عمر بن حفص خبر دادند، پس برون شدند و سوی کوفه آمدند که ابو جعفر آنجا بود.

منه دختر ابوالمنهال گوید: ابراهیم در محله بنی ضبیعه در خانه حارث بن عیسی جای گرفت، روزها دیده نمی شد، کنیز فرزنددارش همراهش بود، من با وی سخن می کردم و نمی دانستم آنها کیستند. وقتی که ابراهیم قیام کرد پیش آن زن رفتم و گفتم: «تو همان یار منی؟»

گفت: «بله، همانم، به خدا از پنجسال پیش به یکجا آرام نگرفته ایم، یکبار به فارس، یکبار به کرمان، یکبار به جبل، یکبار به حجاز و یکبار به یمن بوده ایم.»

مطهر بن حارث گوید: با ابراهیم از مکه در آمدیم که آهنگ بصره داشتیم، ده کس بودیم، در قسمتی از راه يك بدوی همراه ما شد بدو گفتیم: «نامت چیست؟»

گفت: «فلان، پسر ابو مصاد کلبی.»

گوید: از ما جدا نشد تا نزدیک بصره رسیدیم.

گوید: یکی از روزها روبه من کرد و گفت: «این ابراهیم بن عبدالله نیست؟»

گفتم: «نه، این یکی از مردم شام است.»

گوید: و چون به يك منزلی بصره رسیدیم، ابراهیم جلو افتاد و ما از وی

عقب افتادیم و روز بعد وارد شدیم.

ابوصفوان نصر، نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم در آغاز سال صد و چهل و سوم به بصره رسید، به وقتی که مردمان از حج بازگشته بودند، کسی که او را برد و کرایه‌دارش بود و در کجاوه معادل وی بود یحیی بن زیاد بن حسان نبطی بود که وی را در خانه خویش جای داد، در محله بنی لیث و یک کنیز عجمی سندی برای او خرید که در خانه یحیی فرزند وی برای وی آورد.

ابوصفوان گوید که در جنازه، این مولود حضور داشته بود و یحیی بن زیاد بر او نماز کرده بود.

محمد بن معروف به نقل از پدرش گوید: ابو جعفر در خیار شام به نزد خاندان قعقاع بن خلید عبسی جای گرفت فضل بن صالح که عامل قنسر بود، رقعۀ کوچکی به ابو جعفر نوشت و آنرا زیر نامه خویش جای داد که خبر ابراهیم را با وی میگفت و اینکه از پی وی برآمده اما او پیشی گرفته و سوی بصره رفته است.

گوید: نامه به ابو جعفر رسید و آغاز آنرا بخواند و جز خبر سلامت چیزی در آن ندید. نامه را پیش ابویوب موریانی انداخت که او نیز در دیوان خویش انداخت. وقتی خواستند نامه‌های ولایتداران را پاسخ دهند، ابان بن صدقه که در آنوقت دبیر ابویوب بود نامه را گشود که در تاریخ آن بنگرد و به رقعۀ دست یافت و چون دید که با «امیر مؤمنان را خبر می‌دهم» آغاز می‌شود، آنرا در مکتوب نهاد و پیش ابو جعفر رفت که نامه را بخواند و بگفت تا خبر گیران فرستند و دیدگاهها و پادگانها نهند.

عبدالرحمان بن فضلا گوید: شنیدم که ابراهیم می‌گفت: در موصل از زحمت جستجوگران، ناچار بر خوانهای ابو جعفر نشستم و این چنان بود که وی به جستجوی من به موصل آمده بود و من حیران ماندم، زمین برایم تنگ بود و مقری نمی‌یافتم که

جستجوگران و دیدگاهها نهاده بود. کسان را به غذای خویش خوانده بود، من نیز با کسان برفتم و با آنها غذا خوردم، پس از آن در آمدم که از جستجو بازمانده بود.

ابو نعیم فضل بن دکین گوید: یکی به مظهر بن حارث گفت: « ابراهیم از بصره گذشت و تو او را ندیدی؟ »

گفت: « نه به خدا هرگز وارد آن نشد، در موصل بود، سپس از انبار گذشت و سپس از بغداد، سپس از مداین و نیل و واسط. »

نصر، نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم به گروهی از مردم اردو که شیعه بودند نامه نوشت و آنها بدو نوشتند و خواستند که به نزد آنها رود و وعده دادند که برضد ابو جعفر بشورند. پس وی برون شد و به اردو گاه ابو جعفر رفت، در آنوقت ابو جعفر در بغداد بود، در دیر، خط کشی بغداد را کرده بود و به کار بنا یکدله شده بود.

گوید: ابو جعفر آینه‌ای داشت که در آن می‌نگریست و دشمن و دوست خویش را می‌دید، یکی پندارد که وی در آینه‌ی نگریست و گفت: « ای مسیب به خدا ابراهیم را در اردو گاه خویش دیدم، روی زمین دشمنی بدتر از او ندارم، ببین چه خواهی کرد. »

عبدالله بن محمد گوید: ابو جعفر بر بنای پل عتیق صراة گذشت و چشمش به ابراهیم افتاد اما ابراهیم نهان شد و میان مردمان رفت و به نزدیک نانوا رسید و بدو پناه برد که وی را وارد غرفه‌ای از آن خویش کرد.

گوید: ابو جعفر در طلب وی سخت بکوشید و در همه جامر اقبان گماشت. ابراهیم در جای خویش بماند، ابو جعفر در جستجوی وی نهایت تلاش کرد اما کار ابراهیم از او نهان ماند.

محمد بن معروف گوید: وقتی ابراهیم به جای خویش بماند که از مراقبان

بیمناک بود. یکی از بنی عم با وی بود که روح نام داشت پسر ثقف، یا کنیه ابو-
عبدالله داشت، یا نامش سفیان بود پسر حیان، به اختلاف راویان.
گوید: مرد عمی می گفت: به ابراهیم گفتم: «چنین پیش آمده که می بینی ناچار
باید تحمل خطر کرد.»

گفت: «تودانی و این.»

گوید: پس مرد عمی پیش ربیع رفت و از او خواست که اجازه بگیرد.

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سفیان عمی ام.»

گوید: پس او را پیش ابو جعفر برد که چون او را بدید دشنامش گفت.

گفت: «ای امیر مؤمنان، من شایسته آنم که می گویی اما به توبه و پشیمانی بنزد تو

آمده ام، اگر تقاضای مرا بپذیری آنچه می خواهی بنزد من است.»

گفت: «نزد تو چیست؟»

گفت: «ابراهیم بن حسن را بنزد تومی آرم که من او را و مردم خاندانش را

آزموده ام و چیزی بنزد آنها ندیده ام، اگر او را بیارم چه نزد تودارم؟»

گفت: «هر چه بخواهی، ابراهیم کجاست؟»

گفت: «وارد بغداد شده یا به زودی وارد می شود.»

راوی دیگر گوید: گفت: «وی در عبدسی است او را در منزل خالد بن نهبک

وا گذاشته ام، جوازی برای من و غلامم و یک بلد بنویس و مرا با اسبان برید بفرست.»

به گفته راوی دیگر، گفت: «سپاهی همراه من بفرست و برای من و غلامم جوازی

بنویس تا او را بنزد تو بیارم.»

گوید: پس جوازی برای او نوشت و سپاهی بدو داد و گفت: «این هزار دینار

است از آن کم بگیر.»

گفت: «به همه آن نیاز ندارم.» و سیصد دینار برگرفت و برفت تا به نزد ابراهیم

رسید که در خانه‌ای بود و پیراهنی پشمین به تن داشت و عمامه‌ای، به قولی: قبایی چون قبای غلامان به تن داشت.

گوید: وقتی رسید بدوبانگ زد که برخیز و او بیم زده برخاست و مرد عمی بدو امر و نهی می کرد تا وی را به مداین رسانید. پلدار آنجا مانع وی شد که جواز خویش را بدو داد. گفت «غلامت کجاست؟»
گفت: «این است.»

گوید: پلدار در چهره وی نگریست و گفت: «بدخدا این غلام تو نیست. این ابراهیم بن عبدالله است، ولی برو که قرین و شاد باشی.» و آنها را رها کرد و گریخت. گوید: به گفته یکی از راویان، براسبان برید نشستند تا از عبدسی گذشتند، آنگاه به کشتی نشستند تا به بصره رسیدند و آنجا نهان شدند.

گوید: به قولی مرد عمی از زدرابو جعفر در آمد و تا بصره رفت و چنان شد که سپاهیان را به نزد خانه‌ای می برد که دو در داشت، ده کس از آنها را بر یکی از درها می نشانید و می گفت: «نروید تا من بیایم.» و از در دیگر برون می شد و آنها را رها می کرد اوقتی که سپاهیان را از خویشان جدا کرد و تنها ماند و نهان شد. وقتی که خبر به سفیان بن معاویه رسید کس به طلب سپاهیان فرستاد و فراموشان آورد و عمی را می جست که بدو دست نیافت.

گوید: ابن عایشه به نقل از پدرش می گفت: «کسی که برای ابراهیم تدبیر کرد و او را نجات داد عمرو بن شداد بود.»

عمرو بن شداد به نقل از پدرش گوید: ابراهیم نهانی از مداین گذشت و من او را در خانه‌ای از آن خویش جا دادم که بر کنار دجله بود، خبر مرا به عامل مداین رسانیدند که صد تازیانه به من زد اما اقرار نکردم وقتی مرا رها کرد پیش ابراهیم رفتم و خبر را با وی بگفتم. که روان شد.

عباس بن سفیان وابسته حجاج بن یوسف گوید: وقتی ابراهیم قیام کرد من

پسری پنجساله بودم از پیران قوم شنیدم که می گفتند از شام سوی بصره می رفته بود، عبدالرحیم بن صفوان از جمله وابستگان حجاج که از اردوگاه قطری اسیر شده بود بدو رسید و باوی برفت تا او را از مآصر عبور داد.

گوید: یکی که او را دیده بود بیامد و گفت: «عبدالرحیم را دیدم با یکی مرد شاطر که روپوشی گلی رنگ به کمر بسته بود و کمانی گل انداز داشت که با آن گل می انداخت.»

گوید: وقتی عبدالرحیم بیامد در این باب از او پرسیدند که انکار کرد و چنان بود که ابراهیم در این زی نهان می شد.

نصر، نواده نصر بن سیار گوید: وقتی ابراهیم از بغداد بیامد در محله کنده به نزد ابن فروه فرود آمد و نهان شد و کس پیش مردم فرستاد که برای قیام آماده شوند.

حسن بن حبیب گوید: ابراهیم به نزد من نهان بود بر ساحل دجیل بر کنار شهر اهواز، محمد بن حصین در جستجوی وی بود، یک روز گفت: «امیر مؤمنان برای من نوشته و خبر داده که منجمان بدو خبر داده اند که ابراهیم در اهواز است، در جزیره ای میان دو رود، اما من او را در جزیره جستم و اطمینان یافتم که آنجاست.»

گوید: مقصود وی جزیره ای بود که ما بین رود شاهگرد و دجیل بود.

گوید: می گفت: «قصد دارم فردا او را در شهر بجویم، شاید امیر مؤمنان ما بین دجیل و مسرقان را منظور دارد.»

گوید: بنزد ابراهیم رفتم و گفتم: «فردا در این ناحیه ترا می جویند.»

گوید: باقی روز را باوی بیوادم و چون شب در آمد، وی را بپردم و در نزدیکترین محل «دشت اربک»^۱ نرسیده به کث جای دادم. همان شب باز گشتم و منتظر بودم که محمد صبحگاهان به جستجوی وی بر آید اما بر نیامد تا روز به سر رفت و خورشید نزدیک

غروب رسید. پس برون شدم و به نزد ابراهیم رفتم و وی را بیاوردم تا شبانگاه به شهر رسیدیم، برد و خربودیم، وقتی وارد شهر شدیم و به نزد کوه مقطوع رسیدیم، نخستین سواران ابن حصین را دیدیم. ابراهیم خویشتن را از خربینداخت، و دور شد سواران رسیدند از من گذشتند و هیچکدامشان به طرف من راه کج نکردند، تا پیش ابن حصین.

که به من گفت: «ابو محمد، در چنین وقتی از کجا می آیی؟»

گفتم: «روز را پیش یکی از کسانم به شب رسانیدم.»

گفت: «یکی راهمراحت بفرستم که ترا برساند؟»

گفتم: «نه نزدیک کسانم رسیده ام.»

گوید: او به جستجو برفت و من به راه خویش برفتم تا آخرین یاران وی گذشتند. آنگاه سوی ابراهیم باز گشتم و خر او را جستم تا بیافتم و بر نشست و برفتم و شب رامیان کسان خویش به سر بردیم.

گوید: ابراهیم گفت: «می دانی؟ به خدا دیشب خون ادرار کردم کس بفرست

که ببیند.»

گوید: من به محلی رفتم که ادرار کرده بود و دیدم که خون ادرار کرده

بود.

فضل بن عبدالرحیم گوید: ابو جعفر می گفت: «وقتی ابراهیم به کناره های بصره

رسید کار وی از من نهان ماند.»

محمد بن مشعر گوید: وقتی ابراهیم به بصره رسید کسان را دعوت کرد، موسی

نواده عبدالله خازم دعوت او را پذیرفت، سپس ابراهیم را نهانی بنزد نصر بن اسحاق-

خازمی برد و گفت: «این فرستاده ابراهیم است.»

گوید: نصر با وی سخن کرد و گفت: «ای فلان چگونه با یار تو بیعت کنم

در صورتی که جد من عبدالله بن خازم با جد وی علی بن ایطال مخالف بود و بر ضد وی

وجزو مخالفانش بود؟»

ابراهیم گفت: «روش و طرق نیاکان را بگذار، این کار دین است و من ترا سوی حق می خوانم.»

گفت: «به خدا آنچه را به تو گفتم از سر مزاح گفتم این نیست که مانع من از نصرت یار تو است بلکه من نبرد را نمی پسندم و آنرا خوش ندارم.»

گوید: ابراهیم برفت و موسی به جای ماند و بدو گفت: «این خود ابراهیم بود.»

نصر گفت: «قسم به دین خدا رفتار بدی کردی، اگر او را به من شناسانیده بودی، سخنی جز این باوی می گفتم.»

نصر، نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم کسان را دعوت کرد، وی در خانه ابو فروه بود، نخستین کسانی که باوی بیعت کردند نمیله بن مره بود و عفو الله بن سفیان و عبدالواحد بن زیاد و عمر بن سلمه هجیمی و عبدالله بن یحیی بن حصین.

گوید: این کسان مردم راسوی وی دعوت کردند و گروهی از جوانان عرب و از جمله مغیره بن فرع و امثال وی دعوت او را پذیرفتند، تا آنجا که پنداشته اند که دیوان وی چهار هزار کس را شمار کرد و کارش بالا گرفت. بدو گفتند چه شود اگر میان بصره آیی تا کسانی که سوی تو می آیند آسوده باشند.

گوید: پس جابه جا شد و در خانه ابومروان و ابسته بنی سلیم جا گرفت که یکی از مردم نیشابور بود.

یونس بن نجده گوید: ابراهیم در محله بنی راسب جای داشت به نزد عبدالرحمان ابن حرب با جمعی از یاران خویش از جمله عبدالله بن سفیان و برد بن لبید یکی از بنی یشکر و مضاء تغلبی و طهوی و مغیره بن فرع و نمیله بن مره و یحیی بن عمرو همانی. گوید: از خانه عبدالرحمان در آمد از گودال بنی عقیل گذشتند تا به طفاوه رسیدند، سپس از خانه کرزم و نافع ایلین گذشتند و وارد خانه ابومروان شدند که در گورستان بنی یشکر بود.

عفو الله بن سفیان گوید: روزی پیش ابراهیم رفتم که بیمناک بود به من گفت که نامه برادرش به نزد وی آمده و خبرش داده که قیام کرده به او نیز دستور داده که قیام کند که از این، اندیشناک و غمین بود.

گوید: من بنا کردم کار را برای وی آسان و انمایم، می گفتم: «کار تو فراهم شده مضاء و طهوی و مغیره و من و جماعتی با تو ایم، باید شبانه سوی زندان رویم و به زور وارد آن شویم و چون صبح در آید یک دنیا مردمان با تو اند.» و او خوشدل شد.

عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد ابو جعفر کس پیش جعفر بن - حنظله بهرانی فرستاد که مردی صاحب رای بود و گفت: «رای خویش را بیار، محمد در مدینه قیام کرده.»

گفت: «سپاهیان را سوی بصره فرست.»

گفت: «برو تا کس به طلب تو فرستم.»

گوید: وقتی ابراهیم سوی بصره رفت ابو جعفر کس به طلب وی فرستاد و گفت: «ابراهیم سوی بصره رفته.»

گفت: «از بصره بیمناک بدم، زودتر سپاه سوی او فرست.»

گفت: «چگونه از بصره بیمناک بودی؟»

گفت: «برای آنکه محمد در مدینه قیام کرده و آنها اهل نبرد نیستند، آنها را همین بس که به کارهای خودشان برسند، مردم کوفه نیز زیر قدم تو اند، مردم شام دشمنان خاندان ابوطالبند و جز بصره باقی نمانده بود.»

گوید: پس ابو جعفر دو پسر عقیل را که دو سردار خراسانی بودند از قبیله طی، روانه کرد که آنجا رسیدند، عامل بصره سفیان بن معاویه بود که آنها را جای داد.

یحیی بن بدیل بن یحیی گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابو جعفر به ابو ایوب

و عبد الملك بن حمید گفت: «آیا مرد صاحب رای بی هست که او را بشناسید و رای خویش را با رای وی فراهم کنیم.»

گفتند: «بدیل پسر یحیی بن بدیل در کوفه هست که ابوالعباس با وی مشاوره می کرده بود، کس از پی او فرست.»

گوید: ابو جعفر کس از پی بدیل فرستاد و گفت: «محمد در مدینه قیام کرده.»

گفت: «اهواز را از سپاه پر کن.»

گفت: «او در مدینه قیام کرده.»

گفت: «فهمیدم، ولی اهواز در آنهاست که از آنجا بنزدشان می روند.»

گوید: پس ابو جعفر رای او را پذیرفت.

گوید: وقتی ابراهیم به بصره رفت ابو جعفر کس از پی بدیل فرستاد و گفت:

«ابراهیم به بصره رفته.»

گفت: «باشتاب سپاه سوی او فرست و زودتر از ابراهیم بصره را بگیر.»

محمد بن حفص دمشقی وابسته قریش گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابو جعفر

با پیری صاحب رأی از مردم شام مشورت کرد که گفت: «چهار هزار کس از سپاه

شام را سوی بصره فرست.»

گوید: ابو جعفر روی از او بگردانید و گفت: «پیر خرف شده.»

گوید: بار دیگر از پی او فرستاد و گفت: «ابراهیم در بصره قیام کرده.»

گفت: «سپاهی از اهل شام سوی وی فرست.»

گفت: «وای تو از کجا بیارم.»

گفت: «به عامل خویش در شام بنویس که هر روز ده کس را بوسیله برید سوی

تو فرستد.»

گوید: ابو جعفر این را به شام نوشت.

عمر بن حفص گوید: یاد دارم که پدرم در آنوقت مقرری سپاه را می داد،

من چراغ را برای او می گرفتم و او شبانه مقرریشان را می داد، من در آن وقت جوانی نوسال بودم.

سلم بن فرقد گوید: وقتی جعفر بن حنظله به ابو جعفر مشورت داد که سپاه شام را سوی خویش سر ازیر کند، دسته دسته از پی همدیگر می رسیدند، می خواست به وسیله آنها مردم کوفه را بترساند و چون در اردوگاه وی روز را به شب می بردند می گفت که از بیراهه باز می گشتند و چون صبح می شد می آمدند و مردم کوفه تردید نمی کردند که آنها سپاهی دیگرند بجز سپاهیان پیشین.

عبدالحمید که از خدمه ابوالعباس بوده بود گوید: محمد بن یزید از سرداران ابو جعفر بود و یک اسب تیره رنگ داشت، وقتی در کوفه بودیم گاهی بر ما می گذشت که بر اسب خویش بود و سر اسب مقابل سروی بود. ابو جعفر او را سوی بصره فرستاد و همچنان آنجا بود تا وقتی که ابراهیم قیام کرد و او را بگرفت و بداشت.

سعید بن نوح ضبعی گوید: ابو جعفر، مجالد و محمد پسران یزید را که از مردم ابیورد بودند به سرداری فرستاد، مجالد پیش از محمد آنجا رسید، محمد نیز همان شب که ابراهیم قیام می کرد آنجا رسید اما سفیان آنها را از کار بازداشت و به نزد خویش در دارالاماره نگهداشت تا ابراهیم قیام کرد و هر دو را بگرفت و به بند کرد. ابو جعفر سرداری از عبدالقیس را نیز به نام معمر با آنها فرستاده بود.

یونس بن نجده گوید: مجالد بن یزید ضبعی از جانب ابو جعفر با هزار و پانصد سوار و پانصد پیاده پیش سفیان آمد.

سعید بن حسن گوید: از بسیار کس از یاران خویش شنیدم که می گفتند: ابو جعفر در کار ابراهیم مشورت کرد که گفتند: «مردم کوفه شیعیان ویند، کوفه دیگری جوشان است که تو سرپوش آنی، برو و در کوفه جای گیر.» و او چنان کرد.

مسلم خواجه، وابسته محمد بن سلیمان گوید: وقتی کار ابراهیم رخ داد من ده

و چند سال داشتم. در آن وقت از آن ابو جعفر بودم، در هاشمیه کوفه جای گرفتیم، ابو جعفر در رصافه که بیرون کوفه بود بماند. همه سپاهی که در اردوگاه وی بود نزدیک به یک هزار و پانصد کس بود، مسیب بن زهیر سالار کشیکبانان وی بود، سپاه راسه قسمت کرد، پانصد پانصد، که هر شب به دور همه کوفه می گشتند و بانگ زنی را گفته بود که بانگ می زد: «هر که را پس از تاریکی شب بگیریم خویشتن را به عقوبت افکنده است.» و چنان بود که وقتی از پس تاریکی شب یکی رامی گرفت وی را در عبایی می پیچید و می برد و شب به نزد خویش نگه می داشت و چون صبح می شد از او پرسش می کرد، اگر برائت وی را معلوم می داشت آزادش می کرد و گرنه او را به زندان می کرد.

ابو الحسن حذاء گوید: ابو جعفر مردمان را به سیاه پوشی وادار کرد، می دیدمشان که جامه های خویش را با مر کب رنگ می کردند.

عباس بن سلم و ابسته قحطبه گوید: چنان بود که وقتی امیر مؤمنان ابو جعفر یکی از مردم کوفه را به طرفداری ابراهیم متهم می داشت، ابو سلم رامی گفت که او را تعقیب کند. ابو سلم صبر می کرد تا وقتی شب تاریک می شد و مردم آرام می گرفتند نردبانی بر خانه آن مرد می نهاد و به خانه او می رفت و برونش می کشید و او را می کشت و انگشترش رامی گرفت.

ابو سهل جواد گوید: شنیدم که جمیل غلام محمد بن ابی العباس به عباس بن - سلم می گفت: «به خدا اگر پدرت بجز انگشتری کسانی از مردم کوفه که آنها را کشت میراثی برای تو نهاده بود، تو انگرترین پسران بودی.»

سلم بن فرقد، حاجب سلیمان بن مجالد گوید: در کوفه دوستی داشتم که پیش من آمد و گفت: «ای فلان، بدان که مردم کوفه آماده اند که بر ضد یار شما پیاخیزند، اگر می توانی کسان خویش را در محل محفوظی جای دهی چنان کن.»

گوید: پیش سلیمان بن مجالد رفتم و خبر را با وی بگفتم، او نیز به ابو جعفر

خبر داد. ابو جعفر خبر گیری از مردم کوفه داشت از صرافان به نام ابن مقرن. گوید: ابو جعفر کس از پی ابن مقرن فرستاد و گفت: «وای تو مردم کوفه به جنبش آمده اند.»

گفت: «نه به خدا ای امیر مؤمنان من آنها را عهده میکنم؟»

گوید: پس به گفته وی اعتماد کرد و از آنها چشم پوشید.

یحیی بن میمون که از مردم قادسیه بود گوید: از تنی چند از مردم قادسیه شنیدم که می گفتند: «یکی از مردم خراسان که کنیه ابو الفضل داشت و نامش فلان بود پسر معقل و لایتدار قادسیه شد که مردم کوفه را از رفتن پیش ابراهیم بدارد، و چنان بود که کسان در راه بصره مراقبت میشدند، آنها نیز سوی قادسیه می رفتند، از آنجا سوی عذیب، آنگاه سوی وادی السباع، آنگاه در دشت به طرف چپ می پیچیدند تا به بصره برسند.»

گوید: گروهی، دوازده کس، از کوفه برون شدند و چون به وادی السباع رسیدند یکی از وابستگان بنی اسد به نام بکر از مردم شراف در دومیلی مسجد موالی نرسیده به واقعه آنها را بدید و پیش ابن معقل رفت و بدو خبر داد که به تعقیبشان رفت و در خفان چهار فرسخی قادسیه به آنها رسید و همگی را بکشت.

ابراهیم بن سلم گوید: فرافصه عجلی می خواست در کوفه به پاخیزد اما خودداری کرد که ابو جعفر آنجا بود. و چنان بود که ابن ماعز اسدی در آنجا نهانی برای ابراهیم بیعت می گرفت.

عبدالله بن راشد گوید: از اسماعیل بن موسی بجلی شنیدم که می گفت: «غزوان از آن خاندان قعقاع بن ضرار بود که ابو جعفر او را خرید. روزی بدو گفت: ای امیر مؤمنان اینک کشتی ها از موصل سرازیر شده و سفید پوشان در آنند که می خواهند به بصره پیش ابراهیم روند.»

گوید: پس ابو جعفر سپاهی بدو پیوست که در باجمشا مابین بغداد و موصل

به آنها رسید و همگی شان را بکشت. گروهی بازرگان بودند و جمعی از عابدان و نیکان و دیگران جزو شان بود، از جمله مردی به نام ابوالعرفان از خاندان شعیب سمان که می گفت: «وای تو ای غزوان مگر مرانمی شناسی؟ من ابوالعرفانم، همسایه ات، بردگانی آورده بودم و آنها را فرو ختم.»

گوید: اما پذیرفت و همگی شان را بکشت و سرها شان را به کوفه فرستاد که مابین خانه اسحاق ازرق تا کنار خانه عیسی بن موسی تا شهر ابن هبیره نصب کردند.

عبدالله بن راشد گوید: من سرها را دیدم که روی کپه های خاک نصب شده بود.

داود بن سلیمان و نبیخت و جمعی از تیرترشان گویند: ما در موصل بودیم، حرب راوندی با دوهزار سپاهی آنجا مقیم بود که خوارج در جزیره بودند نامه ابو جعفر پیامد که دستور می داد به نزد وی رود که حرکت کرد و چون به باجمشا رسید مردم آنجا راه وی را گرفتند و گفتند: «نمی گذاریم که از پیش ما بگذری که ابو جعفر را برضد ابراهیم یاری دهی.»

گفت: «وای شما، من قصد بدی درباره شما ندارم، من رهگذرم مرا وا گذارید.»

گفتند: «نه به خدا هرگز از پیش ما عبور نخواهی کرد.»

گوید: پس با آنها نبرد کرد و نابودشان کرد و پانصد سر از آنها برداشت و پیش ابو جعفر آورد و حکایت آنها را برای وی بگفت.

ابو جعفر گفت: «این آغاز فتح است.»

خالد بن خداش، وابسته عمر بن حفص گوید: جمعی از پیران ما می گفتند که دحیف بن راشد و ابسته بنی یزید را دیده بودند که يك شب پیش از قیام ابراهیم پیش سفیان بن معاویه رفته بود و گفته بود: «چند سوار به من بده تا ابراهیم یا سر وی را

پیش تو بیارم.»

گفته بود: «مگر کاری نداری، به دنبال کارت برو.»

گوید: دفیف همان شب برون شد و پیش یزید بن حاتم رفت که در مصر

بود.

و نیز خالد بن خداش گوید: از تنی چند از ازدیان شنیدم که از جابر بن حماد

سالار نگهبانی سفیان نقل می کردند که يك روز پیش از قیام ابراهیم به سفیان گفته

بود: «من از گورستان بنی یشکر می گذشتم که به من بانگ زدند و سنگ سوی من

افکندند.»

بدو گفت: «مگر راه نداشتی؟»

ابو عمرو و حوضی، حفص بن عمر، گوید: عاقب سالار نگهبانان سفیان به روز

يك شنبه يك روز پیش از قیام ابراهیم از گورستان بنی یشکر می گذشت، بدو گفتند:

«اینک ابراهیم آهنگ قیام دارد.»

گفت: «دروغ می گوید.» و بدان پرداخت.

ابو عمرو و حوضی گوید: یاران ابراهیم به سفیان که محصور بود، بانگ می زدند:

«بیعت کردن خویش رادر خانه مخزومیان به یاد بیار.»

محارب بن نصر گوید: پس از کشته شدن ابراهیم، سفیان در کشتی ای

می گذشت ابو جعفر از قصر خویش نظر می کرد و گفت: «این سفیان است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «به خدا شگفت آور است که پسر زن بدکاره چگونه از چنگ من

می رود.»

حوضی گوید: سفیان به یکی از سرداران ابراهیم گفته بود «به نزد من بمان،

همه یاران تو آنچه را میان من و ابراهیم بوده نمی دانند.»

نصر بن فرقد گوید: کرزم سدوسی صبح پیش سفیان می رفت و خبر ابراهیم

را می گفت و شب می رفت و خبر می داد که کی پیش وی رفته است اما سفیان متعرض او نمی شد و از پی او بر نمی آمد.

گویند: سفیان بن معاویه در آن ایام از جانب منصور عامل بصره بود با- ابراهیم بن عبدالله در باره کارش همدل بود و برای یار خویش نیکخواهی نمی کرد.

در این که ابراهیم چه وقت به بصره رسید اختلاف کرده اند. بعضی ها گفته اند رسیدن وی به آنجا در آغاز رمضان سال صد و چهل و پنجم بود.

محمد بن عمر گوید: وقتی محمد قیام کرد و بر مدینه و مکه تسلط یافت و سلام خلافت به او گفتند برادر خویش ابراهیم بن عبدالله را به بصره فرستاد که در نخستین روز ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم آنجا رسید و بر شهر تسلط یافت و سپید پوشید، مردم بصره نیز با وی سپید پوشیدند.

گوید: عیسی بن یونس و معاذ بن معاذ و عباد بن عوام و اسحاق بن یوسف ازرق و معاویه بن هشام و جمع بسیاری از فقیهان و عالمان با وی قیام کردند و ماه رمضان و شوال را در بصره بیود و چون خبر کشته شدن محمد برادرش به او رسید آماده شد و برون شد که می خواست به کوفه به مقابله ابو جعفر رود.

گفته کسی را که گوید ابراهیم اول سال صد و چهل و سوم به بصره رسید و نهانی آنجا مقیم بود و مردم بصره را محرمانه به بیعت محمد برادر خویش می خواند از پیش یاد کرده ایم.

سهل بن عقیل به نقل از پدرش گوید: پیش از قیام ابراهیم، سفیان کس از پی دو سرداری که از پیش ابو جعفر به کمک وی آمده بودند می فرستاد که با وی می بودند. وقتی ابراهیم بدو وعده داد که قیام می کند، کس از پی دو سردار فرستاد و آنشب آنها را به نزد خویش نگه داشت تا ابراهیم قیام کرد و وی را با آنها محاصره کرد و دو سردار را بگرفت.

معروف بن سوید گوید: پیش از قیام ابراهیم، ابو جعفر مجالد و محمد و یزید سه سردار را که برادر بودند فرستاد که سپاه خویش را ببودند و به تعاقب، یکی از پس دیگری وارد بصره می شدند. ابراهیم بیم کرد که در بصره فزونی گیرند و قیام کرد.

نصر بن قدید نواده نصر بن سیار گوید: ابراهیم شب دوشنبه اول ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم قیام کرد و با ده و چند سوار و از جمله عبید الله بن یحیی رقاشی سوی گورستان بنی یشکر رفت.

گوید: آن شب ابو حماد ابرص با دوهزار کس به کمک سفیان آمد و در میدان جای گرفت تا بیایند.

گوید: ابراهیم روان شد و نخستین چیزی که به دست وی افتاد اسبان و سلاحهای این سپاه بود. صبح روز بعد در مسجد جامع با کسان نماز کرد. سفیان در خانه متحصن شد، جماعتی از فرزندان پدرش به نزد وی بودند، کسان به یاری یا نگریستن سوی ابراهیم می رفتند چندان که بسیار شدند.

و چون سفیان چنین دید امان خواست و مطهر بن جویری به سدوسی را نهانی پیش ابراهیم فرستاد که برای سفیان امان گرفت، آنگاه در را گشود و ابراهیم وارد خانه شد و چون وارد شد برای وی حصیری جلو ایوان افکندند، بادوزید و حصیر را وارونه کرد و کسان این را به فال بد گرفتند. ابراهیم گفت: « ما فال نمی زنیم. » و بر حصیر وارونه نشست اما ناخوشدلی از چهره اش دیده می شد.

گوید: وقتی ابراهیم وارد خانه شد، چنانکه گفته اند همه کسانی را که آنجا بودند رها کرد بجز سفیان بن معاویه که او را در قصر بداشت و بندی سبک بر او نهاد. چنانکه گویند: ابراهیم می خواست با این کار به ابو جعفر چنین وانماید که سفیان به نزد وی زندانی است.

گوید: جعفر و محمد دو پسر سلیمان بن علی که در آن وقت به بصره بودند

خبر یافتند که ابراهیم به دارالاماره رفته و سفیان را زندانی کرده، پس، چنانکه گویند با ششصد سوار و پیاده و تیرانداز به آهنگ وی برفتند. ابراهیم، مضاء بن قاسم - جزری را با هیجده سوار و سی پیاده به مقابله آنها فرستاد که مضاء آنها را هزیمت کرد و یکی از یاران وی به محمد رسید و با نیزه بهران وی زد. بانگزن ابراهیم بانگ زد: فراری را دنبال نکنید و او بخویشتن برفت تا بر در زینب دختر سلیمان بایستاد و برای خاندان سلیمان ندای امان داد و اینکه کسی متعرض آنها نشود.

بکر بن کثیر گوید: وقتی ابراهیم بر جعفر و محمد غلبه یافت و بصره را بگرفت، سیصد هزار در بیت المال یافت و بگفت تا آنرا محفوظ دارند. به قولی در بیت المال دوهزار هزار درهم یافت و از آن نیرو گرفت و برای هر کس پنجاه مقرر کرد.

گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت چنانکه گویند یکی را به نام حسین پسر ثولاء سوی اهواز فرستاد که آنها را به بیعت دعوت کند، وی برفت و از آنها بیعت گرفت و پیش ابراهیم بازگشت.

گوید: پس از آن ابراهیم مغیره را با پنجاه کس فرستاد و چون مغیره به اهواز رسید دو بیست کس به نزد او فراهم آمد. در آنوقت محمد بن حصین عامل اهواز بود از جانب ابو جعفر و چون ابن حصین از نزدیک شدن مغیره خبر یافت با کسانی که با وی بودند و چنانکه گویند چهار هزار کس بودند به مقابله وی رفت در یک میلی قصبه اهواز در محلی به نام دشت اربک تلاقی کردند که ابن حصین و یارانش هزیمت شدند. و مغیره وارد اهواز شد.

به قولی مغیره از آن پس که ابراهیم از بصره سوی باخمیری رفت به اهواز رفت.

محمد بن خالد مربعی گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت و می خواست

سوی کوفه شود، زمیله بن مره عبشمی را بر بصره جانشین کرد و بدو گفت که مغیره- بن فرع یکی از مردم بنی بهدله را به اهواز فرستد که در آنوقت محمد بن حصین- عبدی عامل آنجا بود.

گوید: ابراهیم عمرو بن شداد را به عاملی فارس فرستاد. ابراهیم در رامهرمز بر یعقوب بن فضل که آنجا بود گذشت و از او خواست که با وی همراه شود، یعقوب همراه وی رفت تا به فارس رسید که اسماعیل بن علی از جانب ابو جعفر عامل آنجا بود، برادرش عبدالصمد بن علی نیز با وی بود.

گوید: وقتی اسماعیل بن علی و عبدالصمد از آمدن عمرو بن شداد و یعقوب ابن فضل خبر یافتند در استخر بودند که شتابان سوی دارا بگرد رفتند و آنجا حصاری شدند و فارس به دست عمرو بن شداد و یعقوب بن فضل افتاد و بصره و اهواز و فارس به قلمرو حکومت ابراهیم در آمد.

سلیمان بن ابی شیخ گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت، حکم بن ابی غیلان- یشکری با هفده هزار کس برفت تا وارد واسط شد که هارون بن حمید ایادی از جانب ابو جعفر عامل آنجا بود، هارون در تنوری رفت که در قصر بود و وی را از آنجا بیرون کشیدند.

گوید: مردم واسط به نزد حفص بن عمرو رفتند و گفتند: «تو از ابن هجیمی شایسته تری.» حفص واسط را گرفت، یشکری از آنجا برون شد و حفص، ابو مقرن- هجیمی را سالار نگهبانان خویش کرد.

عمرو بن عبدالغفار فقیمی گوید: ابراهیم از هارون بن سعد آزرده بود و با وی سخن نمی کرد. وقتی ابراهیم غلبه یافت، هارون بن سعد روان شد و به نزد سلم بن ابی- واصل رفت و بدو گفت: «از یار خویش با من بگویی، آیا در کار خویش به مانیازی دارد؟»

گفت: «قسم به دین خدا، بله.»

گوید: آنگاه سلم برخاست و پیش ابراهیم رفت و گفت: «اینک هارون بن سعد سوی تو آمد.»

گفت: «مرا بدون نیاز نیست.»

گفت: «چنین مکن. با هارون بی رغبتی می کنی؟» و همچنان اصرار کرد تا وی را پذیرفت و اجازه ورود داد که پیش وی رفت و گفت: «انجام مهمترین کار خویش را از من بخواه»، و ابراهیم کار واسط را از او خواست و وی را عامل آنجا کرد.

ابوالصعدی گوید: هارون بن سعد عجلی از مردم کوفه که ابراهیم او را از بصره فرستاده بود، پیش ما آمد، پیری کهنسال بود، معروفترین کسی که از مردم بصره با وی بود، طهوی بود، عبدالرحیم کلبی واسطی که مردی شجاع بود و به دلیری همانند طهوی بود نیز با وی بود، از جمله کسان که با وی آمده بود یا به نزد وی آمده بود عبدویه، کردام خراسانی بود، از جمله یکه سوارانشان صدقه بن بکار بود.

منصور بن جمهور می گفته بود: «وقتی صدقه بن بکار با من باشد اهمیت نمی دهم که با کی تلافی کنم.»

گوید: ابو جعفر، عامر بن اسماعیل مسلی را به گفته بعضی ها با پنجهزار کس و به قولی با بیست هزار کس برای نبرد هارون بن سعد سوی واسط فرستاد که نبردهایی میانشان رخ داد.

ابوالکرام گوید: سر محمد را پیش ابو جعفر بردم، در آنوقت عامر بن اسماعیل، هارون بن سعد را در واسط به محاصره داشت، نبرد میان یاران ابو جعفر و مردم واسط پیش از آن بود که ابراهیم از بصره برود.

سلیمان بن ابی شیخ گوید: عامر بن اسماعیل آنسوی نیل اردوزد. نخستین نبرد میان وی و هارون رخ داد و یک غلام سقا او را ضربت زد و زخمدار کرد و از پای

بینداخت اما او را نمی شناخت. ابو جعفر کیسه‌ای برای وی فرستاد که صمغ عربی در آن بود و گفت: «زخم خویش را با آن علاج کن.»

گوید: پس از آن چند بار تلاقی کردند و از مردم بصره و مردم واسط بسیار کس کشته شدند، هارون آنها را از نبرد منع می کرد و می گفت: «اگر یار ما یار آنها را ببیند کار روشن می شود، جانهای خویش را حفظ کنید»، اما اعتنا نمی کردند.

گوید: وقتی ابراهیم سوی باخمیری رفت دو گروه، مردم واسط و اسماعیل ابن عامر، از همدیگر دست برداشتند و در باره متار که جنگ اتفاق کردند تا وقتی که دو گروه دیگر تلاقی کنند و پیرو غالب شوند.

گوید: وقتی ابراهیم کشته شد، عامر بن اسماعیل می خواست وارد واسط شود اما مردم آنجا مانع ورود وی شدند.

سلیمان گوید: وقتی خبر کشته شدن ابراهیم آمد، هارون بن سعد بگریخت و مردم واسط با عامر بن اسماعیل صلح کردند، به شرط آنکه امانشان دهد، اما بسیاری از آنها به امان وی اطمینان نکردند و از آنجا برون شدند، عامر بن اسماعیل وارد واسط شد و کسی را در آنجا آزار نکرد.

گوید: عامر چنانکه می گویند با مردم واسط صلح کرده بود که کسی را در واسط نکشد، اما هر کس از مردم واسط را که بیرون شهر می یافتند، می کشتند.

گوید: وقتی پس از کشته شدن ابراهیم میان مردم واسط و عامر صلح شد هارون بن سعد سوی بصره گریخت و چنانکه گویند از آن پیش که آنجا رسد در گذشت.

به قولی هارون بن سعد نماند و همچنان نماند تا محمد بن سلیمان ولایتدار کوفه شد و با وی نرمی نمود تا رخ نمود و بدو گفت که دوستان کس از خاندان

خویش را سپاهی کند، که می خواست عمل کند و برای رفتن به نزد محمد بر نشست اما پسر عمویش او را بدید و بدو گفت: «فریب خوردی.» و او باز گشت و نهان بود تا در گذشت و محمد بن سلیمان خانه او را ویران کرد.

گوید: ابراهیم پس از آنکه در بصره قیام کرد همچنان آنجا بیود و عاملان به اطراف می فرستاد و سپاهها روانه می کرد تا خبر کشته شدن برادرش بدو رسید.

نصر، نواده نصر بن سیار، گوید: ابراهیم در بصره مزدورانی گرفت، سه روز به عید فطر مانده بود که خبر کشته شدن برادرش رسید و وقتی با مردم برای عید برون شد شکستگی را در او می دیدند و خبر کشته شدن محمد را با آنها بگفت که در کار نبرد با ابو جعفر را غتر شدند. صبحگاه روز بعد اردو زد و نیله را در بصره جانشین کرد و پسر خویش حسن را با وی به جانهاد.

علی بن داود گوید: وقتی ابراهیم به روز عید فطر برای ما سخن کرد مرگ را در چهره او دیدم. پس از آن بنزد کسان خویش رفتم و گفتم: «به خدا این مرد کشته می شود.»

معروف بن سوید گوید: وقتی جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره می رفتند مراسم سوئد ابو جعفر فرستادند که خبر ابراهیم را با وی بگویم.

معروف گوید: خبر آنها را با وی بگفتم، گفت: «به خدا نمی دانم چه کنم، به خدا در اردو گاه من بجز دوهزار کس نیست، سپاهم را پراکنده ام، سی هزار کس با مهدی در ری هستند، چهل هزار کس با محمد بن اشعث در افریقیه اند، بقیه با عیسی ابن موسی هستند، به خدا اگر از این به سلامت جستم، سی هزار کس را در اردو گاه خویش نگه می دارم.»

عبدالله بن راشد گوید: در اردو گاه ابو جعفر بسیار کس نبود، سیاهان بودند و

اندکی مردم دیگر، دستور می‌داد هیزم‌ها را دسته‌ه می‌کردند و شبانگاه آتش می‌افروختند و هر که می‌دید می‌پنداشت که آنجا کسان هستند در صورتی که جز آتش افروخته نبود و به نزد آن کس نبود.

معروف بن سوید گوید: وقتی خبر به ابو جعفر رسید به عیسی بن موسی که در مدینه بود نوشت: «وقتی این نامه مرا خواندی بیا و هر چه را مشغول آن هستی واگذار.»

گوید: چیزی نگذشت که عیسی بیامد و او را به سالاری کسان روانه کرد، به سلم بن قتیبه نیز نوشت که از ری پیش وی آمد و او را به جعفر بن سلیمان پیوست.

سلم بن قتیبه بن مسلم گوید: وقتی به نزد ابو جعفر رفتم گفتم: «حرکت کن که پسران عبدالله قیام کرده‌اند، سوی ابراهیم رو، از جمع انبوه وی بیم مکن، به خدا آنها دوشتر بنی‌ها شمند که هر دو ان کشته می‌شوند^۱ دست بگشای و به آنچه باتو گفتم اطمینان کن، این گفته مرا به یاد خواهی آورد.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابراهیم کشته شد و من گفته وی را به یاد می‌آوردم و شگفتی می‌کردم.

سعید بن سلم گوید: ابو جعفر، سلم بن قتیبه را بر پهلوی چپ سپاه گماشت بشار بن سلم عقیلی و ابویحیی بن حزیم و ابوهراسه، سنان بن مخیس قشیری، را نیز بدو پیوست.

گوید: سلم به بصره نوشت که مردم باهله از عرب و وابسته، بدو پیوستند. منصور به مهدی که در آنوقت به ری بود نوشت، و دستور داد که خازم بن خزیمه را سوی اهواز فرستد، و چنانکه گویند مهدی وی را با چهار هزار سپاهی فرستاد که

۱- نقش غیبگویی که به عنوان ملاحم از آن تعبیر می‌کنند در تاریخ آن دوران بسیار نافذ بوده از جمله روایتی پراکنده بودند که دوشتر نر از بنی‌هاشم کشته می‌شود. م

به اهواز رفت و آنجا با مغیره نبرد کرد که سوی بصره رفت و خازم وارد اهواز شد و مدت سه روز آنرا به غارت داد.

سدی گوید: در ایام نبرد محمد، خادم بودم و با مگس پران بالای سر منصور می ایستادم، وقتی کار ابراهیم بالا گرفت و اهمیت یافت، دیدمش که پنجاه و چند شب بر سجاده مقیم بود، بر آن می خفت و بر آن می نشست، جبه رنگینی به تن داشت که گریبان جبه و آنچه زیر ریش وی بود کثیف شده بود اما جبه را عوض نکرد و سجاده را ترك نکرد تا خدا فتح را نصیب وی کرد. وقتی که به نزد کسان نمایان می شد روی جبه، سیاه به تن می کرد و بر تشك خویش می نشست و چون به خلوت می شد به وضع خویش باز می گشت.

گوید: در آن روزها ریسانه پیش وی آمد، دو تن از زنان شهر را به خانه وی برده بودند یکیشان فاطمه دختر محمد نواده طلحة بن عبیدالله بود و دیگری ام الکرم دختر عبدالله از اعقاب خالد بن اسید که به آنها نظر نینداخته بود.

گوید: ریسانه گفت: «ای امیر مؤمنان این دوزن بددل شده اند و گمانهای بد آورده اند از آنرو که به آنها بی اعتنایی کرده ای.»

گوید: منصور او را توبیخ کرد و گفت: «این روزها از روزهای زنان نیست، پیش من راه نخواهند یافت تا بدانم آیا سر ابراهیم از آن من است یا سر من از آن ابراهیم.»

گویند: وقتی محمد و جعفر پسران سلیمان از بصره برون شدند خبر را بر روی پاره انبانی برای ابو جعفر نوشتند که چیزی جز آن برای نوشتن نیافتند و چون نامه بدورسید و پاره انبان را به دست فرستاده دید گفت: «به خدا مردم بصره با ابراهیم به خلع پرداخته اند» آنگاه مکتوب را بخواند و عبدالرحمان ختلی و ابو یعقوب پدر زن مالک بن هیشم را پیش خواند و آنها را با سپاهی انبوه سوی پسران سلیمان فرستاد و دستورشان داد که هر کجا آنها را دیدند نگاهشان دارند و با آنها

اردو بزندان و شنوا و مطیعشان باشند و نامه‌ای به آنها نوشت و به ناتوانی منسوبشان داشت و زبانشان شمرد و توبیخ کرد که ابراهیم در شهری که آنها بوده‌اند طمع قیام آورده و خبر وی از آنها تا به وقت قیام مکتوم مانده و در آخر نامه خویش شعری نوشت به این مضمون:

«از من به بنی‌هاشمیان بگو

«بیدار شوید که این رفتار خفتگان است

«گرگان به کسی که سگ ندارد می‌تازد

«و از آغل کسی که آماده حفاظت است اجتناب می‌کند.»

حجاج بن قتیبه بن مسلم گوید: در ایام نبرد محمد و ابراهیم به نزد ابو جعفر رفتم، از شکاف بصره و اهواز و فارس و واسط و مداین و سواد خبر یافته بود، با چوبی که به دست داشت به زمین میزد و شعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«خویشتن را هدف نیزه‌ها نهادم

«و سالار را چنین باید کرد.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان که خدای عزتت را مدام بدارد و بردشمنت ظفر

دهد، تو چنانی که اعشی گوید:

«وقتی نبردشان میانشان افروخته شود

«و از پس آنکه سرد شده بود، گرم شود

«ترا بر گرمای نبرد

«و هجوم در نبردها و تکرار آن

«صبور خواهند یافت.»

گفت: «ای حجاج، ابراهیم از سرسختی و مقاومت و تسلیم ناپذیری من خبر دارد، اینکه جرئت آورده و از بصره سوی من روان شده از آنرواست که این ولایتهای

نزدیک اردو گاه امیر مؤمنان و مردم سواد با وی بر مخالفت و عصیان اتفاق کرده اند، هر ولایتی را به سنگ مناسب آن زدند و به هر ناحیه تیری افکندند: دلیر شجاع نیک۔ فال مظفر، عیسی بن موسی را با شمار و لوازم فراوان سوی وی فرستادند و از خدا بر ضدش کمک خواستم و خواستم که او را کفایت کند که امیر مؤمنان راتاب و نیرویی جز به وسیله وی نیست.»

در روایت دیگر از حجاج بن قتیبه آورده اند که گوید: آنروز پیش امیر مؤمنان منصور رفتم که سلام گویم و گمان نداشتم که تاب جواب سلام داشته باشد که خبر شکافها و دریدگیها پیاپی رسیده بود و سپاهها وی را در میان گرفته بود یکصد هزار شمشیر در کوفه در مقابل اردو گاه وی کمین کرده بود که منتظر یک ندا بودند تا به۔ پاخیزند. وی را بازی مصمم و آماده یافتیم که در مقابل حوادث به پا خاسته بود و با آن پنجه انداخته بود و تلاش می کرد، به پا ایستاده بود و از پای نیفتاده بود و چنان بود که شاعر سلف گوید:

«جان عصام، عصام را سروری داده

«و حمله و اقدام را بدو آموخته

«و او را شاهی و الا قدر کرده»

ابو عبیده گوید: در آنوقت که محمد بن عبدالله برادر خویش را برای نبرد ابو جعفر فرستاده بود به نزد یونس جرمی بودم، یونس گفت: «این آمده می خواهد شاهی ای را منقرض کند اما دختر عمر بن سلمه وی را از مقصودی که دارد مشغول داشته.»

گوید: همان روزها یتیمه را به خانه ابو جعفر برده بودند، که او را در لانه سنگ رها کرد و به وی ننگریست تا کار ابراهیم بسر رفت.

گوید: و چنان بود که وقتی ابراهیم به بصره آمده بود، هکنه دختر عمر بن سلمه را به زنی گرفته بود و هکنه با رنگها و جامه های رنگین پیش وی می رفته

بود.

چنانکه بشر بن سلم گوید وقتی ابراهیم می‌خواست به مقابله ابو جعفر رود، نیمه و طهوی و جمعی از سرداران وی از مردم بصره به نزدش رفتند و گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، بر بصره و اهواز و فارس و واسط غلبه یافته‌ای، به جای خویش بمان و سپاهها بفرست که اگر يك سپاه تو هزیمت شود به سپاهی دیگر کم‌کشان دهی و اگر يك سردار تو هزیمت شود سرداری دیگر را به کمک او فرستی، از حضور تو بیم کنند و دشمن از تو بترسد، خراج بگیری و جای خویش را استوار کنی، آنگاه در کار خویش بیندیشی.»

گوید: اما کوفیان گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد در کوفه مردانی هستند که اگر ترا ببینند پیش روی تو جان می‌دهند و اگر ترا نبینند به سبب‌های مختلف به جای مانند و پیش تو نیایند» و همچنان اصرار کردند تا حرکت کرد.

عبدالله بن جعفر مدینی گوید: با ابراهیم سوی باخمیری روان شدیم، وقتی اردو زدیم یکی از شبها پیش ما آمد و گفت: «برویم و در اردو گاه دور بزیم.»

گوید: صدای طنبوردا و آوازه‌ها را شنید و باز گشت. پس از آن شب دیگری پیش ما آمد و گفت: «برویم» و من با وی برفتم که نظیر آن را شنید و باز گشت و گفت: «از سپاهی که این چیزها در آن هست امید ظفر ندارم.»

عثمان بن مسلم صفار گوید: وقتی ابراهیم اردو زد کسانی از همسایگان ما بمزدوری با وی بودند به اردو گاه وی رفتم و تخمین زدم که کمتر از ده هزار کس باوی هستند.

اما داود بن جعفر بن سلیمان گوید: در دیوان ابراهیم یکصد هزار کس از مردم بصره به شمار آمد.

چنانکه در روایت ابراهیم بن موسی آمده ابو جعفر، عیسی بن موسی را با

پانزده هزار کس فرستاد و حمید بن قحطبه را با سه هزار کس بر مقدمه وی نهاد، و چون عیسی بن موسی سوی ابراهیم حرکت کرد، چنانکه گفته اند، ابو جعفر با وی برفت تا به نهر بصرین رسید، آنگاه ابو جعفر باز گشت. ابراهیم نیز از اردوگاه خویش از ما خور که در خریه بصره بود، سوی کوفه حرکت کرد.

اوس بن مهلهل قطعی گوید: ابراهیم در راه خویش از بصره به کوفه بر ما گذشت، منزل ما در گنبدهایی بود که آنرا گنبدهای اوس می گفتند، من با پدرم و عمویم به پیشواز وی رفتیم و چون به او رسیدیم بر یابوی خویش بود و منزلگاهی می جست شنیدمش که چند شعر قطامی را به تمثیل می خواند به این مضمون:

«کارها هست که اگر خردمندی تدبیر آن کند

«منع کند و تا تواند حذر کند.

«وقتی عصیان برادر کنی

«باید یکبار دیگر از او گوش کنی

«بهترین کارها آنست که با آن روبرو شوی

«نه آنکه از دنبال آن بروی

«ولی وقتی چرم کهنه و معیوب باشد

«از هنرور کاری ساخته نباشد»

گوید: به کسی که همراه من بود گفتم: «سخن کسی ز امی شنویم که از حرکت

کردن خویش پشیمان است.»

پس از آن برفت و چون به کرخا رسید چنانکه در روایت سلیمان بن ابی شیخ

آمده، عبدالواحد بن زیاد بدو گفت: «این ولایت قوم من است و آنرا بهتر می شناسم

سوی عیسی بن موسی و این سپاهها که به مقابله توفراستاده اند مرو، اگر بگذاری من

ترا به راهی می برم که ناگهان ابو جعفر خویشتن را با تو در کوفه ببیند.»
گوید: اما او نپذیرفت.

گفت: «ما مردم ربیعه اهل شبیخون زدنیم بگذار به یاران عیسی شبیخون

بزنم.»

گفت: «من شبیخون زدن را خوش ندارم.»

هریم گوید: به ابراهیم گفتم: «بر این مرد غلبه نخواهی یافت تا کوفه را

بگیری، اگر کوفه از پس حصارى شدن وی از آن توشد، کار وی به سر رسیده

است، من در آنجا کسانى دارم، بگذارم نهانى آنجا بروم و محرمانه برای تو دعوت

کنم آنگاه علنى کنم که آنها اگر بشنوند کسی سوى تو دعوت می کند اجابت وی

می کنند، اگر ابو جعفر از اطراف کوفه سر و صدایی بشنود تا حلوان چیزی جلو او را

نمی گیرد.»

گوید: روبه بشیرالرجال کرد و گفت: «ای ابو محمد رای تو چیست؟»

گفت: «اگر به آنچه می گوید اطمینان داشتیم رای درستی بود ولی این بیم

هست که گروهی از آنها دعوت ترا بپذیرند و ابو جعفر سپاهی سوى آنها فرستد و

بیگناه و مشکوک و کوچک و بزرگ را پایمال کند که گناه آنرا به گردن گرفته ای و به

مقصود نیز نرسیده ای»

گوید: به بشیر گفتم: «وقتی برای نبرد ابو جعفر و یاران وی برون شدى از

کشته شدن ضعیف و خردسال وزن و مرد باک داشتی؟ مگر نبود که پیمبر خدا صلی الله-

علیه وسلم، دسته سپاه می فرستاد که نبرد می کردند و در اثنای آن نظیر آنچه تو خوش

نداری رخ می داد؟»

گفت: «آنها مشرکان بودند اما اینان اهل دین و دعوت و قبله ما هستند و حکم

اینان بجز حکم آنان است.»

گوید: ابراهیم از رای بشیر تبعیت کرد و به هریم اجازه نداد. آنگاه ابراهیم

برفت تادر باخمیری فرود آمد.

خالد بن اسید باهلی گوید: وقتی ابراهیم در باخمیری فرود آمد سلم بن قتیبه، حکیم بن عبدالکریم را سوی او فرستاد و گفت: «تو در صحرا جا گرفته‌ای، دریغم آمد که کسی همانند تو دستخوش مرگ شود. به دور خویش خندق بزن که جز از يك طرف سوی تو نیایند، اگر نمی‌کنی سپاه ابو جعفر در زمین باز است با گروهی سبک سیر روان شو و سوی او برو و از پشت سر بدو حمله بر.»

گوید: ابراهیم یاران خویش را پیش خواند و این را بر آنها عرضه کرد، گفتند: «ما که بر آنها غلبه داریم چرا برای خویش خندق بزنیم، نه به خدا نمی‌کنیم.»

گفت: «سوی او رویم.»

گفتند: «برای چه؟ او که هر وقت بخواهیم در چنگ ماست»

ابراهیم به حکیم گفت: «می‌شنوی؟ برو که قرین هدایت باشی.»

ابراهیم بن سلم به نقل از برادر خویش گوید: وقتی تلاقی کردیم یاران ما مقابل حریفان صف بستند، من از صف آنها برون شدم و به ابراهیم گفتم: «اگر قسمتی از صف هزیمت شود در هم ریزد و بی‌نظام شوند، آنها را دسته‌ها کن که اگر دسته‌ای هزیمت شود، دسته دیگر ثبات آرد.»

گوید: اما بانگ زدند: «نه، مگر به ترتیب نبرداهل اسلام.» منظورشان گفتار

خدای تعالی بود که گوید: «در راه وی به صف نبرد می‌کنند»^۱

مضاء گوید: وقتی در باخمیری فرود آمدیم، پیش ابراهیم رفتم و گفتم: «این قوم با چندان سلاح و اسب سوی تو آمده‌اند که غروبگاه آفتاب را برای تومی بندد همراهان تو مردمی برهنه از اهل بصره‌اند، بگذار به او شبیخون برم که به خدا جمع وی را پراکنده می‌کنم»

۱- یقاتلون فی سبیلہ صفا، سوره صف آیه ۴

گفت: «من کشتار را خوش ندارم»

گفتم: «شاهی می خواهی و کشتار را خوش نداری؟»

محمد بن عمر گوید: وقتی خبر کشته شدن محمد بن عبدالله، برادر ابراهیم بدو رسید به آهنگ ابوجعفر منصور که در کوفه بود برون شد، ابوجعفر به عیسی بن موسی نوشت و این را بدو خبر داد و دستور داد بنزد وی رود، فرستاده ابوجعفر و نامه وی وقتی رسید که عیسی احرام عمره بسته بود، که از آن چشم پوشید و سوی ابو-جعفر رفت که وی را با سرداران و سلاح و سپاه سوی ابراهیم بن عبدالله فرستاد.

گوید: ابراهیم نیز بیامد، جمعی انبوه از مردمان گونه گون با وی بودند بیشتر از جمع عیسی بن موسی. در باخمری، شانزده فرسنگی کوفه، تلاقی کردند در آنجا نبردی سخت کردند. حمید بن قحطبه که بر مقدمه عیسی بن موسی بوده هزیمت شد و کسان نیز با وی هزیمت شدند، موسی راه آنها را گرفت و خدا و اطاعت را به یادشان می آورد اما بدو نمی پرداختند و به هزیمت می رفتند. حمید بن قحطبه نیز به هزیمت بیامد، عیسی بن موسی بدو گفت: «ای حمید، خدا را خدا را، و اطاعت را بیاد آر.»

گفت: «در هزیمت اطاعت نیست.»

گوید: همه مردم برفتند چنانکه کس پیش روی عیسی بن موسی و سپاه ابراهیم ابن عبدالله نماند. عیسی بن موسی در همانجا که بود بماند و از جای نرفت، وی با یکصد کس از خاصان و اطرافیان خویش بود.

بدو گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چه شود اگر از اینجا بروی تا کسان سوی تو آیند و با آنها حمله بری.»

گفت: هرگز از اینجا نمی روم تا کشته شوم یا خدا به دست من فتح آرد و نگویند هزیمت شد.»

اسحاق بن عیسی گوید: از عیسی بن موسی شنیدم که می گفت: «وقتی امیر مؤمنان

می خواست مرا سوی ابراهیم فرستد گفت: «ابن خبیثان - منجمان را منظور داشت - گفته اند که تو با این مرد تلاقی می کنی و به وقت تلاقی از جای می روی آنگاه یارانت سوی تو باز می گردند و سرانجام از آن تست.»

عیسی گوید: به خدا چنان بود که گفته بود همینکه تلاقی کردیم ما را هزیمت کردند، خویشان را دیدم که جز سه یا چهار کس با من نبود، یکی از غلامان من که لگام اسبم را گرفته بود روی به من کرد و گفت: «فدایت شوم اکنون که یارانت رفته اند برای چه ایستاده ای؟»

گفتم: «نه، به خدا مردم خاندان من هرگز چهره مرا نبینند که از دشمنان هزیمت شده باشم.»

گوید: به، خدا کاری جز این نمی توانستم که هر کس از هزیمتیان را که می شناختم و به من می گذشت بدو می گفتم: «به مردم خاندانم از من سلام گوید و به آنها بگوید: چیزی گرانتر از جان خویش نیافتم که فدای شما کنم و آنرا در راه شما دادم.»

گوید: به خدا در این حال بودیم، کسان هزیمت شده بودند و کس پروای کس نداشت، اما جعفر و محمد پسران سلیمان قصد ابراهیم کردند و از پشت سر سوی او رفتند و یاران وی که پشت سر ما بودند غافل بودند وقتی همدیگر را بدیدند که نبرد پشت سرشان بود که سوی آن شتافتند؛ مانیز باز گشتیم و از پی آنها بر فیم و کار یکسره شد. اسحاق بن عیسی گوید: آنروز شنیدم که عیسی بن موسی به پدرم می گفت: «به خدا، ای ابوالعباس اگر پسران سلیمان نبودند، رسوا شده بودیم، کار خدا بود که وقتی یاران ما هزیمت شدند به رودی رسیدند که دو کناره مرتفع داشت که مانع جستن آنها شد و چون گداری نیافتند همگی به تاخت باز گشتند.»

محمد بن اسحاق گوید: کسانی از خاندان طلحه در باخمری بودند که آب به جایگاه ابراهیم و یاران وی انداختند و بندها را شکستند و صبحگاهان مردم اردو گاه

وی در آب افتاده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابراهیم بود که آب انداخت تا نبردی وی از یکسو باشد و چون هزیمت شدند آب مانع فرارشان شد.

راوی گوید: وقتی یاران ابراهیم هزیمت شدند، ابراهیم ثبات کرد و جمعی از یارانش نیز با وی ثبات کردند و پیش روی او نبرد می‌کردند. در تعداد اینان اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند پانصد کس بودند، بعضی‌ها گفته‌اند چهارصد کس بودند، بعضی دیگر گفته‌اند هفتاد کس بودند.

محمد بن عمر گوید: وقتی یاران عیسی بن موسی هزیمت شدند و عیسی به جای خویش ثابت ماند، ابراهیم بن عبدالله با سپاه خویش پیامد و نزدیک شد و غبار سپاه وی نزدیک رسید چندان که عیسی و یارانش آنرا می‌دیدند، در این اثنا سواری پیامد و به تاخت باز گشت، سوی ابراهیم می‌رفت و سرچیزی نداشت وی حمید بن قحطبه بود، که زره خویش را عوض کرده بود و سر بندی زرد به سر بسته بود. کسان نیز تاختن آوردند و به دنبال وی رفتند، هزیمت شدگان نیز باز گشتند و با حریفان در آمیختند و با آنها نبردی سخت کردند و دو گروه هم‌دیگر را می‌کشتند.

گوید: حمید بن قحطبه بنا کرد سرهارا به نزد عیسی بن موسی می‌فرستاد تا وقتی که سری را آوردند که جمعی بسیار همراه آن بود با سرو صدا، که گفتند: «سر ابراهیم ابن عبدالله است.»

گوید: عیسی، ابن ابی الکرام جعفری را پیش خواند، و سر را بدو نشان داد که گفت: «این نیست.» همه آنروز را نبرد می‌کردند و عاقبت تیری ناشناس پیامد که دانسته نبود کی آنرا انداخته و به گلوی ابراهیم بن عبدالله خورد که از جای خویش برفت و گفت: «مرا پیاده کنید.»

وی را از مر کبش پیاده کردند که می‌گفت: «فرمان خدا به اندازه معین است»^۱

۱- وکان امرالله قدراً مقدوراً (احزاب آیه ۳۸)

ما چیزی خواستیم و خدا جز آن خواست.»

گوید: وی را که زخم‌دار بود روی زمین نهادند، یارانش و خاصانش به دور وی فراهم آمدند که از او حفاظت می‌کردند و پیش روی او نبرد می‌کردند. حمید بن قحطبه فراهم آمدنشان را بدید و ندانست که چیست، به یاران خویش گفت: «به این جمع حمله برید تا آنها را از جایشان ببرید و بدانید برای چه فراهم آمده‌اند.»

گوید: پس به آنها حمله بردند و با ایشان به سختی نبرد کردند تا از اطراف ابراهیم کنارشان زدند و به نزد وی رسیدند و سرش را بریدند و پیش عیسی بن موسی بردند که آنرا به ابوالکرام جعفری نشان داد که گفت: «بله، این سراوست.»

گوید: عیسی پیاده شد و سجده کرد و سر ابراهیم را پیش ابو جعفر منصور فرستاد.

کشته شدن ابراهیم به روز دوشنبه بود، پنج روز مانده از ذی قعدة سال صد و چهل و پنج. وقتی که کشته شد چهل و هشت ساله بود و از وقتی که قیام کرد تا هنگام کشته شدنش سه ماه پنج روز کم بود.

عبدالحمید گوید: از ابو صلابه پرسیدم: «ابراهیم چگونه کشته شد؟»

گفت: «اورامی دیدم که توقف کرده بود بر اسبی بود و یاران عیسی را می‌نگریست که پشت بکرده بودند و شانیه‌های خویش را سوی او کرده بودند. عیسی اسب خویش را عقب برده بود، یاران ابراهیم از آنها می‌کشتند يك قبای زره‌ای به تن داشت، گرما وی را آزار داد و کمه‌های قبای خویش را گشود، زره پس رفت و از روی پستانهایش افتاد و گلو گاهش نمایان شد، تیری ناشناس سوی وی آمد و به گلویش خورد دیدمش روی گردن اسب افتاد و به تاخت باز گشت و زیدیان دور او را گرفتند.»

محمد بن ابی‌الکرام گوید: وقتی یاران عیسی هزیمت شدند پرچمهای ابراهیم از پی آنها بود، بانگزن ابراهیم بانگ زد فراری را تعقیب کنید و پرچمها باز گشت. یاران عیسی آنرا بدیدند و پنداشتند که هزیمت شده‌اند و از پی آنها

تاخت آوردند و هزیمت رخ داد.

گوید: وقتی خبر عقب رفتن یاران عیسی به ابو جعفر رسیده بود مصمم شده بود سوی وی حرکت کند.

سلم بن فرقد، حاجب سلیمان بن مجالد گوید: وقتی تلاقی شد یاران عیسی به وضعی زشت هزیمت شدند چنانکه پیشروانشان وارد کوفه شد، یک دوست کوفی من پیشم آمد و گفت: «ای مرد، می‌دانی به خدا یارانت وارد کوفه شدند، اینک برادر ابوهریره در خانه فلانی است و فلانی در خانه فلانیست، در باره جان خویش و کسانت و مالت بیندیش.»

گوید: این را به سلیمان بن مجالد خبر دادم و او به ابو جعفر خبر داده بود که گفته بود: «چیزی از این را فاش مکن و بدان توجه مکن که بیم دارم آنچه خوش ندارم پیش آید، برهريك از درهای شهر شتران و اسبانی آماده کن که اگر از يك سوی به طرف ما آمدند به سوی دیگر رویم.»

به سلم گفته بودند: «ابو جعفر قصد داشت اگر حادثه‌ای رخ داد که جارود؟»
گفت: «قصد رفتن ری داشت.»

گوید: شنیدم که نیبخت منجم به نزد ابو جعفر رفت و گفت: «ای امیر مومنان، ظفر از آن تست و ابراهیم کشته می‌شود.» اما این را باور نکرد. نیبخت گفت: «مرا به نزد خویش بدار، اگر کار چنان که بتو گفتم نبود مرا بکش.»

گوید: در این اثنا خبر هزیمت ابراهیم بدور رسید و شعر معقر بن اوس بارقی را به تمثیل خواند به این مضمون:

«عصای خویش را اینداخت و به جای خود آرام گرفت

«چنانکه دیده مسافر از باز گشت آرام می‌شود.»

گوید: پس ابو جعفر دوهزار جریب از شهر جویر را تیول نیبخت کرد.

ابو نعیم، فضل بن دکین، گوید: صبحگاه شبی که سر ابراهیم را پیش ابو جعفر

آورده بودند، و این به شب سه شنبه پنج روز مانده از ذی القعدة بود، بگفت تا سر وی را در بازار نصب کردند.

گویند: وقتی سر را به نزد ابو جعفر آوردند و پیش روی او نهادند بگریست چندانکه اشکش بر گونه ابراهیم ریخت، آنگاه گفت: «به خدا این را خوش نداشتم، اما تو دچار من شدی و من دچار تو شدم.»

صالح غلام منصور گوید: وقتی سر ابراهیم بن عبدالله را بنزد منصور آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد و به مجلس عام نشست و کسان را اجازه داد و اردشوند، یکی می آمد سلام می گفت و از ابراهیم سخن می کرد و از او بد می گفت و به زشتی یاد می کرد. ابو جعفر ساکت بود و رنگش دیگر بود تا وقتی که جعفر بن حنظله بهرانی در آمد و بایستاد و سلام گفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا پاداش ترا در مصیبت پسر عمویت بزرگ کند و تقصیری را که در حق تو کرد بدو ببخشد.»

گوید: رنگ منصور به زردی گرایید و روی بدو کرد و گفت: «ابو خالد خوش آمدی و به جا.» و کسان بدانستند که این دردش جا گرفت و چون در آمدند سخنانی همانند جعفر بن حنظله گفتند.

در این سال ترك و خزر در باب الابواب قیام کردند و در ارمینیه جمعی بسیار از مسلمانان را بکشتند.

در این سال سری بن عبدالله مطلبی که از جانب ابو جعفر عامل مکه بود، سالار حج شد.

در این سال ولایتدار مدینه عبدالله بن حارثی ربیع بود. ولایتدار کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. ولایتدار بصره سلم بن قتیبه باهلی بود. قضای آنجا با عباد بن منصور بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

پس از آن سال صد و چهل و ششم در آمد.

سخن از حوادثی که بسال صد و چهل و ششم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابو جعفر بنای بغداد را بسر برد.
محمد بن عمر گوید: ابو جعفر در صفر سال صد و چهل و ششم از شهر ابن هبیره
به بغداد انتقال یافت و آنجا منزل گرفت و شهر آنرا بنیان کرد.

سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟

موجبی را که انگیزه ابو جعفر در کار بنای بغداد بود و اینکه محلی را که
شهر در آن ساخته شد به چه سبب برگزید از پیش یاد کرده ایم و اینک ترتیب بنا-
کردن آنرا بگوییم:

ابو داود بن رشید گوید: وقتی خبر قیام محمد بن عبدالله به ابو جعفر رسید،
سوی کوفه رفت، برای بنای شهر بغداد آنچه را بایسته بود از چوب و ساج و جز آن
مهیا کرده بود، وقتی می رفت یکی از غلامان خویش را به نام اسلم برای سامان دادن
لوازمی که برای بنامهیا کرده گماشته بود.

به اسلم خبر رسید که ابراهیم بن عبدالله سپاه ابو جعفر را هزیمت کرده و هر چه
را که ابو جعفر بدو سپرده بود از ساج و چوب بسوخت از بیم آنکه پس از مغلوب
شدن صاحبش این چیزها را از او بگیرند.

گوید: وقتی ابو جعفر از کار اسلم غلام خویش خبر یافت بدو نوشت و
ملامتش کرد. اسلم بدو نوشت و خبر داد که بیم کرده بود ابراهیم بر آنها ظفر
یابد و آنرا بگیرد و ابو جعفر چیزی بدو نگفت.

ابراهیم موصلی گوید: وقتی ابو جعفر می خواست شهر بغداد را بنیان کند

در باره آن با یاران خویش مشورت کرد و از جمله کسانی که با آنها مشورت کرد خالد بن برمک بود که رای موافق داشت.

علی بن عصمه گوید: خالد بن برمک شهر ابو جعفر را برای وی خط کشی کرد و در باره آن رای موافق داد و چون محتاج مصالح شد، بدو گفت: «در باره اینکه شهر ایوان کسری را که در مداین است ویران کنیم و مصالح آن را به این شهر بیاریم چه می گویی؟»

خالد گفت: «ای امیر مؤمنان رای من چنین نیست.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «از آنرو که یکی از نشانه های اسلام است که هر که ببیند از روی آن بداند که کسانی همانند صاحبان آن به سبب کار دنیا بی متعرض نمی شده اند بلکه این به سبب کار دین بوده است بعلاوه ای امیر مؤمنان نماز گاه علی بن ابیطالب صلوات الله علیه نیز آنجا است. گفت: «ای خالد همیشه از یاران عجم خویش جانبداری می کنی.» و برگفت تا قصر سپید را ویران کنند و مصالح آنرا ببرند، یک طرف قصر را ویران کردند و مصالح آنرا بردند و چون در مبلغی که برای ویران کردن و بردن بسایسته شان بود نظر کردند آنرا از بهای آماده کردن مصالح نوییتر یافتند و این را به منصور خبر دادند که خالد بن برمک را پیش خواند و آنچه را برای ویران کردن و بردن مصالح بایسته شان بود معلوم وی داشت و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان پیش از این رأی من آن بود که نکنی اما اکنون که کرده ای رأی من این است که ویران کنی تا به پایه های آن بررسی که نگویند از ویران کردن آن ناتوان مانده ای.» اما منصور از این کار چشم پوشید و گفت که ویران نشود.

موسی بن داود مهندس گوید: مأمون این حدیث را برای من نقل کرد و گفت: «ای موسی اگر بنایی برای من بنیاد کردی چنان کن که از ویران کردن آن فروماند تا اثر و نشان آن بماند.»

گویند که ابو جعفر برای شهر به در نیاز داشت.

ابو عبدالرحمان همانی گوید: که سلیمان بن داود نزدیک محلی که حجاج شهر واسط را بنا کرد، شهری ساخته بود به نام زندورد و شیطانها پنج دراز آهن برای آن ساخته بودند که در آن روزگار ساختن همانند آن برای مردمان میسر نبود، درها را به شهر نصب کرد و همچنان بیود تا وقتی که حجاج واسط را بنیان کرد. آن شهر ویران شده بود، پس حجاج درهای شهر را ببرد و بر شهر خویش واسط نهاد. وقتی ابو جعفر شهر را بنیان کرد آن درها را برگرفت و بر شهر نهاد که تا کنون بر آن هست.

شهر هشت در داشت: چهار در از درون و چهار در از بیرون. چهار در از این پنج در را به درهای درونی نهادند و پنجمی را به در بیرونی قصر نهادند. بر در خراسان که بیرونی بود دری را نهادند که از شام آوردند و کار فرعونان بود. بر در کوفه نیز که بیرونی بود دری را نهادند که از کوفه آورده بودند و خالد بن عبدالله قسری آنرا ساخته بود.

گوید: منصور بگفت تا برای در شام، دری در بغداد ساختند که از همه درهای دیگر ضعیف تر است.

شهر را مدور ساختند که وقتی شاه در میان آن جای می گیرد به جایی نزدیکتر، از جای دیگر نباشد. درهای شهر را چهار کرد به ترتیب سپاهها به هنگام جنگ (که پهلوی راست و چپ و مقدمه و دنباله دارد. م.) برای شهر دو دیوار نهاد، دیوار درونی بلندتر از دیوار بیرونی بود که قصر خویش را در میان آن ساخت و مسجد جامع به دور قصر بود.

گویند: حجاج بن ارطاة بود که به دستور ابو جعفر مسجد جامع شهر را خط کشی کرد و پایه آنرا نهاد. به قولی قبله آن درست نیست و کسی که در آن نماز می کند می باید اندکی به طرف در بصره کج شود. قبله مسجد در صافه از قبله مسجد شهر درست تر

است که مسجد شهر را بعد از قصر ساختند. امامسجد رصافه را پیش از قصر ساخته بودند و قصر را بعد از آن ساختند و چنین شد.

یحیی بن عبدالخالق گوید: پدرم می گفت: «منصور هر يك از چهار ناحیه شهر را به سرداری سپرد که کسان را در کار به سر رفتن بنای آن ناحیه ترغیب کند و این کار را عهده کند.»

هارون بن زیاد گوید: پدرم می گفت که منصور در اثنای بنا خرج یکی از چهار ناحیه شهر را به خالد سپرده بود.

خالد گوید: وقتی بنای آن ناحیه را بسر بردم مجموع خرج آنرا به وی خبر دادم که به دست خویش حساب کرد، پانزده درم به عهده من ماند که تا چند روز مرا در زندان شرقی به زندان کرد تا آنرا بدادم، خشتهایی که برای بنای شهرزده بودند هر کدام يك ذراع در يك ذراع بود.

بعضی ها گفته اند: پاره ای از دیوار مجاور در محول را ویران کردند و خشتی یافتند که با گل قرمز وزن آنرا نوشته بودند: «صد و هفده رطل»

گوید: آنرا وزن کردیم و چنان بود که بر آن نوشته بود.

گوید: در جایگاه جمعی از سرداران و دبیران ابو جعفر به عرصه مسجد گشوده

می شد.

یحیی بن حسن، دایی فضل بن ربیع گوید: عیسی بن علی شکایت پیش ابو جعفر برد و گفت: «ای امیر مؤمنان، از در عرصه تا قصر پیاده آمدن برای من دشوار است که

ناتوان شده ام.»

گفت: «ترا در هودجی بیارند.»

گفت: «از کسان شرم دارم.»

گفت: «مگر کسی مانده که از او شرم باید کرد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان مرا به جای یکی از آب کشان گیر.»

گفت: «مگر آبکشی یا سواری وارد شهر می شود؟»
 گوید: پس به کسان گفت که درهایشان را به فواصل طاقها ببرند و هیچکس
 وارد عرصه نمی شد مگر پیاده.

گوید: وقتی منصور بگفت تادرهای مجاور عرصه را ببندند و در فاصله‌ها
 بگشایند، بازارها زیر طاقهای چهارگانه شهر آمد که در هر کدام بازاری بود، بدین گونه
 مدتی بود تا بطریق از بطریقان روم به نزد ابو جعفر آمد و ربيع را بگفت تا وی را در
 شهر و اطراف بگردانند که آبادی و بنیان را ببیند.

گوید: ربيع، بطریق را بگردانید و چون باز گشت بدو گفت: «شهر مرا چگونه
 دیدی؟»

گوید: و چنان بود که وی را روی دیوار شهر و گنبد درها بالا برده
 بودند.

گفت: «بنایی نکو دیدم، جز اینکه دشمنان را با تو در شهر دیدم.»

گفت: «کیانند؟»

گفت: «بازاریان.»

گوید: ابو جعفر خاموش ماند و چون بطریق برفت بگفت تا بازار را از شهر
 برون برند. به ابراهیم بن حبیش کوفی گفت، جواس بن مسیب یمانی غلام خویش را
 نیز بدو پیوست و دستورشان داد که بازارها را در ناحیه کرخ بمسازند و برای هر صنف
 صف‌ها کنند و خانه‌ها و آنرا به کسان دهند و چون چنین کردند بازار را از شهر به
 آنجا بردند و به مقدار ذراع بر آن کرایه بستند، و چون کسان فزونی گرفتند در جاهایی
 از بازار بنا کردند که ابراهیم بن حبیش و جواس نمی خواسته بودند در آن بنا کنند،
 از آنرو که به ترتیب صف‌ها نبود و کرایه آنها کمتر از آن بود که ساکنان بنای حکومت
 می دادند.

بعضی‌ها گفته‌اند: اینکه ابو جعفر بازارگانان را از شهر به کرخ و جاهای نزدیک

آن برد، از آنرو بود که بدو گفته بودند غریبان و دیگر کسان در شهر می خوابند و بیم هست که جزو آنها جاسوسان باشند یا خبرگیران، یا اینکه شبانگاه به سبب وجود بازار درهای شهر را بگشایند. پس بگفت تا بازار را از شهر برون بردند و آنرا خاص نگهبانان و کشیکبانان کرد و برای بازرگان به در طاق حرانی و درشام و کرخ بنیان کرد.

سلیمان هاشمی گوید: اینکه ابو جعفر بازارها را از مدینه السلام و شهر شرقی بدر کرخ و باب الشعیر و در محول برد از آنرو بود که ابو زکریا، یحیی پسر عبدالله را به محتسبی بغداد و بازارها گماشته بود، به سال صد و پنجاه و هفتم. در آنوقت بازار در شهر بود و منصور کسانی را که با محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن قیام کرده بودند تعقیب می کرد اما این محتسب با آنها سر و سری داشت و جمعی از او باش را که فریب داده بود برضد منصور فراهم آورد که آشوب کردند و فراهم آمدند، منصور ابوالعباس طوسی را سوی آنها فرستاد که آرامشان کرد و ابو زکریا را گرفت و به نزد خویش برداشت. ابو جعفر به ابوالعباس دستور داد او را بکشد و حاجب ابوالعباس طوسی به نام موسی به دستور منصور او را به نزد باب الذهب، در عرصه، به دست خویش کشت.

گوید: ابو جعفر بگفت تا خانه‌هایی را که در راه شهر پیش آمده بود ویران کنند. راه را به اندازهٔ چهل ذراع معین کرد و هر چه را در این مقدار بود ویران کرد و نیز بگفت تا بازارها را به کرخ بردند.

گویند که وقتی ابو جعفر دستور داد بازرگانان را از شهر بیرون برند ابان بن صدقه در بارهٔ بقالی باوی سخن کرد که پذیرفت و گفت: «به شرط آنکه جز سر که و سبزی نفروشد»، آنگاه بگفت تا در هر ناحیه یک بقال به همین ترتیب واگذارند. فضل بن ربیع گوید: وقتی منصور از بنیان قصر خویش در شهر فراغت یافت وارد آن شد و بگشت و آنرا نیکو و پاکیزه دید و آنچه را دید پیمندید جز آنکه

مخارج آنرا گزاف پنداشت.

گوید: به محلی از قصر نگریست که آنرا سخت نیکو دید و به من گفت: «پیش ربیع برو و بگو پیش مسیب رود و بگوید: همین دم يك بناى ماهر به نزد من آرد.»

گوید: پیش مسیب رفتم و او کس فرستاد و سر بنایان را پیش خواند و پیش ابو جعفر آورد که چون مقابل وی بایستاد گفت: «برای یاران ما در این قصر چگونه کار کردی و برای هر هزار آجر و خشت چه مقدار اجرت گرفتی؟»

بنا فرو ماند و نتوانست به او پاسخ دهد.

گوید: مسیب از او بیمناک شد، منصور بدو گفت: «چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان نمی توانم.»

گفت: «وای تو بگو و از هر چه بیم داری در امانی.»

گفت: «نه به خدا ای امیر مؤمنان خبر ندارم و نمی دانم.»

گوید: دست وی را گرفت و گفت: «بیا که خدا چیزی به تو بیاموزد.» و او را به اطاقی برد که آنرا نیکو یافته بود و نشیمنگاهی را به وی نشان داد و گفت: «این نشیمنگاه را بین و مقابل آن طاقی برای من بساز که همانند اطاقی باشد و چوب در آن به کار میر.»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گوید: بنا و همه کسانی که با وی بودند از فهم وی درباره ساختمان و هندسه شگفتی کردند.

گوید: بنایامد و گفت: «نمی توانم آنرا به این صورت در آرام و به ترتیبی که می خواهی بسازم.»

بدو گفت: «من باتو کمک می کنم.»

گوید: پس دستور داد تا آجر و گچ آوردند، آنگاه همه چیزهایی را که در

بنای طاق به کار می‌رفت از آجر و گچ شمار کرد و بدین سان بود تا همان روز و قسمتی از روز دوم از آن فراغت یافت و مسیب را پیش خواند و بدو گفت: «مزد او را به قراری که با تو کار می‌کرد پرداز.»

گوید: مسیب حساب کرد و پنج درم بدو داد، منصور این را بدانست و گفت: «این را نمی‌پسندم.» و همچنان اصرار کرد تا یک درم از او کاست. آنگاه اندازه‌ها را برداشت و مقدار طاق را نسبت به اطاق اندازه گرفت و معلوم داشت. آنگاه پیشکاران را با مسیب به حساب مخارج کشید، امنایی نیز از بنایان و مهندسان به نزد خویش آورد که قیمت آنرا معلوم وی داشتند و پیوسته جزء به جزء را با وی محاسبه کرد و دستمزد بنای طاق را مقیاس کرد و بدان ملزمشان کرد و شش هزار و چند درم به پای مسیب گذاشت و او را به سبب آن گرفت و به بند کرد و از قصر بیرون نرفت تا آنرا بداد.

عیسی بن منصور گوید: در نوشته‌های خزاین پدرم منصور دیدم که بر مدینه السلام و قصر الذهب آنجا و بازارها و فاصله‌ها و خندق‌ها و گنبدها و درهای آن چهار هزار و هشتصد و سی و سه درم خرج کرده بود و مقدار آن به پول مسین صد هزار هزار فلس و بیست و سه هزار فلس بود، زیرا استاد بنا یک روز را به یک دانگ نقره کار می‌کرده بود و روز کاری^۱ به دو حبه یاسه حبه.

در این سال منصور سلم بن قتیبه را از بصره معزول کرد و محمد بن سلیمان را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا منصور، سلم
ابن قتیبه را از بصره برداشت؟

یعقوب بن فضل هاشمی گوید: وقتی منصور، سلم بن قتیبه را ولایتدار بصره کرد بدو نوشت: «اما بعد، خانه کسانی را که با ابراهیم قیام کرده‌اند ویران کن و

نخلهایشان را ببر.»

گوید: سلم بدو نوشت: «از کدام آغاز کنم، از خانه‌ها یا از نخلها؟»

ابوجعفر بدو نوشت: اما بعد، به تو نوشتم و دستور دادم که خرمایشان را تباه

کنی و نوشتی و اجازه خواستی که از کدام آغاز کنی از برنی یا از شهریز؟»

پس او را معزول کرد و محمد بن سلیمان را ولایتدار کرد که پیامد و تباه کرد.

یونس بن نجد گوید: از پس هزیمت، سلم بن قتیبه به امارت سوی ما آمد،

سالار نگهبانان وی ابوبرقه یزید بن سلم بود، سلم پنج ماه در بصره بود پس از آن

معزول شد و محمد بن سلیمان ولایتدار ما شد.

عبد الملك بن شیبان گوید: وقتی محمد بن سلیمان پیامد، خانه یعقوب بن فضل و

خانه ابومروان را در محله بنی‌یشکر و خانه عون بن مالک و خانه عبدالواحد بن زیاد

و خانه جلیل بن حصین را در محله بنی‌عدی و خانه عفو الله بن سفیان را ویران کرد و

نخلهایشان را برید.

در این سال جعفر بن حنظله بهرانی به غزای تابستانی رفت.

و هم در این سال عبدالله بن ربیع از مدینه معزول شد و جعفر بن سلیمان به جای

وی ولایتدار شد و در ماه ربیع‌الاول آنجا رسید.

و هم در این سال سری بن عبدالله در مکه معزول شد و عبدالصمد بن علی

ولایتدار آنجا شد.

در این سال عبدالوهاب بن ابراهیم عباس سالار حج شد. محمد بن عمر چنین

گفته و غیر او نیز.

آنگاه سال صد و چهل و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که بسال صد و چهل و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که استرخان خوارزمی با جمعی از ترکان در ناحیه ارمینیه به مسلمانان حمله برد و گروهی بسیار از مسلمانان و ذمیان را اسیر کرد، و هم آنها وارد تفلیس شدند و حرب بن عبدالله را وندی را که جماعت حریه بغداد به وی انتساب دارند بکشتند.

حرب چنانکه گویند با دوهزار سپاهی مقیم موصل بود به سبب آنکه خوارج در جزیره بودند، وقتی ابو جعفر از مخالفت ترکان آن ناحیه خبر یافت جبرئیل بن-یحیی را برای نبرد سوی آنها فرستاد و به حرب نوشت و دستور داد که با جبرئیل سوی آنها رود. حرب با وی روان شد و آنجا کشته شد و جبرئیل هزیمت شد و چنانچه گفتیم بسیار کس از مسلمانان اسیر شدند.

هلاکت عبدالله بن علی عباسی در این سال بود. درباره سبب هلاکت وی اختلاف کرده اند: بعضیها چنانکه در روایت محمد نوفلی آمده گویند که ابو جعفر چند ماه از آن پس که مهدی را بر عیسی بن موسی تقدم داد حج کرد، پیش از آن عیسی بن موسی را از کوفه و سرزمین آن برداشته بود و محمد بن سلیمان را به جای وی گماشته بود و عیسی را سوی مدینه السلام خوانده بود و محرمانه در دل شب عبدالله بن علی را بدو تسلیم کرده بود و گفته بود: «ای عیسی، این می خواست نعمت را از من و تو زایل کند، تو از پی مهدی و لیعهد منی و خلافت به تومی رسد، او را به نزد خویش ببر و گردنش را بزن مبادا سستی کنی یا ناتوانی کنی و تدبیر مرا بشکنی.»

گوید: آنگاه به راه خویش رفت و از راه سه بار به عیسی نوشت و پرسید درباره کاری که با وی گفته بود چه کرده؟

عیسی بدو نوشت: «آنچه را دستور داده بودی اجرا کردم.» و ابوجعفر تردید نیاورد که وی آنچه را دستور داده بود عمل کرده و عبدالله بن علی را کشته است.

گوید: وچنان بود که وقتی عبدالله بن علی را به عیسی داد وی را نهان داشت و دبیر خویش یونس بن فروه را پیش خواند و بدو گفت: «این مرد عموی خویش را به من داده و گفته درباره وی چنین وچنان کنم.»
گفت: «میخواسته ترا بکشد و او را بکشد، گفته تا او را نهانی بکشی، آنگاه خون وی را آشکارا برتوافکند و ترا به قصاص وی بکشد.»
گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که وی را در منزل خویش نهان داری و کسی را از کاروی خبردار نکنی، اگر عبدالله را آشکارا از توخواست وی را آشکارا بدو تسلیم می کنی، هرگز او را نهانی تسلیم مکن که گرچه او را نهانی به توداده ولی کار وی آشکار می شود.»

گوید: عیسی نیز چنین کرد، وقتی منصور باز آمد و نهانی کس به نزد عموهای خویش فرستاد که وادارشان کند از او بخواهند عبدالله بن علی را به آنها ببخشند و امیدوارشان کند که این کار را خواهد کرد، پس آنها بیامدند و با وی سخن کردند و او را بر سر رقت آوردند و از خویشاوندی سخن کردند.

منصور گفت: «بله، عیسی بن موسی را پیش من آرید.» که بیامد و بدو گفت: «ای عیسی می دانی که من از آن پیش که به حج روم عموی خودم و عموی تو عبدالله بن علی را به تو سپردم و گفتم در منزل تو باشد.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چنین کردم.»

گفت: «عموهایت درباره او بامن سخن کرده اند وچنان دیدم که از او در گذرم و آزادش کنم، او را پیش ما بیار.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، مگر دستورم ندادی که او را بکشم، او را کشتم.»
گفت: «دستورت ندادم او را بکشی، دستور دادم او را در منزل خویش
بداری.»

گفت: «دستورم دادی او را بکشم.»

منصور گفت: «دروغ می گویی دستور کشتن او را ندادم.»

آنگاه به عموهای خویش گفت: «این به نزد شما اقرار کرد که برادران
را کشته و دعوی دارد که من به او چنین دستور داده‌ام، اما دروغ
می گوید.»

گفتند: «او را به ما تسلیم کن که به عوض عبدالله بکشیم.»

گفت: «اینک شما و او.»

گوید: پس عیسی را به عرصه بردند و کسان فراهم آمدند و کار شهره شد،
یکی از آنها برخاست و شمشیر خویش را کشید و سوی عیسی رفت که او را با شمشیر
بزند.

عیسی گفت: «می کشی؟»

گفت: «به خدا آری.»

گفت: «شتاب میارید، مرا بنزد امیر مؤمنان باز برید.»

گوید: پس او را بنزد منصور باز بردند، که بدو گفت: «مقصودت از کشتن
وی این بود که مرا بکشی، اینک عموی تو زنده و سالم است، اگر گویی او را به تو
دهم، می دهم.»

گفت: «وی را به نزد ما بیا.»

گوید: پس عبدالله را بنزد وی برد.

آنگاه عیسی به منصور گفت: «برضد من تدبیر کردی که از آن بیمناک شدم و

چنان بود که بیم داشتم، اینک تو و عمویت.»

گفت: «برود تا رأی خویش را بگویم.»

گوید: پس آنها برفتند، پس از آن منصور بگفت تا عبدالله را به خانه‌ای بردند که پایه آن بر نمک بود و آب به پایه خانه بستند که خانه بر او افتاد و بمرد و کار وی چنان شد که شد.

وفات عبدالله بن علی در این سال بود (کذا)^۱ و در گورستان در شام به خاکش سپردند و نخستین کس بود که آنجا به خاک رفت. ابراهیم بن عیسی گوید: وفات عبدالله بن علی در زندان رخ داد به سال صد و چهل و هفتم، در سن پنجاه و دو سالگی.

گوید: وقتی عبدالله بن علی در گذشت روزی منصور بر نشست، عبدالله بن عیاش نیز با وی بود، در آن اثنا که با وی به راه می‌رفت گفت: «سه خلیفه را می‌شناسی که نامشان با عین آغاز می‌شده و سه قیام کننده را که آغاز نامشان عین بوده کشته‌اند؟»

گفت: «نمی‌شناسم، جز آنکه همگان گویند که علی، عثمان را کشت و دروغ می‌گویند، عبدالملک بن مروان، عبدالرحمان بن اشعث و عبدالله بن زبیر و عمرو بن سعید را کشت، و عبدالله بن علی خانه بر او افتاد.»

منصور گفت: «خانه بر عبدالله بن علی افتاد، گناه من چیست؟»

گفت: «نگفتم که تو گناهی داری.»

در این سال منصور، عیسی بن موسی را خلع کرد و برای پسر خویش مهدی بیعت گرفت و او را ولیعهد خویش کرد، و بعضی‌ها گفته‌اند که از پی وی عیسی بن موسی بود.

۱- اینگونه مکررات در متن هست که به رعایت امانت و حفظ سیاق، عیناً آورده‌ام و اگر

اعتراضی هست بر من نیست. (۴)

سخن از اینکه چرا و چگونه منصور عیسی بن موسی را خلع کرد؟

در بارهٔ ترتیبی که ابو جعفر عیسی را خلع کرد اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند ترتیبی که ابو جعفر را به این منظور رسانید چنان بود که ابو جعفر از پس وفات ابو العباس، عیسی بن موسی را در ولایتداری کوفه و سرزمین آن که ابو العباسش گماشته بود، به جانهاد و اورا حرمت و عزت می‌کرد و چون به نزد ابو جعفر می‌رفت اورا به پهلوی راست خویش می‌نشانید و مهدی را به پهلوی چپ خویش می‌نشانید و رفتارش با وی چنین بود تا وقتی که منصور مصمم شد که مهدی را در کار خلافت بر او تقدم دهد.

گوید: و چنان بود که ابو العباس از پی خویش کار را برای ابو جعفر نهاده بود و از پی ابو جعفر برای عیسی بن موسی. و چون منصور بدین کار مصمم شد با عیسی بن موسی با ملایمت سخن کرد که پسر خویش را بر او تقدم دهد.

عیسی گفت: «ای امیر مؤمنان، پس قسمها و پیمانها که به قید عتق و طلاق و دیگر قسمهای موکد به عهدهٔ من و تو و مسلمانان هست چه می‌شود، این کار شدنی نیست.»
گوید: و چون ابو جعفر مقاومت وی را بدید رنگی دیگر گرفت و وی را تا حدی از خویش دور کرد و بگفت تا مهدی را پیش از او اجازهٔ ورود دهند، که وارد می‌شد و بر پهلوی راست منصور می‌نشست و آنگاه به عیسی اجازهٔ ورود میدادند که وارد میشد و زیر دست مهدی بر پهلوی راست منصور می‌نشست و به پهلوی چپ منصور به جای می‌نشست و در آن می‌نشسته بود نمی‌نشست. منصور از این خشمگین می‌شد، و او را بیشتر تحقیر می‌کرد می‌گفت مهدی را اجازه دهند، پس از آن می‌گفت که عیسی بن علی را اجازه دهند و اندکی صبر می‌کرد و عبد الصمد بن علی را اجازه می‌داد، آنگاه اندکی صبر می‌کرد و عیسی بن موسی را اجازه می‌داد و چون وقت دیگر می‌رسید به هر حال مهدی را

مقدم می‌داشت، دیگران را در هم می‌کرد، یکی را که مؤخر می‌داشته بود، مقدم می‌داشت و یکی را که مقدم می‌داشته بود مؤخر می‌داشت و به عیسی بن موسی چنین وامی نمود که تقدم آنها به سبب کاری است که رخ داده یا گفتگویی است که دربارهٔ چیزی از کارهای خویش با آنها دارد، و پس از آنها به عیسی بن موسی اجازه می‌داد که در همه حال خاموش بود و از او شکوه نمی‌کرد و گله نمی‌آورد.

گوید: پس از آن کار از این سخت‌تر شد، عیسی در مجلس نشسته بود، یکی از فرزندانش نیز با وی بود، می‌شنید که پایهٔ دیوار را می‌کنند و بیم می‌کرد که دیوار بر او افتد، خاک بر او می‌ریخت و چوب سقف مجلس را می‌دید که از یک طرف کنده‌اند که بیفتد. خاک بر کلاه و لباس وی می‌ریخت، به پسرش که با وی بود می‌گفت که جا به جا شود، خود او بر می‌خواست و نماز می‌کرد، سپس اجازهٔ ورود می‌رسید که بر می‌خواست و به همان وضع وارد می‌شد که خاک بر او بود و آنرا نمی‌تکانید و چون منصور او را می‌دید می‌گفت: «ای عیسی هیچکس به وضع تو با این همه غبار و خاک به نزد من وارد نمی‌شود، این همه از خیابان است؟» که می‌گفت: «ای امیر مؤمنان، چنین می‌پندارم.»

گوید: منصور با وی چنین سخن می‌کرد که وی را به شکوه بکشاند اما شکوه نمی‌کرد.

گویند که منصور چیزی به عیسی بن موسی خوراند که او را تلف کند، عیسی از مجلس برخاست، منصور بدو گفت: «ای ابو موسی کجا؟»

گفت: «احساس ضعف می‌کنم.»

گفت: «پس به همین خانه برو.»

گفت: «آنچه احساس می‌کنم سخت‌تر از آنست که با وجود آن در این خانه

بمانم.»

گفت: «پس کجا می‌روی؟»

گفت: «به منزلم.»

گوید: پس برخاست و سوی کشتی خویش رفت، منصور از پی وی سوی کشتی رفت و نسبت بدو نگرانی می‌نمود. عیسی از او اجازه خواست که به کوفه رود.»

گفت: «اینجا بمان که همینجا معالجات کنند.»

گوید: اما نپذیرفت و اصرار کرد تا منصور اجازه داد، کسی که او را بدین کار جسور کرده بود بختیشوع طبیب منصور بود، پدر جبرئیل، که گفت: «به خدا من در خانه خلافت جرئت معالجه ترا ندارم که بر جان خویش بیمناکم.»

گوید: منصور بدو اجازه داد و گفت: «من امسال قصد حج دارم، در کوفه پیش تومی مانم تا ان شاء الله بهی یابی» اما وقت حج نزدیک شد و منصور حرکت کرد و چون به بیرون کوفه رسید جایی که رصافه نام داشت، چند روز آنجا بماند، آنجا اسبدوانی کردند، چندبار از عیسی عیادت کرد آنگاه سوی دارالسلام بازگشت و حج نکرد به این بهانه که آب در راه کم است.

گوید: بیماری عیسی بن موسی بسیار سخت شد چندان که مویش بریخت. پس از آن از بیماری بهی یافت.

گویند: عیسی بن علی به منصور می‌گفته بود عیسی بن موسی از آنرو از بیعت مهدی امتناع دارد که این کار را برای پسر خویش موسی می‌خواهد و موسی است که او را منع می‌کند.

گوید: پس منصور به عیسی بن علی گفت: «با موسی بن عیسی سخن کن و او را در مورد پدرش و پسر او ترسان.» عیسی بن علی در این باب با موسی سخن کرد که او را مأیوس کرد.

عیسی وی را تهدید کرد و از خشم منصور بترسانید و چون موسی بترسید و بیم

کرد که بلیه برای وی رخ دهد پیش عباس بن محمد رفت و گفت: «عمو جان، من سخنی با تومی گویم که به خدا هرگز کسی آنرا از من نشنیده است و هرگز کسی نخواهد شنید و اینکه با تومی گویم به سبب اعتماد و اطمینانی است که به تو دارم، پیش تو امانت باشد که این جان من است که به دست تومی سپارم.»

گفت: «پسر برادرم! بگو که من نسبت به تو چنانم که دوست داری.»
گفت: «می بینم که پدرم برای برداشتن این کار از گردن خویش و واگذاری آن به مهدی عذاب می کشد و اذیتهای گونه گون می بیند، یکبار تهدیدش می کنند، بار دیگر اجازه ورودش را تأخیر می کنند، یکبار دیوارها را بر سر او خراب می کنند، یکبار برای مرگش تدبیر می کنند، پدرم به این ترتیب چیزی نمی دهد و این کار هرگز نخواهد شد ولی يك صورت دیگر هست که شاید بر طبق آن بدهد و گرنه ابد.»

گفت: «برادر زاده ام، رای درست آورده ای و موفق بوده ای، آن چیست؟»
گفت: «امیر مؤمنان در حضور من روبدو کند و بگوید: ای عیسی می دانم که به خاطر خویشتن نیست که این کار را از مهدی دریغ می کنی که من تو بالا رفته و اجلت نزدیک است و می دانی که چندان مدتی نداری که در آن دیربمانی، بلکه به خاطر پسرت موسی است. مگر پنداری که من می گذارم پسرت پس از تو بماند و پسر من با وی بماند که بر پسر من خلافت کند؟ نه به خدا هرگز چنین نخواهد شد. در حضور تو به پسرت می تازم تا از او نومید شوی و مطمئن شوم که بر پسر من خلافت نخواهد کرد، مگر پنداری پسرتو به نزد من بر پسر خودم برتری دارد؟ آنگاه دستور خفه کردن مرا بدهد یا شمشیری به روی من بکشد اگر پذیرفتنی باشد شاید بدین سبب پذیرد که جز به این صورت نمی پذیرد.»

عباس گفت: «پسر برادرم، خدایت پاداش خیر دهد که جان خویش را فدای پدرت می کنی و بقای او را بر بقای خویش ترجیح می داری، چه رأی صوابی آورده ای

و چه راه نیکی پیش گرفته‌ای.»

گوید: آنگاه پیش ابو جعفر رفت و خیر را با وی بگفت. منصور برای موسی پاداش خیر مسألت کرد و گفت: «نیکو کرد و زیبا، آنچه را گفته عمل می‌کنم ان شاء الله.»

گوید: و چون فراهم آمدند که عیسی بن علی نیز بود، منصور روبه عیسی بن موسی کرد و گفت: «ای عیسی، درباره موضوعی که از تو خواستم از آنچه در خاطر نهان داری و از هدفی که سوی آن روانی، بیخبر نیستم این کار را برای پسر من خواهی که برای تو و هم برای خویشتن شوم است.»

گوید: عیسی بن علی گفت: «ای امیر مؤمنان ادرار مرا فشار می‌دهد.»

گفت: «برای تو ظرفی می‌طلبم که در آن ادرار کنی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان در مجلس تو، این چیزی است که نخواهد شد اما مرا

به نزدیکترین آبریز گاه رهنمون شوند که آنجا روم.»

گوید: پس بگفت تا یکی او را رهنمون شود که برفت، عیسی بن موسی به

پسر خویش گفت: «بر خیز و با عموی خویش برو و جامه‌های او را از پشت سرش

فراهم آر و اگر دستمالی همراه داری به او بده که خویشتن را خشک کند.» و چون

عیسی به ادرار نشست موسی جامه‌ی وی را از پشت سرش فراهم آورد اما او موسی

را نمی‌دید. گفت: «این کیست؟»

گفت: «موسی پسر عیسی.»

گفت: «پدرم فدایت، و پدرم فدا ی پدر فرزندان، به خدا می‌دانم که در این

کار از پس شما خیری نیست و شما بیشتر بدان حق دارید اما مرد چنانست که درباره

کاری که شتاب آرد حریص باشد.»

موسی با خویشتن گفت: به خدا این، وسیله کشتن خویش را به دسترس من نهاد،

همین است که بر ضد پدرم تحریک می‌کند، به خدا به وسیله آنچه به من گفت او را

به کشتن می‌دهم، آنگاه اگر امیر مومنان از پس وی مرا بکشد اهمیت نمی‌دهم. که کشتن وی پدرم را دلخوش می‌کند و اگر کشته شدم وی را از غم من تسلیت می‌دهد.

گوید: و چون به محل خویش باز گشتند موسی گفت: «ای امیر مومنان چیزی به پدر خویش بگویم» که وی از این خشنود شد و پنداشت می‌خواهد درباره موضوعی که در میان بود با وی سخن کند و گفت: «به پاخیز.»

موسی به طرف وی رفت و گفت: «پدر جان عیسی بن علی به وسیله خبرهایی که درباره ما می‌دهد بارها من و ترا به خطر کشته شدن افکنده، اینک وسیله کشته شدنش را به دسترس من نهاده.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «به من چنین و چنان گفت، به امیر مومنان خبر می‌دهم که او را می‌کشد که دل خویش را خنک کرده‌ای و پیش از آنکه ترا و مرا به کشتن دهد او را به کشتن می‌دهی و اهمیت ندارد که بعد چه شود.»

گفت: «رای و رفتار بدی است، عمویت ترا به گفتاری امین دانسته و خواسته با تو را ز گویی کند، اما تو آنرا وسیله بلیه و مرگ وی می‌کنی، نباید هیچکس این را از تو بشنود، به جای خویش برگردد.» و او بر خاست و باز رفت.

گوید: ابو جعفر منتظر بود از اینکه موسی سوی پدر خویش رفته بود، و از سخن وی اثری نمودار شود اما چون اثری ندید به تهدید اول خویش باز گشت و او را بترسانید و گفت: «به خدا درباره وی کاری می‌کنم که ترا بد آید و از بقای وی از پی خویش نومید شوی، ربیع برخیز و او را با حمایلش خفه کن.»

گوید: ربیع برخاست و حمایل موسی را به دور او پیچید و بنا کرد به وسیله آن آهسته آهسته خفه‌اش کند. موسی بانگ می‌زد: «ای امیر مومنان درباره من و خون من، خدا را، خدا را، که من از آنچه گمان داری به دورم، عیسی اهمیت

نمی‌دهد که مرا بکشی که ده و چند پسر دارد که همه به نزد وی همانند منتد یا بهتر از من.»

منصور میگفت: «ریع! فشار بده، جانش را بگیر.» و ریع چنان وامی نمود که میخواست او را تلف کند. اما خفه شدنش او را عقب می‌انداخت و موسی همچنان بانگ می‌زد.

و چون عیسی این را بدید گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا گمان نداشتم کار بدینجا برسد، بگواز او دست بدارند. من کسی نیستم که اگر یکی از غلامانم به سبب این کار کشته شود، پیش کسان خویش بازگردم چه رسد به پسر، اینک من ترا شاهد می‌گیرم که زنانم طلاق‌ی‌اند و غلامانم آزاد و آنچه دارم در راه خداست که آنرا چنانکه رای تو باشد خرج کنی، ای امیر مؤمنان اینک دست من برای بیعت مهدی.»

گوید: پس منصور به ترتیبی که می‌خواست از او بیعت گرفت. آنگاه گفت: «ای ابو موسی این حاجت مرا نا به دلخواه انجام دادی، حاجتی دارم که خوش دارم آنرا به دلخواه انجام دهی و آنچه را درباره حاجت اول به دل دارم بشویی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیست؟»

گفت: «این کار را از پی مهدی برای خویش کنی.»

گفت: «من کسی نیستم که از پس آنکه از کار خلافت برون شده‌ام در آن داخل

شوم.»

گوید: اما منصور و کسانی از خاندان وی که حاضر بودند، او را وانگذاشتند

تا گفت: «ای امیر مؤمنان تو بهتر دانی.»

گوید: یکی از مردم کوفه که عیسی با موکب خویش بر او می‌گذشت گفت:

«اینست که فردا بود و پس فردا شد و به روز بعد ترافتاد.»

این حکایت چنانکه گویند منتسب به خاندان عیسی است که آنها نقل می‌کنند.

اما دیگران گویند که منصور می خواست برای مهدی بیعت بگیرد و با سپاهیان سخن کرد و آنها وقتی عیسی را در حال سواری می دیدند سخنان ناروا به وی می گفتند. عیسی شکایت پیش منصور می برد که به سپاهیان می گفت: «برادر زاده مرا آزار مکنید که نور چشم من است، اگر پیش از این منعان کرده بودم اینک گردنتان را می زنم.» که سپاهیان خودداری می کردند، آنگاه تکرار می کردند. مدتی بدین گونه بود آنگاه به عیسی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بنده خدا، عبدالله منصور، امیر مؤمنان، به عیسی بن موسی.
 «سلام بر تو و من ستایش خدایی را با تو می گویم که خدایی جز او نیست،
 «اما بعد، ستایش خدای را که منت قدیم و تفضل عظیم و نعمت
 «نیکوی دنیا از اوست. آنکه خلقت را به علم خویش آغاز کرد و قضا را
 «به فرمان خویش مقرر کرد که مخلوق بکنه حق وی نرسد و به نهایت ذکر
 «عظمت وی راه نیابد، هرچه را خواهد به قدرت خویش تدبیر کند و از
 «مشیت خویش پدید آرد که جز او در باره آن داوری نباشد و جز به وسیله
 «وی جریان نیابد که آنرا به ترتیبی که باید روان کند و با وزیری در باره
 «آن سخن نیارد و با وی مشورت نکند و چیزی که اراده کند بر او
 «مشتبه نشود قضای خویش را در باره خوشایند و ناخوشایند بندگان به سر
 «برد که مقاومت نتوانند و دفاع نیارند کرد. پروردگار زمین و
 «آنچه بر آن هست که خلق و فرمان از اوست مبارك است که خدای
 «پروردگار جهانیان است.»

«تو دانسته ای که در ایام زمامداری ستمگران حال ما چگونه بود

«و در مورد آنچه خاندان لعنت از خوشایند و ناخوشایند در باره ما

«می خواستند نیرو و تدبیرمان نبود و خویشتن را به آنچه می گفتند مان که

«کارها را به منتخبان ایشان واگذاریم به صبوری و امی داشتیم، تحمل
 «ذلت می کردیم و مورد ستم بودیم که به دفع ستم و منع ناحق و اعطای
 «حق و انکار منکر قدرت نداشتیم، تا آنچه مقرر بود به سررفت و مدت
 «کار به پایان رسید و خدای اجازہ داد که دشمنش به هلاکت رسد و
 «خانندان پیمبر خویش را صلی الله علیه و سلم مشمول رحمت کرد و از
 «سرزمینهای جدا جدا و اقوام مختلف با هدفهای مؤتلف انصاری برای
 «آنها برانگیخت که انتقامشان را بگیرند و با دشمنشان پیکار کنند و به
 «محبتشان دعوت کنند و دولتشان را یاری کنند و آنها را بر اطاعت مامتفق
 «کرد و دلهاشان را به دوستی ما و نصرتمان، مؤتلف کرد و به یاری ما
 «قوت داد، در صورتی که کسی از آنها را ندیده بودیم و همراهشان شمشیری
 «نکشیده بودیم، اما خدای در دلهاشان افکنده بود که آنها را از ولایتهاشان
 «سوی ما فرستاد، با بصیرتهای نافذ و اطاعت خالص که ظفر می یافتند و
 «قرین نصرت بودند و بکمک ترس نصرت می یافتند. با هر که مقابل می شدند
 «هزیمتش می کردند و به هر خونی ای می رسیدند او را می کشتند، و خدای
 «بدین وسیله ما را به نهایت مقصود و کمال آرزومان رسانید و حقان را
 «آشکار کرد و دشمنان را هلاک کرد، و این، برای ما از جانب خدای
 «عزوجل کرمی بود و تفضلی بی آنکه نیرو و قوتی از ما به کار رفته باشد.
 «و همچنان در نعمت و تفضل خدای بودیم تا وقتی که این جوان رشدیافت
 «و خدای دلهای یاران دینداری را که برای ما برانگیخته بود، با وی چنان
 «کرد که از آغاز کارمان با ما کرده بود که دوستی وی را در دلهاشان
 «افکند و یاد وی را بر زبانهاشان روان کرد که او را به نشان و نام شناختند
 «و عامه را به اطاعتش خواندند و خاطر امیر مؤمنان یقین کرد که این کاریست
 «که خدا پرداخته و به صورت آورده و بندگان را در آن اثری و قدرتی و

«مشورتی و گفتگویی نبوده، که اتفاق جماعت و همدلی عامه درباره آن
 «مشهود امیر مؤمنان بود و امیر مؤمنان چنان دانست که اگر مهدی حق
 «پدری رارعايت نمی کرد خلافت بدو رسیده بود. امیر مؤمنان از کاری
 «که مورد اتفاق عامه بود جلو گیری نمی کرد و از انجام چیزی که بدان
 «دعوت می کردند چاره نداشت. خاصان و معتمدان امیر مؤمنان از
 «کشیکبانان و نگهبانان به ترتیب تقدم بر این کار مصر تر بودند و امیر مؤمنان
 «از رعایت و تبعیت آنها چاره ندید شایسته بود که امیر مؤمنان و خاندان
 «وی نیز همانند دیگران در این کار شتاب کنند و علاقمند و راغب آن باشند
 «و فضیلت آنرا بشناسند و به برکت آن امیدوار باشند و درباره آن
 «صادقانه بکوشند و او خدای راسپاس کند که در نسل وی نیز
 «چیزی نظیر آنرا که پیمبران پیش از او می خواسته اند نهاده. بنده پارسای
 «خدای گفته: پرورد گارا مرا از نزد خویش فرزندى عطا کن که از من
 «و خاندان یعقوب ارث ببرد و اورا، پرورد گارا، پسندیده سازد. خدا
 «برای امیر مؤمنان فرزندى نهاد و وی را پرهیز گار و مبارك و هدایت یافته
 «کرد و همنام پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کرد و آنکس را که این نام به
 «خویش نهاد و شبهه ای آورد که صاحبان این مقصود را متحیر کرد و اهل
 «این فرقه را به فتنه افکند از میان برداشت و اینرا از آنها بگرفت و به بلیه.
 «شان افکند و حق را به مقر خویش باز برد و محل نور خویش را در
 «مهدی معلوم داشت و یاران دین را معین فرمود. امیر مؤمنان خواست
 «اتفاق رای رعیت خویش را معلوم تو کند که به نزد وی به منزله فرزند
 «وی بوده ای و حفاظ و هدایت و حرمت تو را چنان خواهد که برای خویش

۱- رب هب لی من لدنک ولیا یرثنی و یرث من آل یعقوب واجعله رب رضیا (مریم)

آیه های ۶۰۵)

«و فرزند خویش می خواهد و چنان داند که وقتی از وضع عموزاده ات خبر یابی
 «که مردمان بر او اتفاق کرده اند، آغاز این کار از جانب تو باشد تا یاران
 «ما از مردم خراسان و دیگران بدانند که تو بدین کار که آنها برای خویش
 «پسندیده اند از آنها راغبتری و فضیلتی را که برای مهدی شناخته اند و امیدی را
 «که از او دارند بهتر می شناسی و از آن خرسندتر می شوی به سبب منزلت و
 «خویشاوندی وی. پس اندرز امیر مؤمنان را بپذیر که قرین صلاح و رشاد
 «باشی و سلام بر تو باد با رحمت خدای.»
 گوید: عیسی بن موسی به پاسخ وی نوشت:
 «به نام خدای رحمان رحیم. به بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان از
 «عیسی بن موسی.»

«ای امیر مؤمنان، سلام بر تو باد و رحمت خدای که من ستایش
 «خدایی را با تومی گویم که خدایی جز او نیست.
 «اما بعد، نامه توبه من رسید که گفته بودی مصمم شده ای با حق
 «مخالفت کنی، و مرتکب گناه شوی و رعایت خویشاوندی نکنی و پیمانی
 «را که خدای در باره خلافت و تصدی من از پی تو از همگان گرفته بشکنی
 «و ریسمانی را که خدای پیوسته، ببری و جمعی را که مؤتلف کرده
 «پیرا کنی، و آنچه را پراکنده خواسته فراهم آری و با خدای والا خدعه کنی
 «و با قضای وی پنجه کنی و با هوس شیطان هم آهنگ شوی اما هر که با
 «خدا خدعه کند از پایش بیفکند و هر که خلاف وی کند ریشه اش را
 «بر آرد و هر که با وی مکاری کند، خدعه بیند، و هر که به خدای تکیه کند
 «محفوظش بدارد.»

«بنیانی که از جانب خلیفه سلف نهاده شد و خطی که کشیده شد پیمانی
 «بود برای من از جانب خدای در باره کاری که ما، در آن برابریم و هیچکس

«از مسلمانان بیشتر از دیگری درباره آن حق ندارد، اگر وفا بدان لازم باشد،
 «حق اول، از آخر بیشتر نیست و اگر درباره آخر کاری روا باشد،
 در باره اول ناروانیست، بلکه اول، که خبر خویش را بگفته
 «و هدف خویش را معلوم داشته و مقصود خویش را مکشوف داشته و در آن
 «طمع آورده به این کار نزدیکتر است. مبادا نسبت به خدای گسردن ترازوی
 «کنی و از بلیه ایمن مانی و اجازه دهی که پیمان بشکنند که هر که از تو
 «بپذیرد که پیمانی را که برای من استوار شده بشکند و این را نسبت به من
 «روا داند وقتی فرصت آرد و تو او را با این اجازه به فتنه انداخته باشی
 «مشکل نبیند که زودتر با تو چنین کند و کاری را که بنیاد کرده ای از تو
 «دریغ نکند. سرانجام را بپذیر و بدانچه خدای کرده، خرسند باش و آنچه
 «را به تو داده محکم بگیر و از سپاسداران باش که خدای سپاسداران را افزون
 «دهد و این وعده درست اوست که تخلف نمی پذیرد، هر که رعایت خدای
 «کند، او را محفوظ دارد و هر که خلاف وی را در دل گیرد زبونش کند
 «که» خدا حرکت دیدگان را با آنچه در سینه هانهاست می داند» بعلاوه، از آن
 «پیش که منظور خویش را درباره آن به انجام بری از حادثات ایام و مرگ
 «ناگهانی مصون نیستم پس اگر مرگم پیش افتاد زحمت کاری که بدان دل
 «بسته ای، از پیش برداشته شود و زشتی کاری را که می خواهی علنی کنی،
 «مستور داشته ای و اگر از پس تو ماندم سینه ام را کینه توز نکرده ای و از
 «رعایت خویشاوندی نگشته ای و دشمنان مرا در استمرار کار خویش
 «تأیید نکرده ای که کار ترا تقلید کنند و از روی نمونه تو عمل کنند.
 «گفته بودی که کارها به دست خداست که به مشیت خویش
 «آنرا تدبیر و تقدیر و عمل می کند. راست گفتمی که کارها به دست خداست

«وهر که این را بداند و وصف آن کند، می باید بدان عمل کند و گردن نهد.
 «بدان که مانعی سوی خویش نکشیده‌ایم و ضرری از آن
 «نرانده‌ایم و آنچه رامی دانی به نیرو و قدرت خویش به دست نیاورده‌ایم،
 «اگر در این کار به خویش و هوسهای خویشمان و اگداشته بودند نیرویمان
 «از طلب آنچه خدایمان داده سستی گرفته بود و قدرتمان به ناتوانی افتاده
 «بود. اما خدای وقتی بخواهد که فرمان خویش را روان کند و وعده
 «خویش را بسر برد و قرار خویش را به کمال برد، پیمان خویش را محکم
 «کند و آنرا استواری دهد و آشکارا بیان کند و ارکان آنرا ثبات دهد و
 «بنیان آنرا به جای نهد و بندگان نتوانند آنچه را زودتر خواسته مؤخر
 «دارند، و آنچه را مؤخر خواسته، زودتر آرند، اما شیطان که دشمنی است
 «آشکارا، گمراهی آور، که خدای از اطاعت وی بیم داده و دشمنی او را روشن
 «کرده، میان دوستان حق و مطیعان خدای و سوسه آرد که جمعشان را
 «پرا کند و اتفاقشان را بشکند و میانشان دشمنی و نفرت آرد و به هنگام
 «رخداد حقایق و در تنگنای بلیات از آنها بی‌زاری کند، خدای عزوجل در کتاب
 «خویش فرمود:

«وما ارسلنا من قبلك من رسول ولانی الا اذا تمنى القى الشيطان فى
 «امنيته فى نسخ الله ما یلقى الشيطان ثم یحکم الله آیاته واللّه علیم حکیم^۱. یعنی:
 «پیش از تو رسولی یا پیامبری نفرستاده‌ایم مگر آنکه وقتی قرائت کرد
 «شیطان، در قرائت وی القاء کرد، خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل
 «می کند سپس آیه‌های خویش را استوار می کند، خدا دانا و فرزانه است.»
 و به وصف پرهیزگاران گوید:

«اذا مسهم طائف من الشيطان تذکروا فاذا هم مبصرون.»^۲

«یعنی چون با پندار شیطانی بدیشان رسد یاد خدا کنند و در دم بصیرت یابند.»

«خدا نکند امیر مؤمنان نیتی و قصدی به خلاف آن داشته باشد که
 «خدای عزوجل اسلاف وی را بدان آراسته بود که فرزندان آنها نیز از
 «آنها خواسته بودند و هوسهایشان و سوسه‌شان می‌کرد که چنین کنند
 «که امیر مؤمنان قصد آن دارد، اما حق را بر غیر آن مرجع داشتند و دانستند
 «که با قضای خدا بر نتوان آمد و عطای وی را منع نتوان کرد و از تغییر نعمت و
 «تعجیل عذاب نیز در امان نمی‌توانستند بود، پس واقع را برگزیدند و انجام را
 «پذیرفتند و از تغییر بازماندند و از تبدیل بیم کردند و نیکی نمودند و خدای کارها ساز
 «را به سربرد و مقاصدشان را به انجام رسانید و قدرشان را محفوظ داشت
 «و یاران‌شان را نیرو داد و همدستان‌شان را حرمت داد و بنیان‌شان را بر تری داد
 «که نعمتها کمال یافت و منت‌ها آشکار شد و در خور سپاس شدند که کار
 «خدای به سر رفت اگر چه خوش نداشتند و سلام بر امیر مؤمنان باد با رحمت
 «خدای.»

گوید: و چون نامه وی به ابو جعفر رسید از او باز ماند و سخت
 خشگمین شد و سپاهیان از آنچه می‌کرده بودند بدتر آوردند. اسد بن مرزبان
 و عقبه بن سلم و نصر بن حرب از آن جمله بودند با جمعی دیگر که به در عیسی می‌رفتند و
 کسانی را که به نزد وی می‌خواستند رفت باز می‌داشتند و چون عیسی بر نشست
 از پی او رفتند و گفتند: «تو همان گاوی که خدای درباره آن گفت و سرش را بریدند
 و نزدیک بودند نکنند.»^۱

عیسی باز گشت و از آنها شکوه کرد. منصور بدو گفت: «برادرزاده‌ام، به خدا
 از جانب آنها بر تو و خویشتن بی‌مناکم که به دوستی این جوان دل بسته‌اند، اگر او را

۱- فذبحوها و ما کادوا یفعلون (سوره بقره آیه ۶۶)

بر خویش تقدم دهی که میان من و تو باشد دست بر می دارند.» و عیسی گفت تا ببیند.
ربیع گوید: وقتی پاسخ نامه منصور از نزد عیسی پیامد زیر نامه وی نوشت:
«از آن چشم پوش تا در دنیا عوض آنرا بیابی و در آخرت از عواقب آن ایمن
بمانی.»

در باره کیفیت خلع عیسی بن موسی که منصور کرد بجز این دو گفتار، گفته
دیگر هست که از حسن بن عیسی دبیر آورده اند که گوید: ابو جعفر می خواست عیسی بن-
موسی را از ولایت عهدا خلع کند و مهدی را بر او تقدم دهد اما عیسی از
پذیرفتن دریغ کرد و ابو جعفر در کار وی فروماند و کس از پی خالد بن برمک فرستاد
و گفت: «ای خالد باوی سخن کن که می بینی از بیعت مهدی و آنچه در باره وی
گفته ایم امتناع دارد، آیا تدبیری در باره آن به نزد تو هست که از طرق تدبیر فرو-
مانده ایم و رای درست ندانیم؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، سی کس از بزرگان شیعه را که منتخب تو
باشند بامن همراه کن.»

گوید: پس خالد بن برمک بر نشست، آنها نیز بر نشستند و به نزد عیسی رفتند و
پیام ابو جعفر منصور را باوی بگفتند که گفت: «من کسی نیستم که خویشتن را خلع
کنم که خدای عزوجل خلافت را برای من نهاده.»

گوید: خالد همه صورتهای تهدید و تطمیع را بدو وانمود اما پذیرفت. پس
خالد از نزد وی درآمد، شیعیان نیز از پی وی درآمدند که به آنها گفت: «در باره کار وی
چهرای دارید؟»

گفتند: «پیام وی را به امیر مؤمنان می رسانیم و آنچه را ما گفته ایم و عیسی گفته
بدو خبر می دهیم.»

گفت: «نه، بلکه به امیر مؤمنان خبر می دهیم که وی پذیرفت و اگر انکار کرد بر

ضدوی شهادت می‌دهیم.»

گفتند: «چنین کن که ما نیز می‌کنیم.»

گفت: «صواب چنین است و برای منظور و خواست امیر مؤمنان مناسبتر.»

گوید: به نزد ابو جعفر رفتند و بدو گفتند که عیسی پذیرفت و او دستخط بیعت

مهدی را صادر کرد و درباره آن به آفاق نوشت.

گوید: وقتی عیسی بن موسی خبر را شنید به نزد ابو جعفر رفت و آنچه را

درباره وی دعوی کرده بودند که تقدم مهدی را بر خویشتن پذیرفته انکار کرد و

اورا در مورد کاری که می‌خواست کرد به خدا قسم داد، ابو جعفر آنها را پیش خواند

و پرسش کرد.

گفتند: «شهادت می‌دهیم که پذیرفت و حق باز گشت ندارد.»

گوید: ابو جعفر کار را دنبال کرد و از کاری که خالد کرده بود سپاسداری

کرد و این را از او می‌دانست که وی را به اصابت رای می‌شناخت.

عبدالله بن ابی سلیم و ابستة عبدالله بن حارث گوید: یک روز با سلیمان بن عبدالله

به راه می‌رفتم، در آن وقت ابو جعفر مصمم شده بود که مهدی را در کار بیعت بر عیسی

ابن موسی مقدم بدارد. به ابن نخیله شاعر رسیدیم که دو پسرش را با دو غلامش همراه

داشت و هر کدامشان چیزی از کالای قوم خویش با خود داشتند، سلیمان بن عبدالله به

نزد آنها توقف کرد و گفت: «ای ابو نخیله این چیست که می‌بینم و این حال

چیست؟»

گفت: «به نزد قعقاع بودم.» - وی یکی از مردم زراره بود و سالار نگهبانان عیسی

بود. که گفت: «از پیش من برو که این مرد مرا پرورده، شنیده‌ام که شعری درباره

بیعت مهدی گفته‌ای و بیم دارم که خبر بدو رسد و ملامت آنرا بر من نهد که تو پیش

من بوده‌ای.» و مرا بیازرد تا بیرون شدم.

گوید: سلیمان به من گفت: «ای عبدالله ابو نخیله را ببر و در منزل من جایی مناسب بده و در باره او و همراهانش سفارش نیک کن.» پس از آن سلیمان شعر ابو نخیله را به ابو جعفر خبر داد که ضمن آن شعری دارد به این مضمون:

«ولیعهد ماعیسی بود

» که آنرا به محمد داد

«تادر میان شما از دستی به دست دیگر رود

» و غنا یابد و فزونی گیرد

» که ما به جوان ریش نیاورده

» رضایت داده ایم.»

گوید: آنروز که ابو جعفر برای پسر خویش مهدی بیعت می گرفت و او را بر عیسی تقدم می داد ابو نخیله را پیش خواند و بدو دستور داد که شعر را بخواند سلیمان بن عبدالله با ابو جعفر سخن کرد و ضمن سخن خویش گفت که وی را عطایی نکودهد و گفت: «این چیزی است که در کتابها برای تومی ماند و کسان در زمانه از آن یاد می کنند و به روزگاران، جاودان می ماند.» و همچنان بگفت تا منصور دستور داد ده هزار درم به او بدهند.

ابو نخیله گوید: سری ابو جعفر رفتم و یکماه بر در وی بماندم که پیش او راه نداشتم، تا روزی که عبدالله بن ربیع حارثی به من گفت: «ای ابو نخیله که، امیر مؤمنان پسر خویش را نامزد خلافت و ولیعهدی می کند و بر سر این است که وی را بر عیسی بن-موسی تقدم دهد، اگر شعری گویی و برای این کار ترغیبش کنی و از فضیلت مهدی یاد کنی تواند بود که از او و پسرش سودی ببری.» و من شعری گفتم که مضمون آن چنین است:

«ای عبدالله که اهل خلافتی

» آنچه را که خدا به تو داده بگیر.»

«که خدا ترا بدان برگزید، برگزید، برگزید.»

«مدتی پدرت را نگر بستیم

«آنگاه برای خلافت به تو نگران شدیم

«که ما جزو کسانییم و هدف هدف تو است.

«بله، ما به مدح تو گویاییم،

«عصای خویش را به محمد تکیه بده

«مادام که پسر خویش را رعایت کنی

«ترا بس باشد

«آنکه به تو نزدیکتر است

«ترا بهتر محفوظ می‌دارد

«پاها و رانها را به کار انداختم

«وچندان برفتم که مجال رفتن نماند

«در این و آن و آن دیگر همی نگر بستیم (؟)

«و هر سخنی که درباره غیر تو گفته‌ام

«باطل است و این بر کفران آنست.»

گوید: اشعار روایت شد و در دهان خدمه افتاد و به ابو جعفر رسید، گفت:

«گوینده آن کیست؟»

گفتند: «از آن یکی از بنی سعد بن زید است.»

گوید: اشعار را پسندیده بود، مرا پیش خواند، به نزد وی در آمدم، عیسی بن موسی

به طرف راست وی بود کسان و سران سرداران و سپاهیان نیز به نزد وی بودند وقتی

به جایی رسیدم که مرا می‌دید، بانگ زد که «ای امیر مؤمنان مرا به خویشتن نزدیک کن

تا گفتار ترا فهم کنم و گفتار مرا بشنوی.»

گوید: با دست خویش اشاره کرد، پیش رفتم تا نزدیک وی رسیدم و چون

رو بروی وی رسیدم صدای خویش را بلند کردم و اشعار را خواندن گرفتم. آنگاه

ار جوزه‌های را که شعر «عیسی ولیعهد ما بود» در آن بود آغاز کردم. و بخواندم تا به آخر رسیدم، کسان گوش می‌دادند و او آنچه را می‌خواندم می‌شنید و خرسندی می‌کرد و چون از نزد وی در آمدم، یکی دست خویش را بر شانه من نهاد بدو نگریستم، عقاب بن شبه بود که می‌گفت: «امیر مؤمنان را خرسند کردی اگر کار چنان شد که دوست داری و گفתי قسم به دینم که از اونیکی خواهی دید و اگر جز این باشد سوراخی در زمین یا نردبانی بر آسمان بجوی.»

گوید: منصور صله‌ای برای وی به ری حواله کرد و عیسی کس از پی وی فرستاد که در راه بدور سیدند و او را کشتند و پوست صورتش را بکنند.

به قولی از آن پس که جایزه را گرفته بود و از ری باز می‌گشت کشته شد. ولید بن محمد عنبری گوید: سبب اینکه عیسی پذیرفت که ابو جعفر، مهدی را بر او تقدم دهد از آنجا بود که سلام بن قتیبه بدو گفت: «ای مرد بیعت کن و او را بر خویشتن مقدم بدار که از خلافت برون نمی‌شوی و کار را از پی وی برای تو می‌نهد امیر مؤمنان را نیز خرسند می‌کنی.»

گفت: «رای، تو چنین است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه سلم بنزد منصور رفت و پذیرفتن عیسی را بدو خبر داد که خرسند شد و منزلت سلم به نزد وی. بالا گرفت. پس از آن کسان با مهدی بیعت کردند و با عیسی بن موسی از پی وی. آنگاه منصور سخن گفت و از تقدم مهدی بر عیسی یاد کرد. پس از آن عیسی نیز سخن گفت و مهدی را بر خویشتن مقدم داشت منصور نیز بدانچه برای وی تعهد کرده بود عمل کرد. از یکی از یاران ابو جعفر آورده‌اند که گوید: در کار ابو جعفر منصور و کار عیسی بن موسی در باره بیعت و خلع کردن آن از گردن خویش و مقدم-

داشتن مهدی سخن کردیم، یکی از سرداران (که نام وی را نیز یاد کرد) به من گفت: «به خدایی که خدایی جز او نیست خلع کردن عیسی بی رضای وی نبود که به درم‌ها دل خوش کرد و قدر خلافت را ندانست و می‌خواست از آن برون شود. روزی که برای خلع بیامد و خویشتن را خلع کرد من در اطاقك مدینه السلام بودم که ابو عبدالله، دبیر مهدی با جمعی از مردم خراسان پیش ما آمدند، عیسی سخن کرد و گفت: «من ولایت عهد را به محمد پسر امیر مؤمنان تسلیم کردم و او را بر خویشتن مقدم داشتم.»

ابو عبیدالله گفت: «این طور نه، خدا امیر را قرین عزت کناد، چنانکه باید بگویی و درست، و از چیزی که بدان راغب بوده‌ای و به تو داده‌اند سخن کن.»

گفت: «بله، نصیب خویش را از تقدم در کار ولایتعهد به عبدالله امیر مؤمنان فروختم برای پسرش محمد مهدی به ده‌هزار هزار درم، و سیصد هزار درم برای فرزندانم فلان و فلان و فلان (که نامشان را برد) و هفتصد هزار برای فلانه (یکی از زنانش که نام وی را برد) بارضایت خاطر و علاقه به اینکه ولایت عهد از آن وی شود که شایسته‌تر است و حق وی بیشتر است و به انجام آن نیرومندتر، و مرا در تقدم وی کم و بیش حقی نیست و هر ادعایی پس از امروز بیارم باطل است و حق و دعوی و طلبی ندارم.»

گوید: به خدا در این باب چیزی را از پس چیزی از یاد می‌برد و ابو عبیده وی را روی آن نگه می‌داشت تا به سر رسانید که می‌خواست کاملاً از او تعهد گرفته باشد، آنگاه مکتوب را مهرزد و برای آن شاهدان گرفت، من نیز حضور داشتم، عاقبت عیسی و همه قوم خط و انگشتر خویش را بر آن نهادند، آنگاه از راه اطاقك سوی قصر رفتند.

گوید: امیر مؤمنان عیسی و پسرش موسی و دیگر فرزندان وی را جامه پوشانید

که بهای جامه‌هایشان هزار هزار و دوویست و چند هزار درم بود.
گوید: ولایتداری عیسی بن موسی بر کوفه و توابع و اطراف سیزده سال بود،
تا وقتی که منصور به سبب آنکه نخواسته بود مهدی را بر خویش تقدم دهد وی را
معزول کرد.

به قولی منصور وقتی محمد بن سلیمان را ولایتدار کوفه کرد برای آن بود
که عیسی را تحقیر کند اما محمد چنین نکرد و همچنان عیسی را بزرگ می‌داشت و
حرمت می‌کرد.

در همین سال ابو جعفر، محمد پسر ابو العباس برادر خویش را ولایتدار بصره
کرد اما خواست که از این کار معاف شود و او را معاف داشت که از آنجا سوی
مدینه السلام رفت و آنجا بمرد و زنش بغوم دختر علی بن ربیع بانگ بر آورد: «وای
مقتولم.» و یکی از کشیکبانان تازیانه به کفل وی زد. خادمان محمد بن ابو العباس،
بر سر وی ریختند و او را بکشتند و خونش هدر شد.»

گوید: وقتی محمد بن ابی العباس از بصره می‌رفت، عقبه بن سلم را آنجا
جانشین کرد و ابو جعفر وی را تا به سال صد و پنجاه و یکم آنجا نگهداشت.
در این سال، منصور سالار حج بود.

در این سال عامل منصور برمکه و طایف عمویش عبدالصمد بن علی بود.
عامل مدینه جعفر بن سلیمان بود. عامل کوفه و سرزمین آن محمد بن سلیمان بود. عامل
بصره عقبه بن سلم بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر یزید بن حاتم
بود.

آنگاه سال صد و چهل و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و چهل و هشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور حمید بن قحطبه را برای نبرد با
ترکانی که حرب بن عبدالله را کشته بودند در تفلیس تباهی کرده بودند سوی ارمینیه
فرستاد. حمید تا ارمینیه برفت و دید که ترکان رفته اند که باز گشت و با کسی روبرو
نشد.

در این سال، چنانکه گویند، صالح بن علی در دابق اردو زد، اما غزا
نکرد.

در این سال، جعفر پسر ابو جعفر منصور سالار حج شد.
عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که در سال پیش بوده بودند.
آنگاه سال صد و چهل و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و چهل و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که عباس بن محمد به غزای تاستانی سوی
سرزمین روم رفت. حسن بن قحطبه و محمد بن اشعث نیز با وی بودند که محمد بن
اشعث در راه هلاک شد.

در این سال منصور، بنای دیوار بغداد را به سربرد و از خندق شهر و از همه
کارهای آن فراغت یافت.

و هم در این سال، منصور سوی حدیثه موصل رفت و از آنجا سوی مدینه
السلام بازگشت.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی سالار حج شد.

در این سال، عبدالصمد بن علی از مکه معزول شد و محمد بن ابراهیم به جای وی ولایتدار شد.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال صد و چهل و هفتم و صد و چهل و هشتم بوده بودند، بجز مکه و طایف که در این سال ولایتدار آن محمد بن ابراهیم عباسی بود.

آنگاه سال صد و پنجاهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاهم بود

از جمله حوادث سال این بود که استاذسیس با مردم هرات و بادغیس و سیستان و دیگر ولایتهای خراسان قیام کرد و چنانکه گفته اند حدود سیصد هزار جنگاور با وی بود که بر بیشتر خراسان تسلط یافتند و برفتند تا با مردم مرو و تلالی کردند. اجثم مرو و ذی با مردم مرو و ذی به مقابله آنها آمد که با وی نبردی سخت کردند و عاقبت اجثم کشته شد و بسیار کس از مردم مرو و ذی کشته شدند و تنی چند از سرداران هزیمت شدند که معاذ بن مسلم و جبریل بن یحیی و حماد بن عمرو و ابوالنجم سیستانی و داود بن کراز از آن جمله بودند. منصور در بردان بود، خازم بن خزیمه را بنزد مهدی فرستاد که مهدی او را به کار نبرد استازسیس گماشت و سرداران را بدو پیوست.

گویند: معاویه بن عبدالله وزیر مهدی کار خازم را سبک می گرفت، در آن وقت مهدی به نیشابور بود، معاویه نامه به خازم و دیگر سرداران می فرستاد به امر و نهی، خازم در اردوگاه خویش بود که بیماری نمود و دو انوشید، آنگاه بر است برید نشست و به نیشابور پیش مهدی رفت و سلام گفت و خلوت خواست ابو عبیدالله در حضور وی بود، مهدی گفت: «حضور ابو عبیدالله مانع تو نیست هر چه می خواهی بگویی.»

اما خازم نخواست به وی خبر دهد یا سخن کند تا وقتی که ابو عبیدالله برخاست و چون با وی تنها ماند از کار معاویه به عبیدالله بدوشکایت کرد و از تعصب و تبعیض وی و نامه‌ها که از جانب معاویه به او و سرداران او می‌رسید سخن آورد که موجب تباهی سرداران شده بود که به توطئه پرداخته بودند و خودسر شده بودند و اطاعتشان سستی گرفته بود و گفت که کار نبرد به سالاری سامان می‌پذیرد که در اردو گاه او پرچمی جز پرچم وی یا پرچمی که او بسته باشد در اهتزاز نباشد و خبر داد که به نبرد استاسیس باز نخواهد گشت مگر آنکه کار به دست او سپرده شود و از معاویه بن عبیدالله آسوده شود و اجازه یابد پرچمهای سرداران خویش را بگشاید و به آنها نوشته شود که مطیع و شنوای وی باشند.

راوی گوید: مهدی همه آنچه را می‌خواست پذیرفت، خازم به اردو گاه خویش بازگشت و به رأی خویش کار کرد و پرچم همه کسانی را که می‌خواست بگشود، و برای هر که می‌خواست پرچم بست، سپاهیان هزیمت شده را به خویش پیوست و آنها را حاشیه سپاه کرد که دنباله روان را با آنها فزونی می‌داد و آنها را پیش نمی‌فرستاد که بیم هزیمت در دل هزیمت شدگان نفوذ داشت. کسانی از این طبقه که بدو پیوسته بودند بیست و دو هزار کس بودند.

آنگاه شش هزار کس از سپاه را برگزید و آنها را به دوازده هزار نخبه که به نزد وی بودند پیوست، بکاربن مسلم عقیلی از جمله نخبگان بود. آنگاه برای نبرد آرایش گرفت و خندق زد. هیشم بن شعبه را برپهلوی راست خویش نهاد. نهار بن-حصین سعدی را برپهلوی چپ خویش نهاد. بکاربن مسلم عقیلی بر مقدمه وی بود. ترارخدا عقب‌دار وی بود. وی از ابنای ملوک عجم خراسان بود. پرچم خازم با زبرقان بود و بیرق وی با غلامش بسام بود.

پس با حریفان مکاری کرد و در کار انتقال از جایی به جایی و از خندقی به خندقی خدعه کرد تا آنها را از هم جدا کرد که بیشترشان پیادگان بودند، آنگاه به

محلّی رفت و خندق زد و هر چه می خواست در خندق خویش ذخیره کرد و همه یاران خویش را وارد آنجا کرد.

برای خندق چهار در نهاد و بر هر دری چهار هزار کس از یاران نخبه خویش را جای داد، دو هزار باقیمانده هیجده هزار کس را به بکار مقدمه دار خویش پیوست.

حریفان بیامدند با تبرها و زنبیلها که می خواستند خندق را پر کنند و وارد شوند. از دری که بکار بن مسلم بر آن بود بیامدند و چنان به سختی بر آن حمله بردند که یاران بکار هزیمت شدند و حریفان وارد خندق شدند.

و چون بکار چنین دید بر در خندق پیاده شد و یاران خویش را بانگ زد که ای پسران بدکارگان از سمت من به مسلمانان آسیب رسد! پس در حدود پنجاه کس از عشیره و کسانش با وی پیاده شدند و از در خویش دفاع کردند و حریفان را از آنجا براندند.

گوید: یکی از یاران استاذسیس که از مردم سیستان بود، به نام حریش، و تدبیر کار حریفان با وی بود به دری آمد که خازم آنجا بود و چون خازم او را بدید که می آمد کس پیش هیشم بن شعبه فرستاد که بر پهلوئی راست بود که از دری که بر آن هستی برون شو و از راهی جز آن راه که به در بکار می رسد برو که حریفان به نبرد و مقابله ما سر گرمند، وقتی بالارفتی و از دیدشان برون شدی از پشت سر به آنها حمله کن.

گوید: و چنان بود که در آن روزها منتظر بودند که ابو عون و عمرو بن سلم بن قتیبه از طخارستان بیایند. خازم کس پیش بکار بن مسلم فرستاد که وقتی پرچم هیشم بن شعبه را دیدی که از پشت سر تومی آید تکبیر گوید و بگوید مردم طخارستان آمدند.

یاران هیشم چنان کردند و خازم با قلب به مقابله حریش سیستانی رفت و با

شمشیرها نبردی سخت کردند و در مقابل همدیگر صبوری کردند. در این حال بودند که پرچمهای هیشم و یاران وی را بدیدند و همدیگر را بانگ زدند که مردم طخارستان آمدند و چون یاران حریش پرچمها را بدیدند و یاران بکار بن مسلم بدان نگریستند، یاران خازم به حریفان حمله بردند و آنها را عقب زدند تا به یاران هیشم رسیدند که آنها را با نیزه‌ها بزدند و تیر سویشان انداختند. نهار بن حصین و یارانش از پهلوی چپ سوی حریفان آمدند. بکار بن مسلم و یارانش نیز از ناحیه خویش بیامدند که هزیمتشان کردند و شمشیر در ایشان نهادند. مسلمانان بسیار کس از آنان بکشتند، شمار کشتگان حریف در این نبرد در حدود هفتاد هزار کس بود، چهارده هزار کس را نیز اسیر کردند. استاذسیس با مقدار کمی از یاران خویش به کوهی پناه برد.

گوید: خازم چهارده هزار اسیر را پیش آورد و گردنهایشان رازد، آنگاه برفت تا در کوهی که پناهگاه استاذسیس بود بدو رسید، در آنجا ابو عون و عمر و بن سلم ابن قتیبه بدو رسیدند که خازم آنها را به یکسو جای داد و گفت: «به جای خویش باشید تا محتاج شما شویم.»

گوید: خازم، استاذسیس و یاران وی را محاصره کرد، عاقبت آماده شدند که بحکم ابو عون گردن نهند و جز بدان رضایت ندادند خازم نیز بدان رضایت داد و به ابو عون گفت در قبال آنها تعهد کند که چون تسلیم شوند به حکم وی با آنها رفتار شود. و چون بحکم ابو عون تسلیم شدند حکم کرد که استاذسیس و پسرانش و مردم خاندانش را بندهای آهنین نهند و باقیمانده را که سی هزار کس بودند آزاد کنند.

خازم، حکم ابو عون را روان کرد و هر یک از آنها را دو جامه پوشانید. آنگاه فتحی را که خدای نصیبش کرده بود و دشمنش را به هلاکت داده بود به مهدی نوشت و مهدی نیز آنرا به امیر مؤمنان منصور نوشت.

به گفته محمد بن عمر قیام استاذسیس و حریش به سال صد و پنجاهم بود. اما

هزیمت استاذسیس به سال صد و پنجاه و یکم بود.

در این سال منصور جعفر بن سلیمان را از مدینه معزول کرد و حسن بن زید را بر آنجا گماشت، وی نواده علی بن ایطالب صلوات الله علیه بود. و هم در این سال، جعفر پسر بزرگ ابو جعفر منصور به مدینه السلام در گذشت، پدرش منصور بر او نماز کرد و شبانگاه در گورستان قریش به خاک رفت.

در این سال غزای تابستانی نبود، به قولی ابو جعفر در این سال اسید را سالار غزای تابستانی کرد، اما با کسان به سرزمین دشمن نرفت و در مرج رابق جای گرفت.

در این سال عبدالصمد بن علی عباسی سالار حج شد.

در این سال عامل مکه و طایف عبدالصمد بن علی بود.

به قولی دیگر: در این سال عامل مکه و طایف محمد بن ابراهیم عباسی بود. عامل مدینه حسن بن زید علوی بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره عقبه ابن سلم بود، قضای آنجا با سوار بود. عامل مصریزید بن حاتم بود. آنگاه سال صد و پنجاه و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاه و یکم بود

از جمله حوادث این سال آن بود که قوم کرك از راه دریا به جده حمله بردند. این را محمد بن عمر آورده است.

در این سال عمر بن حفص صفری ولایتدار افریقیه شد و از سند معزول شد و هشام بن عمرو تغلبی به جای وی ولایتدار آنجا شد.

سخن از اینکه چرا منصور عمر بن حفص را از سند برداشت و هشام بن عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟

سبب آن، چنانکه محمد بن سلیمان عباسی گوید آن بود که منصور عمر بن-حفص صفری را که لقب هزار مرد داشت بر سند گماشت و آنجا بیود تا وقتی که محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرد و ابراهیم در بصره.

گوید: محمد بن عبدالله پسر خویش عبدالله را که لقب اشتر داشت با تنی چند از زیدیان به بصره فرستاد و دستورشان داد که کره اسبان اصیل بخرند و سوی سند برند و بهانه رفتن پیش عمر بن حفص باشد که وی از جمله سرداران ابو جعفر بود که با محمد بیعت کرده بودند و به خاندان ابوطالب تمایل داشت. پس آنها به بصره بنزد ابراهیم بن عبدالله رفتند و گروه اسبان اصیل خریدند که در ولایت هند و سند چیزی مرغوبتر از اسبان اصیل نیست.

گوید: پس به دریا برفتند تا به سند رسیدند و بنزد عمر بن حفص رفتند و گفتند: «ما مردمی مال فروشیم و اسبان اصیل همراه داریم.» به آنها گفت که اسبان خویش را بدو عرضه کنند. پس اسبان را بدو عرضه کردند. وقتی به نزد او رسیدند یکیشان بدو گفت: «بگذار نزدیک آیم و چیزی بگویم.» پس او را به خویشتن نزدیک کرد که گفت: «چیزی بهتر از اسب برای تو آورده ایم که خیر دنیا و آخرت در آنست. ما را به هر دو حال امان بده که یا آنچه را آورده ایم بپذیری یا مکتوم داری و از آزار ما دست برداری تا از ولایت تو برون شویم و باز گردیم.»

گوید: پس به آنها امان داد و گفتند: «برای اسب پیش تو نیامده ایم اما اینک فرزند پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم، عبدالله بن محمد بن عبدالله که پدرش او را بنزد

تو فرستاده ، وی اکنون در مدینه قیام کرده و برای خویشتن دعوی خلافت کرده، برادرش ابراهیم نیز در بصره قیام کرده و بر آن تسلط یافته.»

عمر گفت: «خوش آمدید.» و با آنها بیعت کرد و بگفت تا عبدالله به نزد وی بماند و کسان خاندان و سران و بزرگان ولایت را به بیعت خواند که پذیرفتند و پرچمهای سپید و قباهای سپید و کلاههای سپید آماده کرد و پوشش سفید برای خویش فراهم آورد که با آن به منبر رود و این کار را به روز پنجشنبه نهاد.

گوید: و چون روز چهارشنبه شد، کشتی ای از بصره بیامد که فرستاده خلیده دختر معارک، زن عمر بن حفص با نامه ای پیش وی آمد، که خبر می داد که محمد بن عبدالله کشته شد. پس عمر بنزاد عبدالله رفت و خبر را با وی بگفت و تسلیت گفت. آنگاه گفت: «من با پدر تو بیعت کرده بودم و کار چنان پیش آمده که می بینی.»

گفت: «کار من شهره شده و جایم شناخته شده و خون من در عهده تو است، اکنون در کار خویش بنگر یا مرا واگذار.»

گفت: «چیزی اندیشیده ام، اینجا شاهی از شاهان سند هست که مملکتی بزرگ دارد و تبعه فراوان، که با وجود شرک، پیمبر خدا را صلی الله علیه و سلم بسیار حرمت می کند و مردی وفادار است. کس بنزد وی می فرستم و میان تو و او پیمانی می نهم و ترا بنزد وی می فرستم که آنجا بیاشی که با وجود وی کس به تو دست نیابد.»

گفت: «هر چه خواهی بکن.»

گوید: و او چنان کرد و عبدالله سوی شاه سند رفت که وی را حرمت کرد و نکویی بسیار کرد. آنگاه زیدیان بنزد وی رفتن گرفتند تا چهارصد کس از اهل بصیرتشان به نزد وی فراهم آمدند که با آنها بر می نشست و شکار می کرد و با وضع و لوازم شاهانه می گشت.

گوید: وقتی محمد و ابراهیم کشته شدند، خبر عبدالله به منصور رسید و در او مؤثر افتاد و نامه ای به عمر بن حفص فرستاد و چیزی را که شنیده بود با وی

بگفت.

گوید: عمر بن حفص خویشاوندان خویش را فراهم آورد و نامه منصور را برای آنها بخواند و به آنها گفت که اگر به قضیه اقرار کند، منصور مهلتش ندهد و عزلش کند و اگر بنزد منصور رود او را می کشد و اگر مقاومت کند باوی نبرد می کند.

گوید: یکی از مردم خاندان عمر بدو گفت: «گناه را بر من نه، و خبر مرا بدو بنویس و هم اکنون مرا بگیر و بند بنه و بدار که به تو خواهد نوشت او را بنزد من فرست اما به سبب حضور تو در سند و وضع خاندانت در بصره بر ضد من اقدامی نمی کند.»

گوید: عمر گفت: «به خلاف آنچه می پنداری، درباره تو بیمناکم.»
گفت: «اگر کشته شدم جانم به فدای تو باد که به فدای تو از آن چشم می پوشم و اگر زنده ماندم از جانب خداست»

پس بگفت تا او را بند نهادند و بداشتند و به منصور نوشت و بدو خبر داد. منصور نوشت که وی را بفرستد که چون به نزد وی رسید پیشش آورد و گردنش را بزد. آنگاه در اندیشه بود که کی را ولایتدار سند کند، می گفت: «فلان و فلان.» سپس از آن چشم می پوشید.

گوید: يك روز که منصور به راه می رفت هشام بن عمرو تغلبی نیز باوی بود و منصور او را در موکب خویش می دید. وقتی به جای خویش باز گشت و جامه بیفکند، ربیع به نزد وی درآمد و حضور هشام را خبر داد که منصور گفت: «مگر هم اکنون با من نبود؟»

گفت: «می گوید: حاجت مهمی برای وی رخ داده است.»
گوید: پس منصور کرسی ای خواست و بر آن نشست و اجازه ورود به وی داد و چون بنزد منصور رسید گفت: «ای امیر مؤمنان، من از موکب سوی منزل

خویش رفتم، خواهرم فلانه، دختر عمرو، پیش من آمد و جمال و عقل و دین وی را چنان دیدم که وی را برای امیر مؤمنان پسندیدم و آمدم که او را به امیر مؤمنان عرضه کنم.»
گوید: منصور دمی خاموش ماند و باچوب خیزرانی که به دست داشت به زمین می زد. آنگاه گفت: «برو تا دستور من به نزد تو آید.» و چون برفت گفت:

«ای ربیع اگر بیت جریر نبود که در باره بنی تغلب گوید:

«میان تغلیبان دانی مجوی

«که اگر دایی زنگی ای باشد از تغلبی محترمتراست.»

«اگر نبودخواهروی را به زنی می گرفتم. که بیم دارم فرزندی بیارم و او را به سبب این بیت عیب گیرند، پیش وی رو و بگوی که امیر مؤمنان می گوید: اگر حاجتی جز این ازواج داری انجام می دهیم، اگر به ازدواج حاجتی داشتم پیشنهاد ترا می پذیرفتم، خدایت به سبب آنچه در نظر گرفته بودی پاداش خیر دهد، من به جای آن ولایتداری سندرا به تو دادم»

گوید آنگاه به وی دستور داد که به آن شاه نامه نویسد که اگر اطاعت آورد عبدالله بن محمد را بدو تسلیم کرد، بهتر. گر نه باوی نبرد کند. ولایتداری افریقیه را نیز برای عمر بن حفص نوشت.

گوید: هشام بن عمرو تغلبی سوی سند رفت و ولایتدار آنجا شد عمر بن حفص حرکت کرد و از ولایتها گذشت تا به افریقیه رسید. وقتی هشام بن عمرو و به سند رسید نخواست که عبدالله را بگیرد و به کسان چنان وانمود که به شاه نامه می نویسد و مدارا می کند.

خبر به ابو جعفر رسید و بنا کرد به هشام نامه می نوشت و او را به شتاب وادار می داشت. در این اثنا در یکی از ولایتهای سند خارجیانی قیام کردند و هشام برادر خویش سفنج را سوی آنها فرستاد. سفنج حرکت کرد و سپاه را می برد. راه وی از مجاورت آن شاه بود. در اثنای راه غباری دید که از مو کبی برخاسته بود و پنداشت

که مقدمه دشمنی است که سوی آن می‌رود و پیشتازان فرستاد که بازگشتند و گفتند: «این، دشمنی که سوی وی می‌روی نیست، بلکه اشتر محمد بن عبدالله علوی است که به گردش برنشسته به ساحل مهران می‌رود.»

گوید: سفنج به آهنگ وی روان شد. اندرزگویانش گفتند: «این فرزند پیمبر خداست صلی الله علیه و سلم، دانسته‌ای که برادرت به عمد او را وا گذاشته مبادا که خون وی را به گردن بگیری، وی قصد تو ندارد بلکه به گردش برون آمده، تو نیز به قصد دیگری آمده‌ای از او چشم‌پوش.»

گفت: «من کسی نیستم که بگذارم دیگری او را به دست آرد و نمی‌گذارم کسی با گرفتن و کشتن وی به منصور تقرب جوید.» عبدالله باده کس بود، پس آهنگ او کرد و یاران خویش را ترغیب کرد و بدو حمله برد.

گوید: عبدالله با وی نبرد کرد یارانش نیز پیش روی او نبرد کردند تا عبدالله کشته شد و همگی کشته شدند و هیچکس از آنها جان نبرد. عبدالله میان کشتگان افتاد و کس متوجه او نشد. به قولی وقتی کشته شد یارانش او را در مهران افکندند تا سرش را برنگیرند.

گوید: هشام بن عمرو نامه فتحی در این باب به منصور نوشت و خبر داد که قصد وی کرده بود. منصور بدو نوشت و کارش راستود و دستور داد باشاهی که عبدالله را پناه داده بود نبرد کند.

گوید: عبدالله در آن اثنا که به حضرت پادشاه بوده بود، کنیزان گرفته بود و از یکیشان فرزندی آورده بود به نام محمد. همو بود که او را ابو الحسن محمد علوی می‌گفتند و کنیه ابن اشتر داشت.

گوید: هشام پادشاه نبرد کرد تا بر او ظفر یافت و بر مملکتش تسلط یافت و او را بکشت. کنیز فرزندان عبدالله را با پسرش به نزد منصور فرستاد. منصور به ولایتدار خویش در مدینه نوشت و وی را از صحت نسب پسر خبر داد و او را پیش ولایتدار

فرستاد و بدو دستور داد که خاندان ابوطالب را فراهم آورد و نامه وی را درباره صحت نسب پسر برای آنها بخواند و پسر را به خویشاوندانش تسلیم کند.

در این سال، مهدی پسر منصور از خراسان به نزد وی آمد، و این درشوال بود، و همه کسانی که از خاندان منصور در شام و کوفه و بصره و جاهای دیگر بودند برای دیدار مهدی و تهنیت منصور از آمدنش سوی وی رفتند که جایزه شان داد و جامه پوشانید و مرکب داد. منصور نیز چنان کرد و کسانی از آنها را مصاحبان مهدی کرد و برای هر کدامشان پانصد درم مقرری معین کرد.

در این سال منصور بنای رصافه را در سمت شرقی مدینه السلام برای پسر خویش مهدی آغاز کرد.

سخن از اینکه چرا منصور رصافه را برای مهدی بنیاد کرد؟

محمد شروی گوید: وقتی مهدی از خراسان بیامد منصور بدو گفت در سمت شرقی جای گیرد و رصافه را برای او ساخت و حصار و خندق و میدان و بیستانی برای آن نهاد و آب برای آن روان کرد که از نهر مهدی آب به رصافه می رسید.

محمد بن موسی عباسی گوید: وقتی راوندیان بر ابو جعفر بشوریدند و به نزد باب الذهب با وی نبرد کردند، قثم بن عباس عباسی که در آنوقت پیری کهنسال بود و پیشوای قوم بود به نزد وی رفت.

ابو جعفر بدو گفت: «می بینی که سپاه آشفته است، بیم دارم اتفاق کنند و خلافت از دست ما برود، رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان در این باب رای دارم که اگر با تو بگویم تباه شود و اگر بگذاری آنرا به کار برم خلافت تو سامان گیرد و سپاه از تو بترسد.»

گفت: «در خلافت من کاری انجام می دهی و به من نمی گویی که چیست؟»

گفت: «اگر در کار دولت خویش از من بدگمانی با من مشورت مکن و اگر به من

اطمینان داری بگذار رای خویش را به کار بندم.»

گفت: «به کار بند.»

گوید: قثم به خانه خویش رفت و یکی از غلامان خویش را پیش خواند و

گفت: «چون فردا شد پیش از من برو و در خانه امیر مؤمنان بنشین و چون دیدی که من

در آمدم و در میان صاحبان مراتب جای گرفتم، عنان استرم را بگیر و از من بخواه و به

حق پیمبر خدا و حق عباس و حق امیر مؤمنان قسم بده که به نزد تو توقف کنم و سؤال

ترا بشنوم و جواب آنرا بدهم، من با تو تعرض می کنم و خشونت می کنم اما بیم میار

و تقاضای خویش را تکرار کن، من ترا دشنام می دهم اما بیم میار و تقاضای خویش را

تکرار کن، ترا تازیانه می زنم اما این را اهمیت مده و به من بگوی کدام یک از دو

قبیله معتبرتر است: یمنی یا مضر؟ و چون پاسخ ترا دادم عنان استر مرا رها کن، آنگاه

تو آزادی»

گوید: صبحگاهان غلام برفت و در خانه خلیفه جایی که قثم گفته بود بنشست.

وقتی پیر پیامد غلام آنچه را که مولایش گفته بود عمل کرد و مولای وی

آنچه را گفته بود بکرد. آنگاه غلام گفت: «کدام یک از دو قبیله معتبرتر است یمنی

یا مضر؟»

گوید: قثم گفت: «مضر که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم از آن بود و کتاب

خدا عزوجل در آن بود، خانه خدای میان آن بود و خلیفه خدای از آنست.»

گوید: یمنیان خشمگین شدند که چیزی از اعتبارشان را یاد نکرد و یکی از

سرداران یمنی بدو گفت: «کار چنین نیست که یمنیان حرمت و فضیلتی نداشته

باشند.» آنگاه به غلام خویش گفت: «برخیز و عنان استر پیر را بگیر و آنرا چنان

فرو کوب که سوارش بیفتد.»

گوید: غلام چنان کرد که مولای وی گفته بود چنانکه نزدیک بود استر را بر دنباله اش بیفکند؟

مضریان از این خشمگین شدند و گفتند: «چرا با پیر ما چنین می کنند؟» ویکی از آنها به غلام خویش گفت: «دست این برده را قطع کن.» او به طرف غلام مرد یمانی رفت و دست او را قطع کرد. دو قبيله به فخر نمایی پرداختند و قثم استرخویش را پس فرستاد و به نزد امیر مؤمنان وارد شد.

گوید: از آن پس در سپاه تفرقه افتاد. مضریان گروهی شدند، یمنیان گروهی شدند، خراسانیان گروهی شدند و مردم ربیعه گروهی شدند. قثم به ابو جعفر گفت: «میان سپاهت تفرقه افکندم و آنها را دسته ها کردم که هر دسته بیم دارد که اگر حادثه ای برای تو انگیزد آنها را با دسته دیگر بزنی، اینک تدبیر دیگری مانده است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «پسرت را بدان سوی فرست و در آنجا در قصری جای بده و او را جا به جا کن، گروهی از سپاه خویش را نیز با وی جا به جا کن که آنجا شهری شود و اینجا شهری شود، اگر مردم این سوی تباهی کردند آنها را با مردم آن سوی می زنی و اگر مردم آن سوی تباهی کردند آنها را با مردم این سوی می زنی. اگر مضریان تباهی کردند آنها را با یمنیان و خراسانیان و ربیعه می زنی، اگر یمنیان تباهی کردند آنها را با مضریانی که مطیع تواند و دیگران می زنی.»

گوید: منصور دستور و رأی وی را پذیرفت و کار ملکش استقرار یافت و بدین سبب بود که در جانب شرقی، رصافه را بنیان نهاد و سرداران را در آنجا تیول داد.

گوید: کارتیه های سمت شرقی به دست صالح مصلی دار بود که او نیز در مورد اضافه تیولها چنان کرد که ابو العباس طوسی با اضافه تیولهای سمت غربی کرده

بود که به نزد باب‌الجسر و سوق یحیی و مسجد خضیر و اندر صافه و طریق الزوار بق بر کنار دجله، از اضافه تیولها که از صاحبان آن گرفته بود بناها دارد. صالح یکی از مردم خراسان بود.

در این سال منصور بار دیگر از خاندان خود برای خویش بیعت گرفت و برای پسرش مهدی از پی خویش و برای عیسی بن موسی از پی مهدی. و این به مجلس وی بود به روز جمعه که همگی شان را اجازه ورود داده بود. هر کس از آنها که با وی بیعت می کرد دست وی و دست مهدی را بوسه می زد پس از آن دست به دست عیسی بن موسی می زد، اما به دست وی بوسه نمی زد.

در این سال عبدالوهاب بن ابراهیم عباسی غزای تابستانی کرد.

و هم در این سال عقبه بن سلم از بصره سوی بحرین رفت و پسر خویش نافع را بر بصره جانشین کرد. در بحرین سلیمان بن حکیم عبدی را بکشت و مردم بحرین را اسیر کرد و یک قسمت از اسیرانی را که از آنجا گرفته بود بنزد ابو جعفر فرستاد که گروهی از آنها را بکشت و بقیه را به مهدی بخشید که بر آنها منت نهاد و آزادشان کرد و به هر کدامشان دو جامه پوشانید از جامه های مرو. پس از آن عقبه بن سلم از بصره معزول شد.

افریک کنیز اسد بن مرزبان گوید: وقتی عقبه بن سلم در بحرین کشتار کرد منصور، اسد بن مرزبان را فرستاد که در کار وی بنگرد که از او جانبداری کرد و بر ضد وی چیزی نگفت و کارش را مکتوم داشت. این خبر به ابو جعفر رسید و شنید که اسد مالی از وی گرفته است و ابو سوید خراسانی را سوی وی فرستاد که دوست اسد و محرم او بود، وقتی اسد دید که سوید بر اسبان برید می آید خرسند شد. آنجا گوشه ای اردوگاه عقبه بود و گردن کشید و گفت: «دوست من است.»

گوید: ابو سوید به نزد وی ایستاد، اسد برجست که سوی وی رود. ابو سوید

گفت: «بنشین، بنشین»، «واونشست، بدو گفت: «شنوا و مطیعی؟»
گفت: «آری.»

گفت: «دستت را پیش آر.» و چون دست خویش را پیش برد، ضربتی زد و
آنها بینداخت. آنگاه پای خویش را پیش برد، پس از آن دست خویش را پیش برد
پس از آن پای خویش را پیش برد که هر چهار قطع شد، آنگاه گفت: «گردنت را
پیش آر.» که پیش برد و گردنش را بزد.

افریک گوید: سر وی را گرفتم و در کنار خویش نهادم که آنرا از من گرفت
و بنزد منصور برد.

راوی گوید: افریک تا وقتی زنده بود گوشت نخورد.
به گفتهٔ واقدی، ابوجعفر در این سال معن بن زائده را ولایتدار سیستان
کرد.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی سالار حج شد.
عامل مکه و طایف محمد بن ابراهیم بود. عامل مدینه حسن بن زید بود. عامل کوفه
محمد بن سلیمان بود. عامل بصره جابر بن توبه کلابی بود، قضای آنجا با سوار بن-
عبدالله بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.
آنگاه سال صد و پنجاه و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاه و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که خارجیان معن بن زائده را در بست سیستان
بکشتند.

در همین سال حمید بن قحطبه به غزای کابل رفت. منصور وی را به سال صد و

پنجاه و دوولایتدار خراسان کرده بود.

چنانکه گویند: عبدالوهاب بن ابراهیم به غزای تابستانی رفت اما وارد سرزمین روم نشد. به قولی آنکه در این سال به غزای تابستانی رفت محمد بن ابراهیم بود. در این سال منصور، جابر بن توبه را از بصره معزول کرد و یزید بن منصور را ولایتدار آنجا کرد.

در همین سال ابو جعفر، هاشم بن اشناخنج را بکشت. وی در افریقیه عسیان کرده بود و مخالفت آورده بود. وی او را با پسر خالد مروزی پیش منصور آوردند به هنگامی که سوی مکه می رفت و در قادیسیه پسر اشناخنج را بکشت. در این سال منصور سالار حج بود. گویند: وی در ماه رمضان از مدینه السلام برون شد. نه محمد بن سلیمان که از جانب وی عامل کوفه بود و نه عیسی بن موسی و نه هیچکس از مردم کوفه اینرا ندانستند تا نزدیک کوفه رسید.

در این سال یزید بن حاتم از مصر معزول شد و محمد بن سعید ولایتدار آنجا شد.

عاملان ولایتها در این سال، همان عاملان سال پیش بودند بجز بصره که در این سال عامل آن یزید بن منصور بود و بجز مصر که در این سال عامل آن محمد ابن سعید بود.

پس از آن سال صد و پنجاه و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاه و سوم بود

از جمله آن بود که منصور وقتی از حج فراغت یافت و از مکه باز آمد و به بصره رسید سپاهی آماده کرد و برای نبرد قوم کرک به دریا فرستاد، قوم کرک به جده هجوم برده بودند و چون در این سال منصور به بصره رسید از آنجا سپاهی برای نبردشان

مهیا کرد.

چنانکه گویند وقتی منصور به بصره رفت به نزدیک پل بزرگ جا گرفت و این آخرین بار بود که به بصره رفت، به قولی آخرین بار که به بصره رفت به سال صد و چهل و پنجم بود که چهل روز آنجا بماند و قصری آنجا بنا کرد، سپس از آنجا سوی مدینه السلام باز گشت.

در این سال منصور بر ابویوب موریانی غضب آورد و او را با پسران برادرش سعید و مسعود و مخلد و محمد بداشت و آنها را به مطالبه کشید، خانه‌هایشان در مناذر بود.

سبب غضب منصور بر ابویوب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که ابان بن صدقه‌دبیر ابویوب درباره وی به نزد منصور سعایت کرده بود. در این سال عمر بن حفص صفری در افریقیه کشته شد. ابوحاتم اباضی و ابو-عاد و بربرانی که با آنها بودند وی را کشتند. چنانکه گویند اینان سیصد و پنجاه هزار کس بودند که سی و پنج هزارشان سوار بودند. ابوقره صفری نیز با چهل هزار سوار با آنها بود و چهل روز پیش از آن بدو سلام خلافت می‌گفتند.

وهم در این سال، عباد و ابسته منصور و هرثمه بن اعین و یوسف بن علوان را از خراسان در زنجیرها بیاوردند از آنرو که به جانبداری عیسی بن موسی سرسخت بودند. در این سال منصور مردم را به داشتن کلاه‌های دراز، بسیار دراز، و ادار کرد، چنانکه گفته‌اند از درون نی در آن می‌نهادند و ابودلامه درباره آن شعری گفت به این مضمون:

«از امام افزایشی امید داشتیم

«اما امام منتخب کلاهها را بیفزود

«که بر سر مردان چنانست

«که گویی بر خمره‌های یهودان کلاه نهاده‌اند.»

در همین سال عبید پسر دختر ابولیلی، قاضی کوفه، درگذشت و به جای او شریک بن عبدالله نخعی به قضاوت گماشته شد.

در این سال معیوف بن یحیی حجوری، به غزای تابستانی برون شد و شبانگاه به یکی از قلعه‌های روم رسید که مردمش به خواب بودند و جنگاورانی را که آنجا بودند اسیر کرد سپس سوی لاذقیه سوخته رفت و آنجا را بگشود و شش هزار سر، اسیر از آنجا در آورد بجز مردان بالغ.

در همین سال منصور، بکار بن مسلم عقیلی را برار مینه گماشت.

در این سال، مهدی، محمد بن ابی جعفر، سالار حج بود.

در این سال عامل مکه و طایف محمد بن ابراهیم بود. عامل مدینه حسن بن-زید علوی بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره یزید بن منصور بود. قضای آنجا با سوار بود. عامل مصر محمد بن سعید بود.

به گفته واقدی در این سال، یزید بن منصور از جانب ابی جعفر منصور ولایتدار یمن بود.

آنگاه سال صد و پنجاه و چهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
بسال صد و پنجاه و چهارم بود

از جمله این بود که منصور سوی شام حرکت کرد و به بیت المقدس رفت و چنانکه گفته‌اند یزید بن حاتم را با پنجاه هزار کس به افریقیه فرستاد، برای نبرد خارجیانی که آنجا بودند و عامل وی عمر بن حفص را کشته بودند.

گویند: وی برای این سپاه شصت و سه هزار هزار درم خرج کرد.

در این سال چنانکه گویند منصور در کار بنای شهر رافقه مصمم شد.

جابر گوید: وقتی ابو جعفر می‌خواست شهر رافقه را بنا کند مردم رقه مقاومت

آوردند و می‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی و منابع معاش ما را از میان می‌بری.» منصور می‌خواست با آنها نبرد کند و یکی را پیش راهبی فرستاد که آنجا در صومعه بود و بدو گفت: «آیا در باره کسی که در اینجا شهری می‌سازد چیزی می‌دانی؟»

گفت: «خبر یافته‌ام که یکی به نام مقلاص، آنرا می‌سازد.»

منصور گفت: «به خدا من همان مقلاصم.»

محمد بن عمر گوید: در این سال صاعقه‌ای در مسجد الحرام افتاد و پنج کس را بکشت.

در این سال ابو ایوب موریانی و برادرش خالد هلاک شدند. و منصور، موسی ابن دینار حاجب ابو العباس طوسی را بگفت تا دست و پای برادرزادگان ابو ایوب را قطع کند و گردن‌هایشان را بزند و این را به مهدی نوشت که موسی چنان کرد و آنچه را دستور داده بود درباره آنها روان کرد.

در این سال عبدالملک بن ظبیان نمیری ولایتدار بصره شد.

در این سال زفر بن عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت و تا فرات رسید.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی سالار حج شد. وی از جانب ابو جعفر عامل مکه و طایف بود.

عامل مدینه حسن بن زید بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره

عبدالملک بن ایوب بن ظبیان بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود.

عامل سند هشام بن عمرو بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل مصر محمد

ابن سعید بود.

پس از آن سال صد و پنجاه و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاه و پنجم بود

از جمله این بود که یزید بن حاتم افریقیه را گشود و ابو عاد، ابو حاتم و کسانی را که
با آنها بودند بکشت که ولایت مغرب به استقامت آمد و یزید بن حاتم وارد قیروان
شد.

در این سال منصور پسر خویش مهدی را برای بنیان شهر رافقه فرستاد که
آنجا رفت و شهر را به ترتیب بنای بغداد از در و فاصله‌ها و عرصه‌ها و خیابانها بنیان
کرد و بر آن حصار و خندق نهاد آنگاه به شهر خویش بازگشت.
در این سال، چنانکه محمد بن عمر گوید ابو جعفر برای کوفه و بصره خندق
نهاد و حصاری برای آن پدید آورد و مخارج حصار و خندق را از اموال مردم آنجا
کرد.

در این سال منصور، عبدالملک بن ایوب بن ظبیان را از بصره معزول کرد و
هیشم بن معاویه عتکی را عامل آنجا کرد و سعید بن دلج را بدویوست و بدو دستور داد
که با صرف اموال مردم شهر دیواری به دور آن بسازد و بیرون دیوار خندقی
بسازد.

گویند که وقتی منصور می‌خواست دستور دهد حصار کوفه را بسازند و
خندق را بکنند گفت تا به هر يك از مردم کوفه پنج درم بدهند که می‌خواست بدین-
وسیله شمارشان را بداند و چون شمارشان را بدانست بگفت تا از هر کدام چهل درم
بگیرند که گرفتند. آنگاه بگفت تا آنرا بر حصار کوفه و کندن خندق آن خرج کنند و
شاعری از مردم کوفه چنین گفت:

«ای وای قوم من!

» که از امیر مؤمنان چه کشیدیم

« که پنج درم میانمان تقسیم کرد

«و چهل درم از ما خراج گرفت.»

در این سال فرمانروای روم از منصور صلح خواست به شرط آنکه جزیره

بپردازد.

در این سال یزید بن اسید سلمی به غزای تابستانی رفت.

و هم در این سال منصور، برادر خویش عباس بن محمد را از جزیره برداشت

و مالی از او به غرامت گرفت و بر او خشم آورد و وی را بداشت.

یکی از بنی هاشمیان گوید: منصور، پس از یزید بن اسید، عباس بن محمد را

ولایتدار جزیره کرده بود. پس از آن بدو خشم آورد و همچنان بر او خشمگین بود

تا وقتی که بر یکی از عموهای خویش از فرزندان علی بن عبدالله که با اسماعیل بن علی

بود یاد دیگری خشم آورد و همه کسان وی و عموهایش و زنانشان بدو پرداختند و در باره

عموی مغضوب با وی سخن می کردند و بر او سخت گرفتند تا از او راضی شد.

عیسی بن موسی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان با وجود این که نعمتهای تو بر

خاندان عبدالله بن علی روانست نسبت به ما حسودی می کنند، از جمله اینکه از چند

روز پیش بر اسماعیل بن علی خشم آوردی و بر تو سخت گرفتند اما از فلان وقت و

فلان وقت بر عباس بن محمد خشم آورده ای و ندیدم که یکی از آنها در باره وی با تو

سخن کند.»

گوید: پس منصور عباس را پیش خواند و از او رضایت آورد.

گوید: و چنان بود که وقتی عباس، یزید بن اسید را از جزیره برکنار کرد وی

به نزد ابو جعفر از عباس شکایت کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان برادرت مرا به وضع

بدی برداشت و به عرض من دشنام گفت.»

منصور بدو گفت: «نیکیهایی را که با تو کرده ام با بدیهای برادرم با هم بگیر

که تعادل کند.»

یزید بن اسید گفت: «ای امیر مؤمنان اگر نیکی شما پادشاه بدیتان باشد اطاعت ما تفضلی باشد که با شما می کنیم.»

در این سال منصور، موسی بن کعب را بر کار جنگ و خراج جزیره گماشت.

به گفته بعضی ها در همین سال منصور، محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت و عمر بن زهیر، برادر مسیب بن زهیر را به جای وی گماشت.

اما عمر بن شبه چنین پنداشته که وی محمد بن سلیمان را به سال صد و پنجاه و سوم از کوفه برداشت و در این سال عمرو بن زهیر ضبی برادر مسیب بن زهیر را به جای وی گماشت و او خندق کوفه را بکند.

سخن از اینکه چرا منصور،
محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت؟

گویند: در ایامی که محمد بن سلیمان عامل کوفه بود، عبدالکریم بن ابی العوجا را پیش وی بردند، وی دایی معن بن زائده بود و محمد بگفت تا او را برداشتند.

حسین بن ایوب گوید: شفیعان ابن ابی العوجا در مدینه السلام بسیار شدند و درباره وی با ابو جعفر اصرار کردند، اما هر که درباره او سخن می کرد مورد بدگمانی بود. ابو جعفر بگفت تا به محمد بنویسند که دست از ابن ابی العوجا بردار تا رای خویش را بدو بگوید.

گوید: ابن ابی العوجا با ابوالجبار سخن کرد. وی از خواص ابو جعفر و محمد بود و از پی آنها نیز جزو خواص فرزندان ایشان بود بدو گفت: «اگر امیر سه روز مرا نگهدارد یکصد هزار دارد و تونیز فلان و فلان مقدار داری.»

گوید: ابوالجبار این را به محمد بگفت که گفت: «به خدا او را به یاد من

آوردی که فراموشش کرده بودم، وقتی از مراسم جمعه باز گشتم او را به یاد من آر.»
 و چون از جمعه بازگشت به یاد وی آورد که او را پیش خواند و گفت: «گردنش را
 بزنید.» و چون یقین کرد که کشته می شود گفت: «به خدا اگر مرا می کشید، چهار
 هزار حدیث جعل کرده ام که ضمن آن حلال را حرام کرده ام و حرام را
 حلال کرده ام، به خدا در روز روزه به افطارتان واداشته ام و به روز افطار به روزه تان
 واداشته ام.»

گوید: پس گردن او را بزدند، آنگاه فرستاده ابو جعفر با نامه وی پیامد که
 مبادا درباره ابو العوجا کاری کنی، که اگر بکنی، چنین و چنان می کنم. و او را
 تهدید می کرد.

گوید: محمد به فرستاده گفت: «این سر ابو العوجاست و اینک پیکر اوست که
 در بازار آویخته است، آنچه را با تو گفتم به امیر مؤمنان بگوی.» و چون فرستاده پیام
 وی را به ابو جعفر بگفت بر او خشم آورد و بگفت تا عزل او را بنویسند و گفت: «به
 خدا قصد آن کردم که محمد را به قصاص وی بکشم.»

گوید: آنگاه منصور عیسی بن علی را پیش خواند که پیامد و بدو گفت: «این،
 عمل تو بود که به من گفתי این پسر را ولایتدار کنم و او را ولایتدار کردم که پسری
 است نادان و نمی داند چه می کند، یکی را می کشد بی آنکه رای مرا درباره وی
 بداند و در انتظار دستور من نمی ماند، عزل وی را نوشتم، به خدا با وی چنین و
 چنان می کنم.» و تهدید می کرد.

گوید: عیسی خاموش ماند تا خشم منصور آرام شد، آنگاه گفت: «ای
 امیر مؤمنان، محمد این مرد را به سبب زندقه کشته، اگر کشتن وی صواب بوده از
 آن تست و اگر خطا بوده به گردن محمد است، به خدا ای امیر مؤمنان اگر او را به
 عوض کاری که کرده معزول کنی، وی ستایش و نیکنامی می برد و بدگویان عوام به
 تو می پردازند.»

عسرو بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل مصر، محمد بن سعید بود.
آنگاه سال صد و پنجاه و هفتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاه و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور قصر خویش را که بر کنار دجله
بود و خلد نام داشت بساخت و کار ساختن آنرا بر غلام خویش ربیع و ابان بن صدقه
تقسیم کرد.

در همین سال، یحیی، ابوز کریای محتسب کشته شد. سبب کشته شدن وی را
از پیش یاد کرده ایم.

در این سال، منصور بازارها را از مدینه السلام به در کرخ و دیگر جاها برد.
از پیش سبب این را نیز یاد کرده ایم.

در این سال منصور، جعفر بن سلیمان را بر بحرین گماشت، اما ولایتداری وی
سرنگرفت و به جای وی سعید بن دلج را به امارت گماشت و سعید پسر خویش، تمیم
را آنجا فرستاد.

در این سال منصور سپاه خویش را با سلاح واسب، به خویشتن، در محلی که
بر گزیده بود بر کنار دجله نرسیده به قطر پل سان دید و مردم خاندان و اقارب خویش
را بگفت که آنروز سلاح بپوشند، خود وی نیز برفت که زره ای به تن داشت و يك
کلاه سیاه کوتاه مصری به زیر خود داشت.

و هم در این سال عامر بن اسماعیل مسلی در مدینه السلام بمرد و منصور بر او
نماز کرد و در گورستان بنی هاشم به خاک رفت.

و هم در این سال سوار بن عبدالله در گذشت. ابن دلج بر او نماز کرد و منصور،
عبیدالله بن حسن نمیری را به جایش گماشت.

وهم در این سال منصور به نزد باب‌الشعیر پل بست و این کار به دستور ربیع حاجب و به دست حمید بن قاسم صراف انجام گرفت.

وهم در این سال محمد بن سعید دبیر، از مصر معزول شد و مطر، وابسته ابو جعفر منصور، عامل آنجا شد.

وهم در این سال معبد بن خلیل ولایتدار سند شد و هشام بن عمرو از آنجا معزول شد. در آنوقت معبد به خراسان بود و ولایتداری وی را بدو نوشتند.

در این سال یزید بن اسید سلمی به غزای تابستانی رفت و سنان، وابسته بطلال، را سوی یکی از قلعه‌ها فرستاد که اسیر و غنیمت گرفت.

به گفته محمد بن عمر، آنکه در این سال غزای تابستانی کرد زفر بن عاصم بود.

در این سال ابراهیم بن یحیی عباسی سالار حج شد.

محمد بن عمر گوید: وی، یعنی همین ابراهیم، عامل مدینه بود.

دیگری گوید: در این سال عامل مدینه عبدالصمد بن علی بود. عامل مکه

وطائف محمد بن ابراهیم بود. عامل اهواز و فارس، عماره بن حمزه بود. عامل کرمان

و سند معبد بن خلیل بود. عامل مصر، مطر وابسته منصور بود.

آنگاه سال صد و پنجاه و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پنجاه و هشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور پسر خویش، مهدی را به رقه

فرستاد و بدو دستور داد که موسی بن کعب را از موصل معزول کند و یحیی بن خالد

ابن برمک را ولایتدار آنجا کند. و سبب آن، چنانکه صالح بن عطیه گوید آن بود که منصور

سه هزار هزار بر خالد بن برمک نهاده بود و خون وی را در گرو آن کرده بود و سه روز

مهلتش داده بود. خالد بن ولید را در میان راه دیدم و فرمود: «ای خالد، مرا آزار می دهند و چیزی مطالبه می کنند که ندارم و از این کار خون مرا منظور دارند، تو پیش حرم و کسان خویش رو و هرچه را که پس از مرگ من نسبت به آنها خواهی کرد بکن.»

آنگاه بدو گفت: «ای پسر، این کار مانع تو نشود که برادرانمان را ببینی و بر عماره بن حمزه و صالح مصلی دار و مبارک ترک بگذری و وضع ما را با آنها بگویی.»

یحیی گوید: پیش این کسان رفتم، بعضیشان روی عبوس کردند و محرمانه مال به نزد من فرستادند، بعضیشان مرا اجازه ورود ندادند و از دنبال من مال فرستادند.

گوید: از عماره بن حمزه اجازه خواستم و به نزد وی در آمدم که در حیاط خانه خویش بود و روبه دیوار داشت، روی به طرف من نکرد. بدو سلام گفتم جوابی سبک داد و گفت: «پسر کم، پدرت چطور است؟»

گفتم: «خوب است، به تو سلام می گوید و از این غرامت که بر او نهاده اند خبر می دهد و یکصد هزار درهم از توبه وام می خواهد.»

گوید: کم یا بیش پاسخی به من نداد.»

گوید: جایم برایم تنگ شد و زمین زیر پایم بگشت.

گوید: بار دیگر درباره چیزی که به سبب آن به نزدش رفته بودم با وی سخن کردم که گفت: «اگر چیزی داشتم به نزد تو می رسد.»

یحیی گوید: برون شدم و با خویش می گفتم: «خدا لعنت کند چیزی را که از غرور و خود پسندی و گردنفرازی تو برسد.» پیش پدرم رفتم و خبر را با وی بگفتم و گفتم: «چنان می بینم که از عماره بن حمزه اطمینانی داری که نباید

داشت.»

گوید: به خدا در این حال بودم که فرستادهٔ عماره بن حمزه با یکصد هزار نمودار شد.

گوید: به دو روز دوهزار هزار و هفتصد هزار فراهم آوردیم و سیصد هزار باقیماند، که اگر می بود چیزی که برای آن تلاش کرده بودیم کامل می شد و اگر نبود، بیهوده بود.

گوید: به خدا روی پل بغداد می گذشتم و غمین بودم که فالگویی به طرف من جست و گفت: «جوجه پرنده خبرت می دهد.»

گوید: بی اعتنا از او گذشتم اما به من رسید و لجام مرا گرفت و گفت: «به خدا غمزده ای، به خدا، خدا غمت را می برد، فردا از اینجا می گذری و پرچم پیش روی تو است.»

گوید: برفتم و از گفتهٔ وی شگفتی می کردم.

گوید: فالگوبه من گفت: «اگر چنین شد پنجاه هزار درهم پیش تو دارم.»
گفتم: «آری.» و اگر گفته بود پنجاه هزار درهم می گفتم: «آری.» که به نظرم بعید می نمود که چنین شود.

گوید: پس برفتم، خبر به منصور رسیده بود که موصل بشوریده و کردان در آنجا پراکنده اند و گفته بود: «کی مرد این کار است؟»

مسیب بن زهیر که دوست خالد بن برمک بود گفته بود: «ای امیر مؤمنان، مرا رایی هست که می دانم نمی پذیری و آنرا رد می کنی و لکن از گفتن آن باز نمی مانم و با تومی گویم.»

گفت: «بگوی که ترا به دغلی منسوب نمی دارم.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، هیچکس را به آن نخواهی گماشت که همانند خالد باشد.»

گفت: «وای تو، پس از آنچه با وی کرده‌ایم به کار ما می‌آید؟»
گفتم: «بله، ای امیر مؤمنان با این کار وی را به استقامت آورده‌ای، من از وی
ضمانت می‌کنم.»

گفت: «این کار از او ساخته است، به خدا فردا پیش من حضور یابد.»
گوید: پس خالد را بیاوردند، سیصد هزار باقیمانده او را بخشید و او را
برگماشت.

یحیی گوید: بر فال‌گوی گذشتم و چون مرا دید گفت: «از صبحگاه اینجا
انتظار ترا می‌برم.»

گفتم: «با من بیا.» پس با من بیامد و پنجاه هزار درم را بدو دادم.
گوید: پدرم به من گفت: «پسر کم، عماره حق‌ها به گردن دارد و برای او
رخدادها هست، پیش وی برو و بدو سلام گوی و بگویی: خدا رای امیر مؤمنان را
موافق ما کرد که از آنچه بر ما مانده بود گذشت کرد و مرا ولایتدار موصول کرد و به من گفته
آنچه را از تو گرفته بودم پس بدهم.»

گوید: پیش وی رفتم، چنان بود که وی را دیده بودم، بدو سلام گفتم، سلامم
را پاسخ نگفت و بیش از این نگفت که پدرت چطور است؟
گفتم: «خوب است و چنین و چنان می‌گوید.»

گوید: درست به جای خویش نشست و گفت: «من صراف پدرت نبوده‌ام
که وقتی بخواهد از من بگیرد و وقتی نخواهد پس بدهد، از پیش من بر نخیز که هرگز
بر نخیزی.»

گوید: پیش پدرم رفتم و خبر را با وی بگفتم، پدرم گفت: «پسر کم او عماره
است، کسی است که به او اعتراض نمی‌توان کرد.»
گوید: خالد همچنان بر موصول برد، تا وقتی که منصور در گذشت، یحیی نیز
ولایتدار آذربایجان بود.

احمد بن محمد موصلی گوید: هرگز مهابت امیری به نزد ما چون مهابت خالد ابن برمک نبود، بی آنکه عقوبت سخت کند. از اوجباری ندیدیم ولی مهابت وی به دل‌های ما بود.

معاویة بن بکر باهلی گوید: ابو جعفر برموسی بن کعب خشم آورده بود. وی از جانب ابو جعفر عامل جزیره و موصل بود، پسر خویش مهدی را سوی رقه فرستاد که رافقه را بنیان کند و چنان وانمود که آهنگ بیت المقدس دارد، بدو گفت سوی موصل رود و چون آنجا رسید، موسی بن کعب را بگیرد و به بند کند و خالد بن برمک را به جای وی ولایتدار موصل کند.

گوید: مهدی چنین کرد و خالد را در موصل نهاد و دو برادر خالد، حسن و سلیمان، پسران برمک را با خویش ببرد.

گوید: و چنان بود که منصور، پیش از آن خالد را پیش خوانده بود و گفته بود: ترا برای یکی از کارهای مهم در نظر گرفته‌ام و برای یکی از مرزها برگزیده‌ام آماده باش و کس این را نداند تا ترا بخوانم.

گوید: یحیی خبر را از پدر خویش نهان داشت و با کسان دیگر به در حضور یافت. ربیع در آمد و گفت: «یحیی بن خالد.» یحیی بر خاست و ربیع دست او را گرفت و بنزد منصور برد و چون بنزد کسان باز گشت پرچم آذر بیجان پیش روی او بود. پدرش آنجا حاضر بود و کسان را بگفت تا همراه وی بروند که در موکب وی برفتند و بدو مبارکبار گفتند، به پدرش نیز به سبب ولایتداری وی مبارکبار گفتند و کارشان دوام یافت. احمد بن معاویة گوید: منصور فریفته یحیی بود، می گفت: «مردم فرزندان می آورند اما یحیی پدری آورده است.»

در این سال منصور در قصر خویش به نام خلد جای گرفت. در همین سال منصور به مسیب بن زهیر خشم آورد و او را از نگهبانی برداشت و بگفت تا وی را بدارند و به بند کنند، از آنرو که وی ابان بن بشیر دبیر را زیر

رو و شتری از آن بر گیر، پنجاه دینار نیز بردار و پیش مرد طالبی بیر و بدو سلام گوی و بگویی: «پسر عمویت از تومی خواهد که از اینکه ترا ترسانیده وی را بهل کنی و بر این مرکب نشینی و این خرج را بگیری»،

گوید: وقتی مرا دید، بنا کرد از شرمن به خدا پناه می برد و چون پیام را رسانیدم گفت: «وی را بهل کردم، مرا نه به مرکوب نیاز هست نه به خرجی.»
گوید: گفتمش: «اگر بگیری خوشدل تر می شود.» و او چنان کرد.

گوید: پس از آن پیش ابن جریح و سفیان بن سعید و عباد بن کثیر رفتم و آنچه را گفته بود با آنها بگفتم. گفتند: «وی را بهل کردیم.»

گوید: گفتمشان: «به شما می گوید: مادام که منصور اینجاست نباید هیچیک از شما نمایان شود.»

گوید: وقتی منصور نزدیک رسید، محمد بن ابراهیم مرا با تحفه ها فرستاد و چون به منصور خبر دادند که فرستاده محمد بن ابراهیم آمده بگفت تا چهره شتران را بزدند.

گوید: وقتی به چاه میمون رسید، محمد بن ابراهیم به پیشواز وی آمد و چون بدو خبر دادند بگفت تا چهره اسبان وی را بزدند و محمد از راه بگشت و بر کناری می رفت.

گوید: ابو جعفر را از راه به کنار بردند، در سمت چپ، و مرکوب او را بخوابانیدند، محمد مقابل وی متوقف بود و طیبی همراه وی بود. وقتی ابو جعفر بر نشست و با همکجاوه خویش ریع برفت محمد طیب را بگفت تا به محل توقف ابو جعفر رفت و مدفوع وی را بدید و به محمد گفت: «مدفوع مردی را دیدم که دیر نخواهد ماند.» و چون به مکه رسید چیزی نگذشت که بمرد و محمد به سلامت جست.

سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور

گوید: در این سال ابوجعفر از مدینه السلام به آهنگ مکه حرکت کرد در ماه شوال، چنانکه گویند به نزد قصر عبدویه فرود آمد و به هنگامی که آنجا اقامت داشت، سه روز از شوال مانده، پس از روشنی صبحدم ستاره‌ای فرو افتاد و اثر آن تاهنگام بر آمدن خورشید آشکار بود، آنگاه به کوفه رفت و در رصافه فرود آمد و چند روز از ذی قعدة رفته به قصد حج و عمره از آنجا برون شد قربانی همراه برد و علامت نهاد و قلاده بست و چون چند منزل از کوفه سپرد، به بیماری‌ای که از آن در گذشت مبتلا شد.

در باره سبب بیماری‌ای که از آن در گذشت اختلاف کرده‌اند.

محمد بن سلیمان نوفلی گوید: منصور غذای خویش را هضم نمی‌کرد و از این، به متطببان شکوه می‌کرد و از آنها می‌خواست که برای وی گوارشها^۱ فراهم کنند، اما این را خوش نداشتند و بدومی گفتند: غذا کمتر بخورد می‌گفتند که گوارشها غذا را زودهضم می‌کند اما عوارضی پدید می‌آورد که سخت‌تر از آنست.

عاقبت یکی از طبیبان هند به نزد وی آمد و بدو همان‌گفت که دیگران گفته بودند و گردهایی از ادویه معطر و داروهای گرم برای او فراهم می‌کرد که گوارش خشک بود که می‌خورد و غذایش را هضم می‌کرد و او را ستود.

گوید: بسیاری از متطببان عراق به من گفتند: به خدا ابوجعفر نخواهد مرد مگر از شکم روش.

گوید: بدو گفتم: «از کجا می‌دانی؟»

۱- کلمه متن: جوار شنان، جمع جوارشن، معرب تحریف شده گوارش یا گوارشت پارسی م.

گفت: «او گوارش می خورد که غذایش را هضم می کند اما هر روز چیزی از نیروی معده اش و پیه امعایش را می کاهد و از شکم روش می میرد.»
 گوید: به من گفت: «مثلی برای این می زنم، اگر کوزه ای بر کرسی ای نهی و آجر نوی زیر آن بنهی و قطره بریزد، مگر قطره هایش به مرور زمان آجر را سوراخ نمی کند؟ مگر ندانی که هر قطره ای کاهشی میارد؟»
 گوید: چنانکه گفته بود ابو جعفر از شکم روش مرد.

بعضی ها گفته اند: آغاز بیماری وی که از آن بمرد از گرما زدگی بود که به سبب برنشستن در گرمای سخت بدورسید. با وجود سنش مردی، گرم مزاج بود و خلط صفراء بر او غالب بود، پس از آن شکم روش گرفت و چنین بود تا وقتی به بستان ابن-عامر فرود آمد و بیماریش شدت یافت و از آنجا حرکت کرد، اما تا مکه نتوانست رفت در بئر ابن مرتفع فرود آمد و يك روز و شب آنجا پیود، سپس از آنجا سوی بئر میمون رفت و از ورود حرم می پرسید و وصیتی را که می خواست کرد، باریع می کرد و سحر گاه یا هنگام بر آمدن آفتاب آنجا بمرد. به شب شنبه هفت روز رفته از ذی حجه، به هنگام وفات وی جز خادمانش و ربیع و ابسته اش کسی به نزد وی حاضر نبود.

گوید: ربیع مرگ وی را مکتوم داشت و زنان و کسان دیگر را از گریستن بر او و نالیدن منع کرد. وقتی صبح شد و کسان خاندان وی بنا به عادت حضور یافتند و در جایهای خویش نشستند نخستین کسی که خوانده شد عیسی بن علی بود که مدتی بماند، آنگاه به عیسی بن موسی اجازه داده شد و در صورتی که در ایام پیشین وی را در اجازه ورود بر عیسی بن علی مقدم می داشتند و همین مایه بدگمانی شد. آنگاه به بزرگان و کهنسالان خاندان، سپس به همگی شان اجازه داده شد و ربیع به دست موسی بن مهدی از آنها برای امیر مؤمنان مهدی و از پی وی برای عیسی بن موسی بیعت گرفت تا از بیعت بنی هاشم فراغت یافت. آنگاه سرداران را پیش خواند که بیعت کردند و هیچکس

از آنها از این کار باز نماند مگر علی بن عیسی بن ماهان که وقتی عیسی بن موسی را یاد کرد از بیعت وی خودداری کرد که محمد بن سلیمان او را سیلی زد و گفت: «این کافر کیست؟» و به او ناسزا گفت و می خواست گردنش را بزند که بیعت کرد و کسان از پی همدیگر بیعت کردند.

گوید: مسیب بن زهیر نخستین کس بود که در بیعت استثنا آورد و عیسی بن موسی گفت اگر چنین باشد به او ناسزا گوید.

گوید: آنگاه موسی بن مهدی به مجلس عام آمد و بقیه سرداران و سران بیعت کردند. عباس بن محمد و محمد بن سلیمان سوی مکه رفتند که با مردم آنجا بیعت کنند. در آنوقت سخنگو عباس بود، کسان مابین رکن و مقام برای مهدی بیعت کردند. تعدادی از مردم خاندان مهدی در اطراف مکه وارد و گاه پراکنده شدند و کسان برای وی بیعت کردند. آنگاه کار تجهیز و غسل و کفن منصور را آغاز کردند. عباس بن محمد از خاندان وی و ربیع و زنان و تعدادی از خادمان و وابستگانش این کار را عهده کردند هنگام نماز پسینگاه از تجهیز وی فراغت یافتند و چهره و همه پیکر او را تا رستنگاه مو با کفن پوشانیدند و سرش را به سبب احرام برهنه نهادند. آنگاه کسان خاندانش و خواص و وابستگانش او را برداشتند و چنانکه و اقدی گوید عیسی بن موسی در دره خوز بر او نماز کرد.

به قولی آنکه بر او نماز کرد ابراهیم بن یحیی بن محمد بود.

گویند: منصور در این باب وصیت کرده بود، از آنرو که ابراهیم در مدینه السلام در کار نماز جانشین وی بوده بود.

محمد نوفلی گوید: ابراهیم بن یحیی در محل خیمه ها پیش از آنکه وی را بردارند بر او نماز کرد زیرا ربیع گفت: «هر که در خلافت طمع می دارد نباید بر او نماز کند.» پس ابراهیم بن یحیی را مقدم داشتند که در آنوقت جوانی نوسال بود و در قبرستانی که به نزد ثنیة مدنیان است و بدین نام شهره است و ثنیة معلاة نیز نام دارد که در بالای

مکه است به گور رفت. عیسی بن علی و عباس بن محمد و عیسی بن موسی و ربیع و ریان دو غلامش و یقطین بن موسی در گوروی وارد شدند.

در باره مقدار سن منصور به هنگام وفات اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند وقتی در گذشت شصت و چهار ساله بود. بعضی دیگر گفته اند در آنوقت شصت و پنج ساله بود. بعضی دیگر گفته اند در آن وقت شصت و سه ساله بود.

هشام بن کلبی گوید: منصور شصت و هشت ساله بود که در گذشت.

هشام گوید: منصور بیست و دو سال بیست و چهار روز کم شاهی کرد.

ابومعشر در این باب اختلاف کرده و چنانکه اسحاق بن عیسی از وی آورده گوید: ابو جعفر یک روز پیش از ترویبه به روز شنبه در گذشت و مدت خلافت وی بیست و دو سال سه روز کم بود، اما مطابق روایتی که ابن بکار از او آورده هفت روز کم بود.

واقدی گوید: زمامداری ابو جعفر بیست و دو سال شش روز کم بود.

عمر بن شبه گوید: خلافت وی بیست و دو سال دو روز کم بود.

در این سال ابراهیم بن یحیی در گذشت.

و هم در این سال جبار روم هلاک شد.

سخن از خبر

صفت ابو جعفر منصور

گویند: تیره رنگ و دراز قد و لاغر گون بود با گونه های فرورفته. زادگاهش حمیمه بود.

سخن از خبر بعضی روشهای منصور

صالح بن وجیه به نقل از پدرش گوید: منصور خبر یافت که عیسی بن موسی، یکی از فرزندان نصر بن سیار را کشته. وی در کوفه نهان می‌زیسته بود، او را نشان دادند و عیسی گردنش را بزد. منصور این را نپسندید و مهم شمرد و دربارهٔ موسی قصدی کرد که موجب هلاکت وی بود، آنگاه به سبب نادانی عیسی از این کار باز ماند و بدو نوشت:

«اما بعد، اگر نظر امیر مؤمنان و رعایت وی نبود عقوبت کشتن پسر نصر بن سیار و خود سری تو را دربارهٔ وی مؤخر نمی‌داشت تا عاملان از امثال آن طمع ببرند. از کسانی که امیر مؤمنان کارشان را به دست تو سپرده از عرب و عجم و سرخ و سیاه دست بردار و نسبت به امیر مؤمنان خود سری مکن و هیچکس را به سبب خطایی که کرده یا حادثه‌ای که آورده عقوبت مکن که رای وی چنان نیست که کسی را که به تهمتی که خدای آنرا به توبه از او برداشته یا به حادثه‌ای در اثنای نبرد که خدای از پس آن صلحی آورده و دغلاکار را پرده نهاده و محنت دلها را به یکسوزده باز خواست کند، امیر مؤمنان از پیشگاه خدا برای هیچکس و برای خویش نو مید نیست که مدبر، مقبل شود، چنانکه از ادبار مقبل اگر خدای بخواهد در امان نیست. والسلام.

یحیی بن سلیم دبیر فضل بن ربیع گوید: هرگز در خانهٔ منصور سبکسری یا چیزی که همانند سبکسری و بازیچه و بیهوده سری باشد دیده نشد مگر یک روز که یکی از پسران وی به نام عبدالعزیز برادر سلیمان و عیسی، دو پسر ابو جعفر از زن طلحی، که در نوجوانی بمرد، میان کسان آمده بود، کمانی به دوش داشت و عمامه‌ای به سر و بردی پوشیده بود، به هیئت یک جوان بدوی بر شتری نشسته بود میان دو جوال که در آن مقل بود و پاپوش و مسواکها و چیزها که بدویان هدیه دهند. کسان

ومن همان سخن را تکرار کردم و همچنان می‌گفت تکرار کنم تا گرز را به جای نهاد و چهار زانو نشست و رنگش به زردی گرایید. آنگاه گفت: «ای معن مرا در یمن کاری هست.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان ندانسته را رای نیست.»

گفت: «تو یار منی بنشین.»

گوید: پس بنشستم، ربیع را بگفت تا همه کسانی را که در قصر بودند بیرون کند. پس او بیرون رفت و منصور به من گفت: «فرمانروای یمن آهنگ نافرمانی من دارد می‌خواهم او را به امیری بگیرم و چیزی از مال وی از دستم نرود، رای تو چیست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان مرا ولایتدار یمن کن و چنان وانمای که مرا بدو پیوسته‌ای و به ربیع دستور بده کسری مرا در باره هر چه نیاز دارم بر طرف کند و همین امروز مرا بفرستد که خبر انتشار نیابد.»

گوید: فرمانی از میان دو تشک در آورد و نام مرا در آن نوشت و به من داد آنگاه ربیع را پیش خواند و گفت: «ای ربیع معن به فرمانروایی یمن پیوستم کسری وی را در باره هر چه حاجت دارد از مرکب و سلاح بر طرف کن که پیش از آنکه شب در آید حرکت کند.»

گوید: آنگاه به من گفت: «به من وداع گوی.» با وی وداع گفتم و سوی دالان رفتم، ابوالوالی مرا بدید و گفت: «ای معن خوش ندارم که با برادر زاده‌ات جفت شوی.»

گفتم: «برای مرد عیبی نیست که سلطانش او را با برادر زاده‌اش جفت کند.» گوید: پس سوی یمن حرکت کردم و پیش آن مرد رفتم و او را به اسیری گرفتم و فرمان را برای او خواندم و به جایش نشستم.

محمد بن عمر یمامی، ابوالردینی، گوید: معن بن زائده می‌خواست گروهی را

سوی منصور فرستد که خشم وی را آرام کنند و قلب وی را نسبت بدو مهربان کنند، می گفت: «عمر خویش را در اطاعت وی به فنا داده ام و خویشتن را به رنج افکنده ام و مردان خویش را در نبرد یمن نابود کرده ام آنگاه بر من خشم می گیرد که چرا مال را در کار اطاعت وی صرف کرده ام.»

گوید: پس جمعی از عشیره خویش را برگزید، از طوایف ربیعه. از جمله کسانی که برگزید، مجاعة بن ازهر بود. کسان را یکان یکان دعوت می کرد و می گفت: «وقتی ترا به نزد امیر مؤمنان فرستم به او چه خواهی گفت؟» که می گفت: «چنین می گویم و چنان می گویم.»

گوید: و چنین بود تا مجاعة بن ازهر بیامد و گفت: «خدای امیر را قرین عزت بدارد مرا از گفتگو با کسی که در عراق است و من در یمنم و به خاطر حاجت تو پیش وی می روم پرسش مکن تا چنانکه باید و شاید برای آن آماده شوم.»

معن گفت: «یار من تویی.»

گوید: آنگاه روی به عبدالرحمان بن عتیق مزنی کرد و بدو گفت: «بازوی پسر عمویت را محکم کن و او را بر خویشتن مقدم بدار، اگر از چیزی غفلت کرد آنرا جبران کن.»

پس از آن هشت کس از یاران خویش را با آنها برگزید که ده نفر تمام شدند و با آنها وداع گفت که برفتند تا بنزد ابو جعفر رسیدند و چون پیش روی او حضور یافتند پیش رفتند. مجاعة بن ازهر از حمد و ثنای خدا و شکر او آغاز کرد چنانکه قوم پنداشتند مقصود وی همین است آنگاه به یاد پیمبر صلی الله علیه و سلم پرداخت که خدای چگونه او را از قبایل عرب برگزید و از فضیلت وی چندان بگفت که قوم شگفتی کردند. آنگاه به سخن از امیر مؤمنان منصور پرداخت و حرمتی که خدا بدو داده بود که عهده دار خلافتش کرده بود، آنگاه به حاجت خویش پرداخت و سخن از

یار خویش.

و چون سخن وی به سر رفت منصور گفت: «آنچه از حمد خدای گفتی. خدا والاتر و بزرگتر از آنست که به وصف در آید. اما آنچه درباره پیمبر گفتی صلی الله علیه وسلم، خدای او را فضیلت‌ها داده بیشتر از آنچه گفتی، اما آنچه در وصف امیر مؤمنان گفتی، این فضیلتی است که خدا بدو داده و او را بر اطاعت خویش یاری خواهد کرد، ان شاء الله. اما آنچه درباره یار خویش گفتی دروغ گفتی و پستی کردی، برون شو که آنچه گفتی پذیرفته نمی‌شود.»

گفت: «امیر مؤمنان راست می‌گوید، به خدا من نیز درباره یارم دروغ نگفتم.»

گوید: پس آنها را بیرون کردند و چون به آخر ایوان رسیدند بگفت تا او را با یارانش پس آرند و گفت: «چه می‌گفتی؟»

گوید: پس او به سخن پرداخت گویی از صفحه‌ای می‌خواند و همانند سخنان پیشین گفت. آنها را بیاوردند و همگی‌شان نمایان شدند بگفت تا یکجا بایستادند، آنگاه به مضر یانی که آنجا حاضر بودند گفت: «میان خودتان کسی را می‌شناسید که مانند این سخن کند؟ به خدا چندان سخن گفت که بدو حسد آوردم و مانع من از رد کامل وی آن بود که گویند بر ضد وی تعصب آورد که از قوم ربیعه بود. تا کنون مردی از این دلدارتر و روشن بیان‌تر ندیده‌ام. غلام، او را بیار.» و چون پیش روی او رسید از نو سلام گفت و یارانش نیز سلام گفتند.

منصور گفت: «حاجت خویش و حاجت یارت را بگوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، معن بن زائده بنده و شمشیر و تیر تو است که او را به طرف دشمنت افکندی که با شمشیر و نیزه ضربت زد و تیر انداخت تا در یمن آنچه مشکل بود هموار شد و آنچه سخت می‌نمود آسان شد و آنچه کج بود به استقامت آمد و بندگان امیر مؤمنان شدند که خدا بقایش را طولانی کند. اگر از گفته سعایت‌گری

یا سخن چینی، چیزی در دل امیر مؤمنان هست امیر مؤمنان شایسته تر است که بر بنده خویش و کسی که عمر خویش را در اطاعت وی به سر برده تفضل کند.»

گوید: پس منصور مأموریت آنها را پذیرفت و عذر معن را مقبول دانست و گفت تا آنها را به نزد معن فرستند، و چون به نزد معن رسیدند و نامه رضایت را بخواند میان چشمان مجاعه را ببوسید و یاران وی را سپاس گفت و به ترتیب منزلتشان و کارشان در مورد رفتن بنزد منصور خلعت پوشانید و جایزه داد. و مجاعه شعری گفت به این مضمون:

«ای معن در مجلس و ایل قسمی یاد کرده ام

«که ترا در مقابل طمع نفروشم

«ای معن، مرا نعمتها دادی

«که برای همه لجیم و بخصوص خاندان مجاع هست

«به روزگاران از تو نخواهم برید

«تا وقتی که صدای گوینده ای از مرگ من خبر دهد»

گوید: نعمتها که معن به مجاعه داد آن بود که از اوسه حاجت خواست: یکی آنکه دلباخته زنی از خاندان خویش بود که بانویی بود به نام زهرا که هنوز شوهر نکرده بود و هر وقت از او یاد می کردند می گفت: «با چه چیزی می خواهد مرا به زنی بگیرد با جبه پشمینش یا با عبایش؟» وقتی پیش معن بازگشت نخستین چیزی که از او خواست این بود که آن زن را همسر وی کند. پدر زهرا در سپاه معن بود، به معن گفت: «ای امیر زهرا را می خواهم و پدرش در سپاه تو است.» پس وی را همسر آن زن کرد به ده هزار درم که مهر را از خویشتن داد.

آنگاه معن به مجاعه گفت: «حاجت دومت چیست؟»

گفت: «باغی که منزل من در حجر جزو آنست و صاحب آن در سپاه امیر

است.»

گوید: پس معن باغ را از صاحبش خرید و بدوداد و گفت: «حاجت

سومت؟»

گفت: «مالی به من ببخشی.»

گوید: پس دستور داد که سی هزار درم باقیمانده یکصد هزار درم را بدو دهند

و به منزلش بفرستند.

ابوالفرج دای عبدالله بن جبلة طالقانی گوید: شنیدم که ابو جعفر می گفت:

«چقدر حاجت دارم که چهار کس بر درمن باشند که از همه کسان درم پاکبازتر

باشند.»

بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان، آنها کیانند؟»

گفت: «آنها ارکان ملکند که ملک بی وجودشان سامان نگیرد چنانکه تخت

جز بر چهار پایه قوام نگیرد و اگر یکی ناقص باشد سستی گیرد، یکی قاضی ایست که در کار

خدا از ملامت ملامتگویی باک نیارد. دیگری سالار ننگهبانانی که انصاف ضعیف را از قوی

بگیرد. سومی خراجگیری که کامل بگیرد اما بار عیت ستم نیارد که من از ستم بار عیت

بی نیازم. چهارمی...» در اینجا انگشت بزرگ خویش را سه بار گزید و هر بار

می گفت: «آه، آه.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان دیگر کی؟»

گفت: «متصدی بریدی که خبر اینان را به درستی بنویسد.»

گویند: منصور با یکی از عاملان خویش که کسر خراج داشت گفت: «آنچه

را به عهده داری پرداز.»

گفت: «به خدا چیزی ندارم.» در این وقت منادی ندا داد: «شهادت می دهم

که خدایی جز خدای یگانه نیست.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، آنچه را به عهده من است به خاطر خدای و شهادت

به اینکه خدایی جز خدای یگانه نیست، ببخش.» پس منصور وی را آزاد گذاشت.

راوی گوید: منصور یکی از مردم شام را به کار خراج گماشت و بدو سفارش کرد و دستور داد و گفت: «ای برادر شامی خوب می دانم که اکنون چه در خاطر داری، اکنون از پیش من برون می شوی و می گویی: «درستکار باش تا پیوسته مشغول کار باشی.»»

گوید: هم او چیزی از کار خراج سواد را به یکی از مردم عراق سپرد و سفارش کرد و دستور داد و گفت: «خوب می دانم که چه به خاطر داری، اکنون برون می شوی و می گویی: هر که پس از آن محتاج شود، جبران نخواهد دید، از پیش من برو و به طرف کار خویش برو، به خدا اگر چنین کنی چنان که استحقاق تو باشد عقوبت می کنم.»

گوید: هر دو شان به کار وی پرداختند و درستکاری کردند و نیکخواهی کردند.

اسحاق بن موسی گوید: منصور یکی از عربان را به حضرموت گماشت، متصدی برید بدو نوشت که وی با بازاها و سگهایی که فراهم آورده بسیار به شکار می رود.

گوید: منصور او را معزول کرد و بدو نوشت: «مادرت عزادارت شود و عشیرهات ترا از دست بدهد، این لوازم چیست که برای آسیب زدن و حوش فراهم آورده ای. من ترا گفته بودم که کار مسلمانان را عهده کنی نه اینکه کار و حوش را عهده کنی. کار ما را که به عهده داری به فلان پسر فلان تسلیم کن و ملامت دیده و مطرود پیش کسان خویش باز گرد.»

ربیع گوید: سهیل بن سالم بصری را پیش منصور آوردند، وی به کاری می پرداخته بود که معزول شده بود بگفت تا او را بدارند و به معرض مطالبه آرند.

سهیل گفت: «ای امیر مؤمنان بنده توام.»

گفت: «بد بنده ای هستی.»

گفت: «ولی تو ای امیر مؤمنان بهترین مولایی.»

گفت: «اما نه برای تو.»

ربیع گوید: در اثنایی که پیش روی منصور یا بالای سروی ایستاده بودم، يك خارجی را که سپاههای وی را هزیمت کرده بود بیاوردند و او را پاداشت که گردنش را بزند، آنگاه چشم بدو دوخت و گفت: «ای پسر زن بدکاره کسی مانند تو سپاهها را هزیمت می کند؟»

خارجی گفت: «وای وزشتی بر تو باد، دیروز میان من و توشمشیر و کشتار بود و اکنون بدگویی و دشنام است، از کجا اطمینان داشتی که من که از زندگی نومید شده ام جواب ترا ندهم؟»

گوید: منصور از او شرم کرد و رهایش کرد و تا مدت یکسال روی او را ندید.

عمارة بن حمزه گوید: به نزد منصور بودم. به وقت نیمروز، از آن پس که کسان با مهدی بیعت کرده بودند، از نزد وی برون آمدم. به هنگام برون آمدنم مهدی به نزد من آمد و گفت: «شنیده ام پدرم قصد دارد برای جعفر برادرم بیعت بگیرد.» و به نام خدا قسم یاد کرد که اگر چنین کند او را خواهم کشت.

گوید: من هماندم سوی امیر مؤمنان رفتم و گفتم: «کاری دارم نباید به تأخیر افتد.»

حاجب گفت: «همین دم برون شدی.»

گفتم: «کاری پیش آمد.»

گوید: به من اجازه داد که به نزد وی رفتم که گفت: «هی عنماره برای چه

آمدی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان کاری پیش آمده که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «پیش از آنکه به من بگویی من به تومی گویم، مهدی پیش تو آمد و

چنان و چنان گفت.»

گفتم: «به خدا ای امیر مؤمنان گویی حضور داشته‌ای و سومین ما بوده‌ای.»

گفت: «بدو بگو ما بدو بیشتر از آن مهربانیم که او را به معرض تو قرار

دهیم.»

ابراهیم بن صالح گوید: نشسته بودیم و منتظر اجازه منصور بودیم، از حجاج

سخن آوردیم، کسانی ستایش او کردند و کسانی نکوهش او کردند، از جمله کسانی

که ستایش او کردند معن بن زائده بود و از جمله کسانی که نکوهش او کردند حسن بن-

زید بود. پس از آن به ما اجازه داده شد که بنزد منصور در آمدیم. حسن بن زید پیش

رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان گمان نداشتم بمانم تا وقتی که در خانه تو و بر فرش تو از

حجاج سخن آید و ثنای او گویند.»

ابو جعفر گفت: «چه اعتراض بر آن داری، مردی بود که قومی او را به کار

خویش گرفتند و کارشان را نکو پرداخت. به خدا دوست داشتم کسی همانند

حجاج را بیابم و کار خویش را بدو سپارم و او را در یکی از دو حرم جای دهم.»

گوید: معن گفت: «ای امیر مؤمنان به نزد تو کسانی همانند حجاج هستند که

اگر به کارشان گیری کار ترا کفایت کنند.»

گفت: «کیانند، گویی خویشان را منظور داری.»

گفت: «اگر خویشان را منظور داشته باشم، از آن دور نیستم.»

گفت: «ابداً چنین نیستی، قومی حجاج را امانتدار کردند و امانتشان را پس

داد و ما ترا امانتدار کردیم و با ما خیانت آوردی.»

ابو بکر هذلی گوید: با امیر مؤمنان منصور به مکه رفتم روزی با وی به راه

می‌رفتم، یکی بر شتری سرخ به ما رسید که به راه می‌رفت، جبهه حریری داشت با عمامه عدنی، تازیانه‌ای به دست داشت که نزدیک بود به زمین برسد، وضع محترمان داشت. چون منصور او را بدید، به من گفت تا او را بخواندم که بیامد، از نسب و ولایت و صحرای قوم وی و کارداران زکات پرسید که جواب نکوداد و آنچه را که از او دید پسند کرد. گفت: «شعری برای من بخوان.»

گوید: رهگذر شعری از اوس بن حجر و از شاعری دیگر از بنی عمرو بن تمیم برای وی خواند تا به شعر طریف بن عنبری رسید که گوید:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمن شود

«و اگر امنیت یافته‌ای را بترسانم

«خانه بر او آشفته شود.»

گفت: «وای تو، طریف میان شما چه بود که چنین شعری گفت؟»

گفت: «از همه عربان با دشمن خویش سخت‌تر بود، انتقام بهتر از همه می‌گرفت، و از همه مبارک‌فالت‌تر بود و با هر که آهنگ تجاوز داشت سرسخت‌تر بود، مهمان را بهتر از همه پذیرایی می‌کرد و رعایت همسایه را بیشتر از همه می‌کرد، عربان در عکاظ فراهم آمدند و همگان بدین صفات برای وی معترف شدند مگر یکی که می‌خواست او را تحقیر کند و گفت: «به خدا به جاهای دور نمی‌روی و به شکار نمی‌پردازی.» و این سبب شد که ملتزم شد که جز گوشتی که شکار کرده باشد نخورد و هر سال از غزایی که نام وی را شهره کند باز نماند.

گفت: «ای برادر تمیمی وصف یار خویش را نکو گفتی اما من به شعر وی

سزاوارترم، مرا وصف کرده نه خویشتن را.»

احمد بن خالد فقیمی گوید: گروهی از بنی هاشم بدو گفته بودند که منصور در آغاز روز به امر ونهی و نصب و عزل و تقویت مرزها و ناحیه‌ها و امنیت راهها و نگرستن در کار خراج و مخارج و مصالح معاش رعیت و رفع حاجت و تدبیر سکون و

آرامششان می‌پرداخت و چون نماز پسینگاه می‌کرد برای مردم خاندان خویش می‌نشست مگر کسی که می‌خواست شبانگاه با وی به صحبت نشیند. وقتی که نماز عشا می‌کرد در نامه‌ها که از مرزها و نواحی و آفاق رسیده بود نظر می‌کرد و در باره هر کدام که می‌خواست بان‌دیمان خویش مشورت می‌کرد و چون يك سوم شب سپری می‌شد سوی بستر خویش می‌رفت و ندیمان وی می‌رفتند و چون ثلث دوم سپری می‌شد از بستر برمی‌خاست و وضو می‌کرد و تا طلوع صبحدم در محراب خویش می‌ایستاد. آنگاه برون می‌شد و با کسان نماز می‌کرد آنگاه می‌آمد و در ایوان خویش می‌نشست.

عبدالله بن ربیع گوید: ابو جعفر به اسماعیل بن عبدالله گفت: «مردمان را برای من وصف کن.»

گفت: «مردم حجاز دیباچه اسلامند و باقیمانده عرب. مردم عراق رکن اسلامند و مدافعان دین. مردم شام قلعه امتند و نیزه‌های امامان. مردم خراسان سواران عرصه نبردند و مردان نمونه. ترکان حاصل سنگستانند و فرزندان جنگ. مردم هند حکیمانند که به ولایت خویش غنا یافته‌اند و از ولایتهای مجاور بدان اکتفا کرده‌اند. رومیان اهل کتاب و دینند و خدایشان از نزدیک به دور رانده. نبطیان ملك قدیم داشته‌اند و هر قومی را بنده‌اند.»

گفت: «کدامیک از زمامداران بهترند؟»

گفت: «آنکه عطیه دهد و از بدی دورماند.»

گفت: «کدامشان بدترند؟»

گفت: «آنکه با خشونت و عقوبت رعیت را بیشتر به زحمت اندازد و بیشتر

رنج دهد.»

گفت: «اطاعت از روی ترس به حاجت ملك رساتر است یا اطاعت از

روی محبت؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اطاعت از روی ترس، خیانت را نهفته دارد و به هنگام مراقبت بکمال باشد ولی اطاعت از روی محبت، کوشش را نهفته دارد و به هنگام غفلت نیز به کمال باشد.»

گفت: «کدام مردمان بهتر اطاعت کنند؟»

گفت: «آنها که به سود و زیان بیشتر دل بسته اند.»

گفت: «نشانه آن چه باشد؟»

گفت: «آنکه در اجابت شتاب آرند و جانفشانی کنند.»

گفت: «کی شایسته است که شاه او را وزیر گیرد؟»

گفت: «آنکه قلبش پاکتر است و از هوس به دورتر.»

ابو عبیدالله دبیر گوید: شنیدم که منصور وقتی درباره ولایت عهد به مهدی سفارش می کرد بدومی گفت: «نعمت را به سپاسداری مستمر کن و قدرت را به عفو، و اطاعت را به الفت، و نصرت را به تواضع. با نصیب خویش از دنیا نصیب خویش را از رحمت خدای فراموش مکن.»

ابو عبیدالله گوید: شنیدم که منصور به مهدی می گفت: «کاری را فیصل مده تا درباره آن اندیشه کنی که اندیشه خردمند آینه اوست و نیک و بد وی را بدو مینمایاند.»
عبدالله گوید: شنیدم که ابو جعفر منصور به مهدی می گفت: «ای ابو عبدالله، سلطان قرین صلاح نشود مگر به پرهیزکاری، و رعیت او قرین صلاح نشود مگر به اطاعت. چیزی چون عدالت و ولایت را آباد نمی کند و نعمت و اطاعت سلطان بی مال دوام نمی یابد، احتیاطی بهتر از انتقال خبرها نمی توان داشت. کسی بیشتر از همه توان عفو دارد که بیش از همه توان عقوبت داشته باشد. عاجزترین مردم کسی است که با زیر دست خویش ستم کند، از کار یا ر خویش عبرت آموز و حال او را به تجربه معلوم دار.»

ابو عبیدالله گوید: شنیدم که منصور به مهدی می گفت: «ای ابو عبدالله در

مجلسی منشین مگر آنکه کسانی از اهل علم * باشند که با توحید گویند که محمد بن شهاب زهری گوید: حدیث مذکور است و فقط مردان مذکور آن را دوست دارند و مردان مونث از آن نفرت دارند، برادر زهری راست گفته.»

علی بن مجاهد گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابو عبدالله هر که ستایش را دوست دارد، رفتار خویش را نکو کند و هر که ستایش را منفور دارد رفتار خویش را بد کند. هر که ستایش را منفور دارد نکوهش جوی باشد و هر که نکوهش جوی باشد منفور شود.»

ابو عبیدالله طبری گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابو عبدالله خردمند آن نیست که درباره کاری که در آن افتاده تدبیر کند تا از آن برون شود، بلکه خردمند آن است که درباره کاری که نزدیک وی رسیده تدبیر کند تا در آن نیفتد.»
عتبه بن هارون گوید: روزی ابو جعفر به مهدی گفت: «چند پرچم به نزد تو هست؟»

گفت: «نمی دانم.»
گفت: «به خدا این تباهی کردن است و در کار خلافت بیشتر تباهی خواهی کرد، ولی چندان برای تو فراهم آورده ام که با وجود آن هرچه تباهی کنی زیانت ندهد. درباره کسانی که زیر دست تو اند از خدا بترس.»
خالصه گوید: به نزد منصور رفتم، از درد دندان می نالید وقتی حضور مرا احساس کرد گفت: «در آی» و چون در آمدم دست به دوطرف پیشانی خویش نهاده بود، مدتی خاموش ماند آنگاه به من گفت: «ای خالصه چه مقدار مال پیش تو هست؟»

* در پاورقی دیگر آورده ام که در استعمالات صدر اول و دوران بعد، علم مطلق بمعنی حدیث بکار میرفت و این سخن نیز از جمله شواهد آن گفتار است م.

گفتم: «هزار درم.»

گفت: «دست خویش را به سر من نه و قسم یاد کن.»

گفتم: «به نزد من ده هزار دینار هست.»

گفت: «آنها بنزد من آر.»

گوید: باز گشتم و پیش مهدی و خیزران رفتم و به آنها خبر دادم. مهدی به پای خویش مرا لگد زد و گفت: «برای چه بنزد وی رفتی، دردی ندارد، دیروز مالی از او خواستم و بیمارنمایی کرد، آنچه را گفته‌ای بنزد وی ببر.»

گوید: مال را ببردم و چون مهدی به نزد وی رفت گفتم: «ای ابو عبدالله از نداری شکوه می‌کنی و این مقدار بنزد خالصه هست.»

واضح و ابسته ابو جعفر گوید: روزی ابو جعفر گفت: «بین چه مقدار جامه کهنه پیش تو هست آنها فراهم کن و چون از آمدن ابو عبدالله خبر یافتی پیش از آنکه بیاید لباسهای کهنه را پیش من آر، و صله‌ها نیز همراه آن باشد.»

گوید: چنان کردم هنگامی که وصله‌ها را اندازه می‌گرفت، مهدی پیش وی آمد و بخندید و گفت: «ای امیر مؤمنان از اینجا است که مردمان می‌گویند: در دینار و درم و کمتر از آن نونگفت دانک - مینگرند.»

منصور گفت: «کسی که کهنه خویش را اصلاح نکند نونخواهد داشت، اینک زمستان رسیده و ما به پوشش عیال و فرزندان نیاز داریم.»

مهدی گفت: «پوشش امیر مؤمنان و عیال و فرزندان وی به عهده من.»

گفت: «بیا و عمل کن.»

علی بن مرثد به نقل از مؤمل بن امیل و نیز عبدالله خوارزمی به نقل از ابو قدامه به نقل از مؤمل بن امیل گوید: پیش مهدی رفتم.

ابن مرثد در روایت خویش آورده که بوقتی که ولیعهد بود اما روایت خوارزمی چنین است که در ری پیش وی رفتم به وقتی که ولیعهد بود.

مومل گوید: بگفت تا به خاطر اشعاری که در مدح وی گفته بودم بیست هزار درم به من دهند. متصدی برید این را به منصور نوشت که در مدینه السلام بود و بدو خبر داد که مهدی گفته بیست هزار درم به یک شاعر بدهند.

گوید: منصور بدو نوشت و ملامتش کرد و گفت: «از آن پس که شاعر یکسال به در تو مقیم می شد جای آن داشت که چهار هزار درم به او بدهی.»

ابو قدامه گوید: دبیر مهدی به من نوشت که شاعر را به نزد وی فرستم وی را بجستند و نیافتند. بدو نوشته شد که وی سوی مدینه السلام رفته. منصور یکی از سرداران خویش را فرستاد و او را برپل نهران نشانید و بدو گفت: «مردمی را که بر او می گذرند یکی یکی بجوید تا مومل را بیابد.» و چون او را بدید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «مومل بن امیل از جمله زیارتگران امیر مهدی.»

گفت: «ترا می جستم.»

مومل گوید: «نزدیک بود قلبم از ترس ابو جعفر بشکافد.» پس مرا بگرفت و به در اطاقك برد و به رفیع سپرد، رفیع به نزد منصور رفت و گفت: «اینک شاعر که بدو دست یافته ایم.»

گفت: «به نزد منش آرید.»

گوید: مرا به نزد وی بردند، سلام گفتم، سلام مرا جواب گفت. با خود گفتم: «اینجا بجز نیکی نیست.»

گفت: «مومل بن امیل تویی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «هی، به نزد نوجوانی کم تجربه رفتی و او را فریفتی.»

گوید: گفتم: «آری، به نزد نوجوانی کم تجربه و بخشنده رفتم و او را فریب

دادم و فریب خورد.»

گوید: آنرا به من دادند و برفتم.

واضح وابسته منصور گوید: روزی بر سر ابو جعفر ایستاده بودم که مهدی به نزد وی آمد، قبای سیاه نوی به تن داشت سلام گفت و بنشست. آنگاه برخاست که برود، چشم ابو جعفر از پی وی بود به سبب محبت و فریفتگی ای که نسبت به وی داشت و چون به میان رواق رسید با شمشیر خود بیفتاد و جامه سیاهش درید سپس برخاست اما به این اعتنا نکرد و اهمیتی نداد، برخاست و به راه خویش رفت.

ابو جعفر گفت: «ابو عبدالله را پس آرید.»

گوید: پس او را به نزد منصور پس آوردیم که بدو گفت: «ای ابو عبدالله، این ناچیز شمردن موهبت است؟ یا غرور نعمت؟ یا غفلت از بلیه؟ گویی از تکالیف و حقوق خویش غافل، این جامه که در آنی عطیه خداست که اگر خدا را بر آن شکر کنی افزونت دهد و اگر جای آسیبی را که بدان می رسد بدانسی خدایت به سلامت دارد.»

مهدی گفت: «ای امیر مؤمنان خدا وجود ترا و هدایت ترا از ما نگیرد، حمد خدای را بر نعمتهای وی. از او مسئلت دارم که مرا شاگرد مواهب خویش کند و از رحمت خویش عوض نیک دهد.» آنگاه برفت.

وضین بن عطا گوید: ابو جعفر مرا به دیدار خویش خواند که پیش از خلافتش میان من و او دوستی بوده بود، پس سوی مدینه السلام رفتم، روزی به خلوت بودیم، گفت: «ای ابو عبدالله دارایی تو چیست؟»

گفتم: «همان که امیر مؤمنان می داند.»

گفت: «عایله تو چیست؟»

گفتم: «سه دختر و زنم و یک خادم.»

گفت: «چهار کس در خانه تو اند؟»

گفتم: «آری.»

گوید: به خدا اینرا چندان تکرار کرد که پنداشتم مرا توانگر می کند، پس از آن سر برداشت و گفت: «تو از همه عربان توانگرتری که چهار دوك به خانه تو بهره می دهد.»

بشیر منجم گوید: روزی به هنگام مغرب ابو جعفر مرا پیش خواند و به کاری فرستاد و چون باز گشتم کنار سجاده خویش را بلند کرد. يك دینار آنجا بود. گفت: «این را بر گیر و محفوظ بدار.»

گوید: هنوز آن دینار به نزد من است.»

ابو الجهم بن عطیه گوید: ابو مقاتل خراسانی برای من نقل کرد که غلام وی به ابو جعفر خبر داده بود که وی ده هزار درم دارد که آنرا از وی بگرفت و گفت: «این از مال من است.»

ابو مقاتل گفت: «از کجا از مال تو است؟ به خدا هرگز کاری را برای تو عهده نکرده ام و میان من و تو نسبت و خویشاوندی ای نیست؟»

گفت: «چرا، کنیزی از آن عینه بن موسی را به زنی گرفته بودی که مالی برای تو به ارث نهاد، عینه هنگامی که ولایتدار سند بود عصیان کرده بود و مال مرا ربوده بود و این مال از آن مال است.»

ابو حارثه نهدی متصدی بیت المال گوید: ابو جعفر یکی را بر باروسما گماشت و چون از آن کار بر رفت خواست بهانه بیارد و چیزی بدو ندهد. گفت: «ترا در امانت خویش شرکت دادم و بر یکی از غنایم مسلمانان گماشتم و در آن خیانت آوردی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا پناه می برم چیزی از آن باقی نمانده مگر يك درم که در آستین خود نهاده ام که وقتی از نزد تو برون شدم با آن استری به کرایه بگیرم و سوی عیال خویش روم و وارد خانه خویش شوم و از مال خدای و مال تو چیزی به نزد من نباشد.»

گفت: «پندارم راست می گویی، درهم ما را بده.» و آنرا از وی بگرفت
وزیر نمود خویش نهاد و گفت: «مثل من و تو همانند پناه دهنده ام عامر است.»
گفت: «پناه دهنده ام عامر چیست؟»

و ابو جعفر قصه گفتار و پناه دهنده آن را برای وی نقل کرد.
گوید: ابو جعفر با وی درشتی کرد که چیزی بدو ندهد.
هشام بن محمد گوید: قثم بن عباس به نزد ابو جعفر رفت و درباره حاجتی با
وی سخن کرد.

ابو جعفر گفت: «حاجت خویش را وا گذار، بگو بدانم چرا ترا قثم
نامیده اند؟»
گفت: «نه، به خدا ای امیر مؤمنان، نمی دانم.»

گفت: «قثم کسی است که می خورد و می کاهد مگر گفته شاعر را نشنیده ای
که گوید:

«بزرگان چنانکه خواهند خورند

«اما کوچکان خورند و بکاهند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور بیست هزار درهم به محمد بن سلیمان بخشید و ده
هزار درهم به جعفر برادر وی بخشید.

جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان وی را بر من مزیت مینهی در صورتی که من از
او کهنسالترم؟»

گفت: «تو مانند او بی؟ به هر سوی می نگریم از آثار محمد چیزی آنجا
می بینیم، در خانه ما نیز از هدیه های وی چیزی هست، اما تو از این گونه کاری
نکرده ای.»

عبد الملك بن عطا که جزو همصحبتان منصور بوده گوید: شنیدم که ابن هبیره در
مجلس خویش می گفت: «هیچکس را ندیدم که در نبرد و نشنیدم که در صلح مکارتر

ودقیق‌تر و بیدارتر از منصور باشد. نه ماه مرا در شهرم محاصره کرد، یکه‌سواران عرب با من بودند، همه کوششها را کردیم که به اردوی وی دستبرد بزنیم و آنرا شکستی دهیم اما میسر نشد، وقتی مرا محاصره می‌کرد در سرم موی سپید نبود، وقتی بنزدوی رفتم در سرم موی سیاه نبود. وی چنانست که اعشی در شعر خویش گوید:

«بر رغم قوم خویش عمل می‌کند

«و هر وقت بخواهد عفو می‌کند

«یا انتقام می‌گیرد

«مرد جنگ است نه سست و فرومانده

«و تن به زبونی نمی‌دهد.»

ابراهیم بن عبدالرحمان گوید: ابو جعفر پیش از خلافت خویش به نزد مردی جای گرفته بود به نام ازهر سمان و این بجز ازهر محدث بود. و چون به خلافت رسید ازهر در مدینه السلام پیش وی آمد و به نزد وی وارد شد گفت: «چه حاجت داری؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، چهار هزار درم قرض دارم، خانه‌ام در کار ویران شدن است و پسر محمد می‌خواهد زنش را به خانه برد.»

گوید: ابو جعفر بگفت تا دوازده هزار درم به او دادند، سپس گفت: «ای ازهر دیگر به طلب حاجت پیش ما میا.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

و چون مدت کمی گذشت باز آمد، منصور بدو گفت: «ای ازهر برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان به سلام گفتن آمده‌ام.»

گفت: «در دلم افتاده که برای همان چیزی به نزد ما آمده‌ای که نوبت پیش آمده بودی.» و بگفت تادوازده هزار درم دیگر بدو دادند. آنگاه گفت: «ای ازهر نه به طلب حاجت و نه به سلام گفتن پیش ما میا.»

گفت: «خوب، ای امیر مؤمنان.»

اما چیزی نگذشت که باز آمد.

منصور بدو گفت: «ای ازهر برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «دعایی از تو شنیده بودم که می‌خواستم آنرا یادگیرم.»

گفت: «آنرا میخواه که مستجاب نیست که من به وسیله آن خدای را خواندم که مرا از آمدن تو آسوده کند اما نکرد.» و او را پس فرستاد و چیزی به‌وی نداد.

ابن عباس گوید: ابن‌هبیره هنگامی که در واسط محصور بود و منصور مقابل وی بود به منصور نوشت: «من فلان و فلان روز برون می‌شوم و ترا به هم‌آوردی می‌طلبم که شنیده‌ام مرا به ترسویی منسوب می‌داری.»

گوید: منصور بدو نوشت: «ای ابن‌هبیره تو کسی هستی که از حد خویش پافرا تر نهاده‌ای و به راه طغیان رفته‌ای. خدای و عده‌ای به تو می‌دهد که محقق خواهد کرد و شیطان آرزویی به تو می‌دهد که عمل نخواهد کرد و چیزی را به تو نزدیک و امی نماید که دور خواهد کرد. آهسته باش تا وقت مقرر در رسد، مثال خویش و ترا می‌گویم: شنیدم شیری به گرازی برخورد، گراز بدو گفت: «با من نبرد کن.» شیر گفت: «تو گرازی و همانند و همسنگ من نیستی، اگر چنین کنم که می‌گویی و ترا بکشم گویند گرازی را کشته‌ای و اگر آسیبی به من زدی مایه ننگ من شود.» گفت: «اگر نکنی پیش درندگان روم و گویم که از من بازماندی و از نبرد من ترس آوردی.» شیر گفت: «تو آسانتر از آنست که سبیلم را به خونت بیالایم.»

محمد بن رباح جوهری گوید: از تدبیر هشام بن عبدالمک در نبردی که داشته بود با ابو جعفر سخن کردند، کس پیش مردی فرستاد که همراه وی بوده بود و در رصافه منزل داشت تا از او پرسش کند و چون پیش وی آمد بدو گفت: «تو با هشام بوده‌ای؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «به من بگوی در نبردی که به سال فلان و فلان داشت چگونه عمل کرد؟»

گفت: «خدایش رحمت کند در آن نبرد چنان و چنان کرد.» سپس گفت: «خدا از او راضی باد چنان کرد.»

منصور آزرده شد و گفت: «برخیز که غضب خدای بر تو باد. برفرش من نشسته‌ای و به دشمنم رحمت می‌فرستی.»

پیر برخاست و می‌گفت: «دشمن تو قلاده‌ای به گردنم و منتهی به نزد من دارد که آنرا جز آنکس که غسل می‌دهد بر نمیدارد.»

گوید: منصور بگفت تا او را پس آوردند و گفت: «بنشین، هی، چه گفتی؟» گفت: «گفتم که مرا از طلب بی‌نیاز کرد، و آبرویم را از سؤال مصون داشت و از وقتی که او را دیده‌ام بر در عرب و عجمی نایستاده‌ام، چگونه واجب نباشد که ذکر خیر او گویم و ثنای خویش را همراه وی کنم.»

گفت: «چرا، آفرین بر مادری که ترا زاد و شبی که ترا بر آورد شهادت می‌دهم که از آزاده‌ای زاده‌ای و از پدری بزرگوار آمده‌ای.»

گوید: آنگاه سخن وی را شنید و بگفت تا چیزی به او بدهند.

گفت: «ای امیر مؤمنان این را از روی حاجت نمی‌گیرم فقط برای اینست که به بخشش تو تشرف می‌جویم و به عطای تو فخر می‌کنم.» پس عطیه را گرفت و برفت.

گفت: «بله.»

منصور گفت: «بنی امیه از کجا آسیب دیدند که کارشان آشفته شد؟»

گفت: «از نرسیدن خبرها.»

گفت: «کدام يك از اموال را سودمندتر یافتند؟»

گفت: «جواهر.»

گفت: «کیان را وفادار یافتند؟»

گفت: «وابستگانشان را.»

گوید: منصور می خواست در کار خبررسانی از مردم خاندان خویش کمک بگیرد، سپس گفت: «منزلتشان را پایین می آورد.» و از وابستگان خویش کمک گرفت.

محمد بن سلیمان گوید: در يك روز زمستان که سرما سخت بود خبر یافتم که منصور دوا خورده. پیش وی رفتم که از اثر دوا بپرسم. مرا از راهی وارد قصر کردند که تا آنوقت از آنجا وارد نشده بودم، مرا به حیاط کوچکی بردند که در آنجا يك اطاق بود که مقابل آن، به پهنای اطاق و صحن رواقی بود بريك ستون ساج و مقابل ایوان حصیرها آویخته بود چنانکه در مسجدها کنند. وارد شدم در اطاق، پلاس پهن بود و جز آن چیزی نبود مگر بستر و لوازم و روپوش وی. گفتم: «ای امیر مؤمنان این اطاق در خور تو نیست.»

گفت: «عموجان، این اطاق خوابگاه من است.»

گفت: «جز آنچه می بینم چیزی اینجا نیست؟»

گفت: «جز آنچه می بینی چیزی نیست.»

گوید: شنیدم به جعفر بن محمد گفته بودند که ابو جعفر يك جبهه هراتی و صله دار دارد و پیراهن خویش را و صله می زند، گفت: «حمد خدای را که تدبیر کرد و او را به فقر طینت خویش مبتلا کرد.» یا گفت: «به فقر در شاهی خویش.»

محمد بن سلیمان گوید: منصور هر که را به کار می گماشت و معزول می کرد در خانه خالد بطنین می انداخت. منزل خالد بر کنار دجله چسبیده به خانه صالح مسکین بود، از معزول مالی درمی آوردند می گفت تا هر چه را می گرفتند جدا نگه می داشتند و نام کسی را که از او گرفته شده بود بر آن می نوشتند و در خزانه ای جدا گانه نگه می داشتند که آنرا بیت المال مظالم نام داده بود و مال و اثاثی که در آن بود بسیار شد، به مهدی گفت: «چیزی برای تو فراهم آورده ام که خلق را بدان خرسند کنی و از مال خویش چیزی بدهی. وقتی مردم کسانی را که این اموال موسوم به مظالم را از آنها گرفته ام پیش می خوانی و هر چه را که از آنها گرفته شده پشیمان می دهی که مورد ستایش آنها و همگان می شوی.»

گوید: مهدی وقتی به خلافت رسید چنان کرد.

علی بن محمد گوید: منصور، محمد بن عبدالله حارثی را به بلقا گماشته بود، پس از آن وی را عزل کرد و دستور داد وی را با مالی که به نزد او یافت شده بود بیاورند. وی را بر اسبان برید به نزد وی آوردند دو هزار دینار به نزد وی یافته بودند که با بنه او بر اسبان برید بیاوردند: يك سجاده سوسنگرد بود باخیمه و دو مخده و دو بالش و يك طشت و يك آفتابه و يك اشناندان مسین که همه را فراهم یافتند اما اثاث پوسیده بود. دو هزار دینار را گرفت اما شرم کرد که اثاث را ببرد و گفت: «از من نیست.» به جا گذاشت.

گوید: پس از آن مهدی او را ولایتدار یمن کرد و رشید پسرش را که لقب ربرداشت ولایتدار مدینه کرد.

صبح بن خاقان گوید: وقتی سر ابراهیم بن عبدالله را پیش منصور آوردند به نزد وی بودم سر را در سپری پیش روی وی نهادند یکی از شمشیرداران روی آن خم شد و آب دهان بر چهره اش انداخت. ابو جعفر نگاهی تند به او کرد و گفت: «بینیش

رابکوب.»

گوید: با گرز چنان ضربتی به بینیش زدم که اگر می خواست بینی ای به هزار دینار پیدا کند میسر نبود. کشیکبانان با گرز او را زدن گرفتند و پیوسته او را همی کوفتند تا سرد شد و پایش را گرفتند و کشیدند.

جعفر بن سلیمان گوید: در ایام ابو جعفر، اشعب به بغداد آمد. جوانان بنی هاشم دور او را گرفتند که برای آنها آواز خواند که آهنگهای وی طرب انگیز بود و حنجره اش به همان حال بود که بوده بود.

جعفر بدو گفت: «این شعر از آن کیست که گوید:

«این آثار که در ذات الجیش هست
 «و کهنه و فرسوده شده
 «از آن کیست
 «که در کنار بیابان نمودار است
 «و غمگین را آشفته می کند؟»

گفت: «آواز را از معید آموختم، آهنگی را از او می آموختم و چون آنرا از وی می خواستند می گفت از اشعب بخواهید که بهتر از من ادا می کند.

جعفر بن سلیمان گوید: اشعب به پسر خویش عبیده گفت: «چنان می بینم که ترا از خانه خویش بیرون می کنم و نسب ترا انکار می کنم.»

گفت: «پدر جان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه من بهتر از همه خلق خدا نان پیدا می کنم اما تو پسر منی و به این سن رسیده ای اما نانخور منی و چیزی پیدا نمی کنی؟»

گفت: «چرا به خدا، من پیدا می کنم، اما همانند درخت موز است که تا مادرش نمیرد بار نمی دهد.»

محمد بن سلیمان هاشمی گوید: به هنگام تابستان برای خسروان هر روز سقف

اطاقي را با گل می‌اندودند که خوابگاه روز شاه آنجا بود، دسته‌های بلند و انبوه نی را می‌آوردند و در اطاق ردیف می‌کردند و پاره‌های بزرگ برف می‌آوردند و مابین دسته‌های نی می‌نهادند. بنی‌امیه نیز چنین می‌کردند، نخستین کس که پارچه کنف مرطوب به کار برد منصور بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که برای منصور در آغاز خلافت سقف گل اندود آماده می‌کردند، ابوایوب خوزی پارچه‌های ضخیم گرفت که ترمی کردند و بر سه پایه‌ای می‌نهادند که از آن خنک می‌شد و آنرا خوش داشت و گفت: «پندارم اگر این پارچه‌ها ضخیم‌تر باشد آب بیشتر می‌گیرد و خنک‌تر می‌شود.» پس پارچه کنفی برای او آماده کردند که بر قبه‌ای نصب می‌شد. خلیفگان پس از وی بافته‌های برگ خرما به کار بردند و کسان نیز به کار می‌بردند.

علی بن محمد به نقل از پدرش گوید: یکی از راوندیان که ابلق نام داشت و پسر بود سخنان غلو آمیز گفت و راوندیان را بدان خواند و پنداشت که روحی که در عیسی بن مریم بود در علی بن ابیطالب جای گرفت، پس از آن در امامان، یکی پس از دیگری تا ابراهیم بن محمد و آنها خدایانند. اینان حرامها را حلال شمردند و چنان بود که یکیشان جمعی از آنها را به خانه خویش می‌خواند و غذا می‌خورانید و شراب می‌نوشانید و به زن خویش می‌کشید.

گوید: خبر به اسدالله بن عبدالله رسید که آنها را بکشت و بیاویخت و این اعمال تا کنون میان آنها هست.

گوید: اینان ابو جعفر منصور را پرستیدند، بالای قصر خضرا رفتند و خویشان را بیفکنند، گویی پرواز می‌کنند. جمعشان با سلاح میان مردم آمدند و به ابو جعفر بانگ می‌زدند: تویی، تویی.

گوید: از یکی از مشایخ ما آورده‌اند که وی جمعی از راوندیان را دیده بود

که خویشان را از حضرا به زیر می انداختند. گویی پرواز می کردند و همینکه به زمین می رسیدند درهم می شکستند و جانشان به در می رفت.

احمد بن ثابت، غلام محمد بن سلیمان گوید: وقتی عبدالله بن علی در بصره به نزد سلیمان بن علی از منصور نمان شد روزی از بالا می نگریست. یکی از غلامانش باوی بود با غلامانی از آن سلیمان بن علی، یکی را دید که جمال و کمالی داشت و بزرگمنشانه راه می رفت و از گردن فرازی، جامه خویش را می کشید، روبه غلام سلیمان بن علی کرد و گفت: «این کیست؟»

گفت: «غلام فلان پسر فلان اموی است.»

گوید: عبدالله سخت به خشم آمد و از شگفتی دستهای خویش را به هم کوفت و گفت: «هنوز راه ما هموار نیست ای فلان - و غلام خویش را نام برد - پایین برو و سرش را برای من بیار.» و شعر سدید را به تمثیل خواند به این مضمون:

«چرا عبد شمسیان را رها می کنی

«که در هر چراگاهی بانگی داشته باشند؟

«اگر همگیشان را بکشید

«گوری را که در حران هست

«تلافی نخواهد کرد.»

علی بن محمد مداینی گوید: از آن پس که عبدالله بن علی هزیمت شد و منصور بر او ظفریافت و وی را در بغداد بداشت، هیئتی از مردم شام به نزد منصور آمدند که حارث بن عبدالرحمان از آن جمله بود. عده ای از آنها به پناختند و سخن کردند، پس از آن حارث بن عبدالرحمان به پناخت و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد ماهیئت تفاخر نیستیم بلکه هیئت تو به ایم. به فتنه ای افتادیم که بزرگوارمان را برانگیخت و بردبارمان را به سبکی کشانید، بدانچه کرده ایم معترفیم و از آنچه

از ما سرزده، پوزش می‌خواهیم. اگر عقوبت‌مان کنی به سبب جرم‌هاست که کرده‌ایم
و اگر ببخشیمان از روی تفضل نسبت به ماست. اینک که تسلط یافته‌ای ما را ببخش
و اینک که قدرت داری منت بنه و اینک که ظفر یافته‌ای نکویی کن که دیر باز نکویی
کرده‌ای.»

ابو جعفر گفت: «چنین کردم.»

زید و ابستة عیسی بن نهیک گوید: منصور از پس مرگ مولایم مرا پیش خواند و

گفت: «ای زید.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم.»

گفت: «ابوزید چه مقدار مال به جای نهاده؟»

گفتم: «هزار دینار یا نزدیک به این مقدار.»

گفت: «اکنون کجاست؟»

گفت: «زنش در ماتمش خرج کرد.»

گوید: پس این را بسیار شمرد و گفت: «زنش در ماتمش هزار دینار خرج

کرد؟ خیلی شگفت آور است.»

آنگاه گفت: «چند دختر به جای نهاده؟»

گفتم: «شش تا.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه سر برداشت و گفت: «فردا صبح به درمهدی

بیا.» و چون بر فتم به من گفتند: «استر همراه داری؟»

گفتم: «به این، و غیر این دستورم نداده‌اند و نمی‌دانم برای چه مرا خواسته‌اند؟»

گوید: یکصد و هشتاد هزار به من دادند و دستورم دادند که به هر یک از دختران

عیسی سی هزار دینار بدهم.

گوید: پس از آن منصور مرا پیش خواند و گفت: «آنچه را برای دختران

ابوزید دستور داده بودیم گرفتی؟»

عامه به سه چیز نیاز دارند که وقتی انجام شد دیگر چیزی نمی‌خواهند: اینکه یکی در میانشان باشد که در احکامشان بنگرد و انصاف یکی را از دیگری بگیرد و راههایشان را امن بدارد تا به شب یا به روز بیمناک نباشند و اطرافشان را بسته بدارد تا دشمن سویشان نیاید و ما این را برای آنها انجام داده‌ایم»

گوید: پس از آن چند روز صبر کرد، سپس گفت: «ای ربیع طبل بزن» آنگاه بر نشست تا عامه وی را بدیدند.

علی بن محمد به نقل از پدرش گوید: ابو جعفر زندیقان و دلقکان را که حماد عجرد از آنجمله بود همراه محمد بن ابوالعباس روانه کرد که با وی در بصره اقامت گرفتند و دلقکی می‌کردند که می‌خواست بدین وسیله او را منفور کسان کند. محمد چنان وانمود که عاشق زینب دختر سلیمان بن علی است و سواره سوی مرید می‌رفت و در معرض وی قرار می‌گرفت بدین امید که زینب بدو نظر کند.

گوید: محمد به حماد گفت: «برای من درباره‌ی وی شعری بگوی و حماد اشعاری گفت که از آن جمله شعری بود به این مضمون:

«ای ساکن مرید، شوق مرا

«به هیجان آوردی که پیوسته در مرید جای دارم.»

گوید: منصور دو سال به نزد پدرم منزل داشت و من خصیب متطبب را شناختم به سبب آنکه بسیار پیش وی می‌آمد. خصیب تظاهر به نصرانی‌گری می‌کرد، اما زندیق و دهری بود و اهمیت نمی‌داد که کسی را بکشد.

گوید: منصور کس پیش وی فرستاد و دستور داد که ترتیب کشتن محمد بن ابی‌العباس را بدهد و او زهری کشنده آماده کرد. آنگاه منتظر ماند تا برای محمد بیماری ای رخ دهد. وقتی وی احساس حرارت کرد خصیب بدو گفت: «دارویی بخور.»

گفت: «برای من مهیا کن»

خصیب دارو را مهیا کرد و زهر را در آن کرد و بدو نوشانید که از آن بمرد. مادر محمد این را برای منصور نوشت و بدو خبر داد که خصیب پسرش را کشته است. منصور نامه نوشت و دستور داد خصیب را پیش وی فرستند. و چون پیش منصور رسید سی تازیانه به او زد، زدنی سبک، و چند روز او را بداشت، آنگاه سیصد درم به او بخشید و آزادش کرد.

گوید: شنیدم ام موسی حمیری بامنصور شرط کرده بود که روی وی زن نگیرد و با کنیزی همخواه نشود، در این باب مکتوبی مؤکد نوشته بود و شاهدان گرفته بود و منصور در ایام زمامداری ده سال تنها او را داشت.

گوید: و چنان بود که منصور به فقیهان حجاز یکی پس از دیگری می نوشت و استفتامی کرد، از مردم حجاز و عراق فقیه پیش وی می آوردند و مکتوب را بر او عرضه می کرد که فتوایی دهد و او را مجاز دارد. اما ام موسی وقتی از حضور وی خبر می یافت پیشدستی می کرد و مالی فراوان پیش فقیه می فرستاد و چون منصور مکتوب را بر او عرضه می کرد فتوای جواز نمی داد. عاقبت ام موسی از پس ده سال از زمامداری وی در بغداد بمرد و خبر مرگ وی در حلوان به منصور رسید. در همان شب یکصد دوشیزه بدو عرضه کردند.

گوید: ام موسی برای منصور، جعفر و مهدی را آورده بود.

علی بن جعد گوید: وقتی بختیشوع بزرگ از شوش سوی منصور آمد و در قصر باب الذهب بغداد به نزد وی وارد شد دستور داد غذایی بدو دهند که بخورد و چون خوان را پیش روی او نهادند گفت: «شراب»

بدو گفتند: «برخوان امیر مؤمنان شراب نمی نوشند.»

گفت: «من غذایی که شراب با آن نباشد نمی خورم.»

گوید: «این را به منصور خبر دادند گفت، و لش کنید.»

گوید: و چون وقت شام رسید با وی چنان کردند و باز شراب خواست گفتند:

«برخوان امیر مؤمنان شراب نمی نوشند». پس بختیشوع شام خورد و از آب دجله نوشید و روز بعد به آب دجله نگر بست و گفت: «گمان نداشتم چیزی به جای شراب تواند بود، اینک آب دجله جای شراب را میگیرد.»

حسن گوید: منصور به عامل خویش بر مدینه نوشت که حاصل املاک را بفروش، اما به کسی بفروش که بر او مسلط باشیم و او بر ما مسلط نباشد: مفلسی که مالی ندارد بر ما مسلط است که به شکنجه او نمی توانیم پرداخت و مال ما به نزدی از میان می رود، اگر چه به قیمت خوب بخرد. به شخص متمکن که انصاف می کند و پرداخت می کند به کمتر بفروش.

ابوبکر هذلی گوید: ابو جعفر می گفت: «کسی که با وی نیکی کنند و تا به وقت مرگ آنرا فراموش کند انسان نیست.»

ابان بن یزید عنبری گوید: هیشم قاری بصری به نزد منصور این آیه را خواند:

«وآت ذا القربى حقه والمسكين وابن السبيل ولا تبذر تبذیراً»^۱

یعنی: حق خویشاوند را به او بده و تنگدست و به راه مانده را نیز و به اسراف کردن مکوش.

و منصور دعا گفتن آغاز کرد و گفت: «خدایا مرا و فرزندانم را در نعمتی که از عطای خویش به ما داده ای از اسراف برکنار دار.»

گوید: و نیز هیشم به نزد او این آیه را خواند که:

«الذین یبخلون ویأمرون الناس بالبخل ویکتمون ما آتاهم الله من فضله واعتدنا للکافرین عذاباً مهیناً»^۲

۱- بنی اسرائیل آیه ۲۸

۲- سوره النساء آیه ۳۷

یعنی: همان کسان که بخل کنند و مردم را به بخل وادارند و آنچه را خدا از کرم خویش به آنها داده نهان کنند که برای کافران (نعمت) عذابی خفت‌انگیز آماده کرده‌ایم.

و منصور به کسان گفت: «اگر نبود که مالها قلعهٔ سلطان است و تکیه گاه دین و دنیاست و مایهٔ عزت و زینت است يك شب به سر نمی‌بردم که دینار یا درهمی را به نزد خویش داشته باشم که از بذل مال لذت می‌برم و می‌دانم که در عطای آن ثواب فراوان هست.»

گوید: یکی از اهل علم به نزد منصور در آمد که او را حقیر شمرد و در او خیره شد اما در بارهٔ هر چه از او پرسید به نزد وی یافت بدو گفت: «این علم را چگونه حاصل کردی؟»

گفت: «در بارهٔ علمی که آموخته بودم بخل نکردم و در کار آموختن علم شرم نیاوردم.»

گفت: «به همین سبب است.»

گوید: منصور همیشه می‌گفت: «هر که بی‌تدبیر عمل کند و بی‌تأمل سخن کند، بی‌تمسخر گو و ملامتگوی نماند.»

قحطبه گوید: شنیدم که منصور می‌گفت: «شاهان همه چیز را از یاران خویش تحمل کنند مگر سه چیز: فاش کردن راز، تعرض به حرم و نکوهش ملک.»
علی بن محمد گوید: منصور می‌گفت: «راز تو از خون تست، بنگر آن را به کی می‌دهی؟»

عمر گوید: وقتی عبدالجبار بن عبدالرحمان از دی را از آن پس که برضد منصور قیام کرده بود به نزد وی آوردند، بدو گفت: «ای امیر مؤمنان کشتی محترمانه.»

گفت: «ای پسر زن بوگندو، آنرا پشت سر خود به جا نهادی.»

قحطبة بن عذابه جشمی که از صحابه پیمبر بوده بود گوید: ابو جعفر منصور را شنیدم که در مدینه السلام سخن می کرد، به سال صد و پنجاه و دوم، می گفت: «ای بندگان خدای با همدیگر ستم مکنید که مایه ظلمت روز رستاخیز است به خدا اگر دست خطاگر و ظلم ستمگر نبود میان شما در بازارهایتان پیاده می رفتم، اگر می دانستم کسی هست که به خلافت از من سزاوارتر است پیش وی می رفتم و خلافت را بدو تسلیم می کردم.»

نصر بن حدید گوید: منصور می گفت: «عقوبت بردبار به اشاره است و عقوبت سفیه به تصریح.»

یحیی بن ابو نصر قرشی گوید: ابان قاری به نزد منصور این آیه را خواند که:

«ولا تجعل يدك مغلولة الى عنقك ولا تبسطها كل البسط فتقعد ملوما محسورا.»^۱

یعنی: دستت را به گردنت بسته مدار و آنرا به تمامی مگشای که ملامت دیده و حسرت زده خواهی نشست.

منصور گفت: «پروردگاران چه نیکو ادبمان آموخته.»

گوید: منصور می گفت: «هر که چنان کند که با وی کرده اند عوض داده و هر که مضاعف کند سپاس داشته و هر که سپاس بدارد بزرگی کرده و هر که بداند که نیکی را با خویشتن کرده، در انتظار سپاس مردم نماند و فزوننی محبتشان را نخواهد. درباره کاری که برای خویشتن کرده ای و حرمت خویش را با آن افزوده ای از دیگران سپاس مجوی بدان که آنکه حاجت به نزد تو آورده روی ترا از روی خویش محترم تر داشته پس حرمت روی خویش را بدار و او را نومید مکن.»

اسحاق بن عیسی گوید: هیچکس از بنی عباس نبود که سخن کند و مقصود خویش را بی تأمل بگوید مگر ابو جعفر و داود بن علی و عباس بن محمد.

اسماعیل بن ابراهیم فهری گوید: منصور به روز عرفه در بغداد سخن کرد - بعضی ها گفته اند در ایام منی سخن کرد - و ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم، من قدرت خدایم در زمین وی که شما را به توفیق و تأیید وی راه می برم. من خزانه دار غنیمت خدایم که به مشیت وی عمل می کنم و غنیمت را به اراده وی تقسیم می کنم و به اجازه وی عطا می کنم، خدا مرا قفل آن کرده و چون اراده کند که مرا برای مقررهای شما و تقسیم غنیمت و روزیهایتان بگشاید، بگشاید، و چون اراده کند که مرا بسته بدارد، بسته بدارد. پس ای مردم به خدا رو کنید و در این روز شریف که از فضل خویش آنچه را در کتاب خویش معلوم داشته به شما بخشیده و اوتبارك و تعالی فرموده: «اکنون دینتان را برای شما به کمال آوردم و نعمت خویش را بر شما تمام کردم و مسلمانی را دین شما انتخاب کردم.»^۱ در این روز از او بخواهید که مرا در کار صواب موفق بدارد و در کار هدایت تأیید کند و الهام دهد که با شما مهربان باشم و نیکی کنم، مرا بگشاید تا عطیه ها و روزیهایتان را به عدالت تقسیم کنم که او شنواست و نزدیک.

داود بن رشید به نقل از پدرش گوید: منصور سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که ستایش او می کنم و از او کمک می جویم و بدو ایمان دارم و بر او تکیه می کنم، شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یگانه است و شریک ندارد.»

گوید: یکی از جانب راست میان سخن او دوید و گفت: «ای انسان، به نام کسی که از او یاد کردی تذکارت می دهم.»

گوید: سخن خویش را برید و گفت: «از کسی که خدای را به خاطر دارد و بدان تذکار می دهد استماع می کنم، استماع می کنم، پناه بر خدا از اینکه ستمگری لجوج باشم و در کار گناه مغرور، که در این صورت گمراه خواهم بود. و تو ای گوینده

۱ - اليوم اكملت لكم دينكم واتممت عليكم نعمتي ورضيت لكم الاسلام ديناً (مائدة / آیه ۵)

به خدا از این سخن خدا را منظور نداشتی اما خواستی بگویند برخاست و گفت و عقوبت دید و صبوری کرد و باک نداشت. و ای تو ا گرمی خواستم و سخت می گرفتم. اینک بخشش مرا غنیمت شمار، مباداتو و شما گروه مردم نظیر آنرا بیارید که حکمت به ما نزول یافته و از پیش ما جدا شده. کار را به اهلش باز برید که به جای خویش قرار گیرد و از آنجا باز یابید.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت و گویی آنرا از کف خویش می خواند و گفت: «شهادت می دهم که محمد بنده و فرستاده اوست.»

ابن ابی الجوزا گوید: ابو جعفر در بغداد در مسجد المدینه بر منبر سخن می کرد به پاخاستم و این آیه را خواندم که:

«یا ایها الذین آمنوا لم تقولون مالا تفعلون^۱»

یعنی: شما که ایمان دارید، چرا چیزها گوید که نمی کنید؟

پس مرا گرفتند و به نزد وی وارد کردند گفت: «وای تو کیستی؟ مقصودت این بود که ترا بکشم، از پیش من برو که دیگر نبینمت.»

گوید: پس به سلامت از نزد وی برون شدم.

ابراهیم بن عیسی گوید: ابو جعفر منصور در این مسجد - مقصود مسجد المدینه بغداد است - سخن می کرد و چون به این آیه رسید که «اتقوا الله حق تقاته»^۲

یعنی: از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترسید. یکی برخاست و گفت: «تو نیز ای بنده خدا، از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترس.»

گوید: ابو جعفر سخن خویش را برید و گفت: «از کسی که به نام خدای تذکار می دهد، استماع می کنم، استماع می کنم ای بنده خدا بگوی که ترس از خدا چیست؟»

۱- سوره صف آیه ۲

۲- سوره آل عمران آیه ۱۰۰

خدا چیست؟»

گوید: آن مرد فروماند و چیزی نگفت.

ابوجعفر گفت: «ای مردم، خدا را، خدا را بیازارید، درباره کارهایتان ما را به چیزی که تاب آن ندارید و ادارمکنید و کسی در چنین وضعی به پای نخیزد مگر پشتش را به درد آرم و او را دیر مدت بدارم.»

آنگاه گفت: «ربیع او را همراه خودت ببر.»

گوید: اطمینان یافتم که آن کس نجات می‌یابد. نشانه چنین بود، که وقتی برای کسی بدی می‌خواست می‌گفت: «مسیب او را همراه خودت ببر.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت، از همانجا که بریده بود، و مردم این را نیکو شمردند.

گوید: و چون نماز را بسربرد وارد قصر شد، عیسی بن موسی به آرامی از دنبال وی می‌رفت، ابوجعفر این را دریافت و گفت: «ابوموسی؟»

گفت: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «گویی از من بر این مرد بیمناکی؟»

گفت: «به خدا چیزی از این گونه در دلم افتاد، اما دانش امیر مؤمنان بیشتر است و نظرش بالاتر از آنکه کاری به خلاف حق کند.»

گفت: «از من در مورد وی بیمناک مباش.»

گوید: و چون بنشست گفت: «آن مرد را پیش من آرید.»

گوید: پس او را به نزد وی آوردند و گفت: «ای کس، وقتی مرا بر منبر بدیدی گفتی: این طغیانگر است و ناچار باید با او سخن کنم. اگر خویشتن را به کاری جز این مشغول می‌داشتی برای تو مناسبتر بود. خویشتن را به سیراب کردن گرمازدگان یا شب زنده‌داری یا رهسپاری در راه خدای مشغول دار. ربیع، چهارصد درم به او بده. برو و دیگر چنین مکن.»

عبدالله بن صاعد وابسته امیر مؤمنان گوید: منصور پس از بنای بغداد حج کرد و در مکه به سخن ایستاد، از جمله سخنان وی که به خاطر مانده این بود:

«در زبور از پی آن کتاب نوشتیم که زمین را بندگان شایسته من به میراث می‌برند»^۱ کاری است به سر رفته و گفتاری است عادلانه و قضایی است مقرر، ستایش خدایی را که حجت خویش را آشکار کرد و دورباش بر آن قوم ستمگری که کعبه را دستاویز کردند و غنیمت را ارث خویش دانستند «و قرآن را قسمتی پنداشتند»^۲ آنچه مورد استهزایشان بود بر آنها رخ داد پس چقدر می‌بینی «از چاههای عاطل مانده و قصر گج کاری شده»^۳ که خدایشان مهلت داد تا مشیت را دگر کردند و با اهل این خاندان ستم کردند و تعدی کردند و گردنفرازی کردند «و همه گردنکشان ستیزه جو نو مید گشتند»^۴ آنگاه خدای بگرفتشان «آیا یکی از آنها را می‌یابی یا صدایی از آنها می‌شنوی»^۵

ابن عیاش گوید: وقتی برای ابو جعفر حادثه‌های پیاپی رخ داد شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خدایش پراکنده شدند

«و خدایش نمی‌داند چه چیز را شکار کند.»

گوید: آنگاه دستور داد سرداران و وابستگان و یاران و مردم خاندان را احضار کنند. حماد ترك را گفت تا اسبان را ازین نهد و سلیمان بن مجالد را تا پیش رود

۱- ولقد كتبنا في الزبور من بعد الذکر ان الارض يرثها عبادي الصالحون. (سوره انبیاء آیه ۱۰۵)

۲- ... جعلوا القرآن عضین (حجر- آیه ۱۹)

۳- ... بئر معطله وقصر مشید (سوره حج آیه ۴۴)

۴- ... خاب کل جبار عنید (ابراهیم آیه ۱۵)

۵- هل تحس منهم احد او تسمع لهم كرا (مریم آیه ۹۸)

و مسیب بن زهیر را تا درها را بگیرد.

گوید: آنگاه در یکی از روزها برون شد و به منبر رفت و دیر مدت گرفته بود و خاموش ماند. یکی به شیب بن شبه گفت: «چرا امیر مؤمنان سخن نمی کند که به خدا وی از جمله کسانی است که سختنای گفتار برای وی آسان است وی را چه رسیده؟»

گوید: عاقبت سخن آغاز کرد و گفت:

«چرا من از سعد دست برداشته‌ام

«اما او مرا ناسزا می گوید

«اگر بنی سعدیان را دشنام می دادم

«آرام گرفته بودند.

«با من جهالت می کنند و از دشمن خویش می ترسند

«چه بد است این دو صفت: جهالت و ترس.»

آنگاه بنشست و گفت:

«پوشش از سرخویش بر گرفتم

«و کسی بودم که جز برای کاری بزرگ

«سرخویش را نمودار نمی کردم»

به خدا از کاری که ما بدان قیام کردیم ناتوان ماندند و کسی را که بدان قیام کرد سپاس نداشتند. کوشیدند اما تاب نیاوردند و حق را انکار کردند و کفران کردند. چه می خواهند؟ می خواهند که آب گل آلود را با زحمت فروبرم یا با سختی و محنت سرکنم! به خدا هیچکس را با اهانت خویش حرمت نمی کنم. به خدا اگر حق را نپذیرند باشد که آنرا بجویند و به نزد من نیابند نیکروز کسی است که از کار دیگری عبرت آموزد، غلام پیش برو» آنگاه برنشست.

عبدالله بن محمد وابسته محمد بن علی گوید: وقتی منصور، عبدالله بن حسن و

برادران وی و کسانی از خاندانش را که با او بودند گرفت به منبر رفت و حمد خدا گفت و سپاس وی کرد. آنگاه بر پیمبر صلی الله علیه و سلم صلوات گفت. سپس گفت: «ای مردم خراسان، شما شیعیان و یاران و اهل دولت مایید، اگر با غیر ما بیعت کرده بودید، با کسی بهتر از ما بیعت نمی کردید. این مردم خاندان من، فرزندان علی بن ابی طالب، به خدایی که خدایی جز او نیست آنها را با خلافت وا گذاشتیم و کم یا بیش متعرضشان نشدیم. علی بن ابی طالب بدان پرداخت و آشفستگی آورد. حکمان برضد او حکم دادند و امت از اطراف وی پراکنده شد و درباره وی اختلاف کرد. آنگاه شیعیان و یاران و اصحاب و بزرگان و معتمدانش بر او جستند و او را بکشتند.

«پس از او حسن بن علی به پاخواست که به خدا مرد این کار نبود. مالها بدو عرضه کردند که پذیرفت. معاویه بدو گفت که من از پی خویش ترا ولیعهد می کنم و فریش داد. برای معاویه از مقام خویش کناره گرفت و آنرا به معاویه تسلیم کرد و به زنان پرداخت. هر روز یکی را به زنی می گرفت و روز بعد طلاقش می داد و چنین بود تا بر بستر خویش بمرد.

«پس از وی حسین بن علی پا گرفت. مردم عراق و مردم کوفه اهل اختلاف و نفاق و مبالغه در فتنه گری (مردم این شهر سیاه - سوی کوفه اشاره کرد - که به خدانه در حال نبرد است که با آن نبرد کنم و نه در کار صلح است که با آن مسالمت کنم، خدا میان من و آن جدایی آرد) فریش دادند و از یاری وی باز ماندند و او را به دشمن وا گذاشتند تا کشته شد.

«پس از وی زید بن علی پا گرفت و مردم کوفه با وی خدعه کردند و فریش دادند و چون به قیامش واداشتند و نمایانش کردند وی را به دشمن وا گذاشتند. پیش محمد بن علی رفته بود که قسمش داده بود قیام نکند و از او خواسته بود که لاطائلات مردم کوفه را باور نکند بدو گفته بود که ما در چیزی از دانش خویش می یابیم که یکی از مردم خاندان ما در کوفه آویخته می شود و من بیم دارم که آن مصلوب

تو باشی. عموی من داود بن علی او را قسم داد و از خیانت مردم کوفه بیم داد اما نپذیرفت و در کار قیام خویش اصرار کرد که کشته شد و در بازار آویخته شد.

«پس از آن بنی امیه به ما تاختند و حرمتان را از میان بردند و عزتتان را بردند. به خدا به نزد ما انتقامی نداشتند که بجویند و این همه به سبب مردم خاندانمان بود که بر ضد آنها قیام کرده بودند. پس ما را از ولایتها براندند. یکبار به طایف بودیم و یکبار به شام و یکبار به شراه تا وقتی که خدا شما را به طرفداری و یاری ما برانگیخت و به کمک شما مردم خراسان حرمت و عزت ما را زنده کرد و به وسیله حق شما اهل باطل را مغلوب کرد و حق ما را نمایان کرد و میراثی را که از پیامبر صلی الله علیه و سلم به ما می رسید به ما داد و حق به جای خویش قرار گرفت و محل نور آن را آشکار کرد و یاران حق را نیرو داد و دنباله قومی را که ستمگر بودند برید و حمد خدای را که پروردگار جهانیان است. و چون به سبب تفضل خدای و حکم عادلانه وی کارها بر ما قرار گرفت از روی ستم و حسد و طغیان به سبب فضیلتی که خدایمان داده بود و به خلافت خویش و میراث پیامبر خویش صلی الله علیه و سلم حرمت کرده بود بما تاختند:

«از روی جهالت با من و ترس از دشمنان

«و چه بد است این دو صفت: جهالت و ترس

«به خدا ای مردم خراسان در این باب هر چه کردم از روی جهالت نکردم چیزی از بددلی و گردن کشی آنها را شنیدم، کسانی را نهانی سوی آنها فرستادم، گفتم: ای فلان برو، ای فلان برو و فلان مقدار مال با خویش ببر، و ترتیبی برایشان معین کردم که مطابق آن عمل کنند. آنها برفتند تا در مدینه به نزد آنها رسیدند و این مالها را نهانی به آنها دادند، به خدا پیرو جوان و کوچک و بزرگی از آنها نبود مگر با آنها بیعت کرد و به وسیله آن خونها و مالهایشان را حلال شمردم، از این رو حلال شد که بیعت مرا شکسته بودند و فتنه می جستند و می خواستند بر ضد من قیام کنند. مپندارید که من

این کار را از روی یقین نکرده‌ام.»

گوید: آنگاه فرود آمد و بر پله‌های منبر این آیه را می‌خواند:

«و حیل بینهم و بین ما یشتنون کما فعل با شیاعهم من قبل انهم کانوا فی شک

مریب.»^۱

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از

پیش کرده‌اند که آنها در شکی سخت بوده‌اند.

گوید: منصور به هنگام کشته شدن ابو مسلم در مداین سخن کرد و گفت: «ای

مردم از انس اطاعت بوحشت عصیان مروید و در کار دغلی با امامان شتاب می‌یابید.

زیرا هیچکس مکاری در خاطر نگیرد که در آثار دست او یا کلمات گریخته از زبانش

نمودار نشود و خدای آنرا به امام وی نماید که دین خویش را قوت دهد و حق

خویش را والا کند. ما حقوق شما را نمی‌کاهیم و حقی را که این دین بر شما دارد

نمی‌کاهیم، هر که بر سر جای دگمه این پیراهن با ما منازعه کند با چیزی که در این نیام

نهفته است او را پاره پاره می‌کنیم. ابو مسلم با ما بیعت کرده بود و از کسان برای ما

بیعت گرفته بود به شرط آنکه هر که پیمان ما را بشکند خون خویش را مباح گیرد.

آنگاه با ما پیمان شکنی کرد و چنانکه درباره دیگران به نفع ما حکم می‌کرده بود

درباره وی حکم کردیم، رعایت حق وی مانع از آن نبود که حق را بر ضد وی به

پای داریم.»

منصور گوید: پدرم می‌گفت که از پدرم علی بن عبدالله شنیدم که می‌گفت:

«سروران دنیا سخاوتمندانند و سروران آخرت پیمبرانند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور بر محمد بن جمیل دبیر خشم آورد، اصل وی از

ربنده بود بگفت تا وی را به رو در افکندند و چون حجت خویش را بگفت منصور دستور

داد تا او را به پای دارند آنگاه شلوار او را نگریست که کتان بود و بگفت تا او را به رو

درافکنند و پانزده تازیانه بزنند و گفت: «شلوار کتان میپوش که اسراف است.»
 حسن بن ابراهیم گوید: وقتی ابو جعفر منصور، محمد بن عبدالله را در مدینه و
 برادرش ابراهیم را در باخمری بکشت و ابراهیم بن حسن در مصر قیام کرد و وی را
 سوی منصور آوردند، نامه‌ای به فرزندان علی بن ایطالب نوشت که در مدینه بودند
 و ضمن آن از ابراهیم بن حسن و قیام وی در مصر یاد کرد و اینکه این کار را بی رای
 آنها نکرده است و آنها در طلب قدرت می‌کوشند و قطع خویشاوندی و عصیان
 می‌کنند و اینکه وقتی بر سر قدرت با بنی‌امیه منازعه کردند از دشمنی ناتوان ماندند
 و از گرفتن انتقام خویش عاجز بودند تا وقتی که پسران عباس به خاطرشان غضب
 آوردند و به بنی‌امیه تاختند و انتقامشان را گرفتند و خونهایشان را تلافی کردند و قدرت
 را از چنگ بنی‌امیه گرفتند.

گوید: منصور در نامه خویش شعر سبع بن ربیعۃ یربوعی را به تمثیل آورده

این مضمون:

«اگر هنگامی که زبون شده بودید

«از شما دفاع نکرده بودم

«و به کمک خدای از شما حمایت نکرده بودم

«چیزها از شما تباه شده بود

«که هیچکس حفاظت آن نمی‌کرد

«و هرچه را خدا محفوظ ندارد تباه شود.

«به ما بگویید: کی کسان را از شما بگردانید

«و کیست که انگشتهای سوی او کج می‌شود

«دانید که پیوسته به روز گاران

«با شما تفضل‌ها داشته‌ایم و

«شما را سودها داده‌ایم

«اما پیوسته از شما مردمی بوده‌اند

«خیانتکار و ستمکار

«و با خدا مغرور و قائل

«هر...

«و انحراف بدر را اصلاح کردیم که درست شده.»

ابن عایشه گفت: «ای امیر مؤمنان این را به آواز نمی خوانم.»

گفت: «بخوان و گرنه زبان کوچکت را می برم.»

گویید: پس آن را به آواز خواند که بدو گفت: «احسنت» به خدا
رضد وی را در آن بوده

گویید: پس آن شعر را می گفته بود. اگر عاقلانه رفتار

زبیری بود هنگامی که این شعر را می کردند.

گویید: پس منصور او را لعن کرد و مردم بیهوده سر، در فلسطین

گفت: «حمد خدای بر نعمت و تو اگر او را سوی من نفرستی خون

ابوبکر مدلی گ...
ب وی سخت بکوشید تا بدو دست یافت که

شوریده‌اند و وارد کنند و چون پیش ابو جعفر در آمد بدو گفت:

س تاخته‌ای، به خدا گوشت ترا از استخوانت جدا

میکنم.»
گویید: و آنکس که پیری کهنسال بود با صدایی ضعیف که بلند نبود شعری

خواند به این مضمون:
«همسر خویش را از آن پس که پیر شده
تمرین می دهی
اما تمرین پیر رنج بیهوده است.»

«ا

«مگ

«بر نین

پس که

گوید: گفتار وی برای منصور روشن نبود گفت: «ربیع چه می گوید؟»
گفت: «می گوید:

«بنده بنده شماس و مال مال شما

«آیا امروز عذاب تو از من باز می ماند.»

گفت: «ای ربیع از او در گذشتم، آزادش کن و او را پیش خویش نگهدار و با
وی نکویی کن.»

گوید: یکی از عامه به منصور نوشت و از عامل وی شکایت کرد که یک سوی
ملك وی را گرفته و به مال خویش افزوده. زیر رقعۀ شاکی به عامل خویش نوشت:
«اگر عدالت را مرجح داری سلامت یار تو خواهد بود، انصاف این شاکی را
در بارۀ این مظلوم بگیر.»

گوید: یکی از عامه در بارۀ بنای مسجدی در محله خویش رقعۀ ای فرستاده
بود. منصور زیر رقعۀ وی نوشت: «از جمله شرایط رستاخیز بسیاری مساجد
است، بیشتر راه برو تا تو انت افزون شود.»

گوید: یکی از مردم سواد ضمن رقعۀ ای که برای منصور فرستاده بود از
یکی از عاملان شکایت کرده بود زیر آن نوشت: «اگر راست می گویی در جامه اش
بیاویز و او را بیار که در این باب به تو اجازه می دهیم.»

ابوالهذیل علاف گوید: ابوجعفر گفت: «شنیده ام سید فرزند محمد در کرخ
مرده، یا گفت در واسط، و او را به گور نکرده اند. اگر این به نزد من محقق شود، آنجا را
آتش می زنم. به قولی درست این است که وی در ایام مهدی در کرخ بغداد در گذشته
بود و از گور کردنش خود داری کرده بودند و او ربیع را فرستاد که کار وی را عهده
کرد و بدو دستور داد که اگر از این کار امتناع داشته اند خانه هاشان را بسوزاند.
اما ربیع از آنها دفاع کرد.»

مداینی گوید: وقتی منصور از کار محمد و ابراهیم و عبدالله بن علی و عبدالجبار

ابن عبدالرحمان فراغت یافت و در بغداد اقامت گرفت و کارها بروی راست شد شعری را به تمثیل خواند:

«از فرط بلیه شب را بر لب شمشیر تیز به سر می کنی

«اما خدای آنچه را از آن می ترسی سامان می دهد.»

عبدالله بن ربیع گوید: از پس کشته شدن آن کسان منصور شعری برای من

خواند به این مضمون:

«بسا چیزها که ترازیان نخواهد زد

«اما دل از ترس آن لرزان است.»

هیشم گوید: وقتی منصور خبر یافت که فرزندان عبدالله بن حسن از بیم عقوبت

وی در ولایت پراکنده اند شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمنی یابد

«و اگر ایمنی را بترسانم خانه بر او آشفته شود.»

واضح غلام ابوجعفر گوید: ابوجعفر به من دستور داد دو جامه نرم برای وی

بخرم که آنرا به یکصد و بیست درم برای وی خریدم. وقتی پیش او بردم گفت: «به

چند؟»

گفتم: «به هشتاد درم.»

گفت: «خوب است اما کمترش کن که وقتی کالایی را پیش ما آرند آنگاه پیش

صاحبش برند مایه شکست او شود.»

گوید: دو جامه را از صاحب آن گرفتم و روز بعد با خویش به نزد منصور بردم

گفت: «چه کردی؟»

گفتم: «پیش وی باز بردم و بیست درم برای من کم کرد.»

گفت: «نکو کردی، یکی را پیراهن بیر و دیگری را روپوش من کن.»

گوید: چنان کردم. پیراهن را پانزده روز به تن کرد و جز آن چیزی به تن

نکرد.

غلامی از آن عبدالصمد بن علی گوید: شنیدم که عبدالصمد می گفت: «منصور به مردم خاندان خویش سفارش می کرد که سرو وضع نکوداشته باشند و نعمت را نمایان کنند و زینت و بوی خوش به کار برند و اگر یکی از آنها را می دید که چنین نکرده یا کمتر کرده می گفت: فلانی، رونق بوی خوش را بر ریش تو نمی بینم اما در ریش فلانی می بینم که می درخشد.» و بدینسان ترغیبشان می کرد که بوی خوش بیشتر به کار برند که ظاهرشان را بیارایند و به نزد رعیت، خونس جلوه کنند و به نزد آنها آرایش گیرند اما اگر زینتی آشکار بر یکی شان می دید بدو سخنان گزنده می گفت.

احمد بن خالد گوید: منصور از مالک بن ادهم درباره حکایت عجلان بن سهیل برادر حوثره بسیار پرسش می کرد.

گوید: با عجلان نشسته بودیم که هشام بن عبدالملک بر ما گذر کرد. یکی از قوم ما گفت: «یکچشم می گذرد.»

گفت: «مقصودت کیست؟»

گفت: «هشام»

گفت: «نام زشت به امیر مؤمنان می دهی، به خدا اگر به سبب خویشاوندی تو نبود گردنت رامی زدم.»

منصور گفت: «به خدا زندگی کردن و مردن با چنین کسی سودمند است.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور خادمی داشت زرد چهره نزدیک به تیره رنگ که ماهر بود و عیبی نداشت. روزی منصور بدو گفت: «نژادت چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان عربم.»

گفت: «از کدام قوم عربی؟»

گفت: «از قوم خولانم، از یمن اسیر شدم، یکی از دشمنان ما مرا گرفت و

خواجه کرد و برده شدم و پیش یکی از بنی امیه افتادم، آنگاه پیش تو رسیدم.»
گفت: «تو غلام خوبی هستی ولی نباید يك بدوی وارد قصر من شود و خادم حرم من باشد. برون شو خدایت به سلامت دارد و هر کجایی خواهی برو.»
احمد بن ابراهیم که از مصاحبان بود گوید: منصور یکی از مردم کوفه را به نام فضیل پسر عمران به پسر خویش جعفر پیوست و دیروزی کرد و کارهای جعفر را بدو سپرد که نسبت به وی چنان بود که ابو عبدالله نسبت به مهدی.
گوید: و چنان بود که ابو جعفر می خواست برای جعفر از پی مهدی بیعت بگیرد. ام عبیدالله پرستار جعفر به فضیل بن عمران پرداخت و در باره وی پیش منصور سعایت کرد و به اشاره بدو گفت که با جعفر زشتی می کند.^۱
گوید: منصور ریان غلام خویش و هارون بن غزوان غلام عثمان بن نهبک را سوی فضل فرستاد که با جعفر در حدیثه موصل بود و گفت: «وقتی فضل را دیدید هر کجا بود او را بکشید.» و مکتوبی سرگشاده برای آنها نوشت به جعفر نیز نوشت و دستوری را که به آنها داده بود به وی خبر داد و گفت: «نامه را به جعفر مدهید تا از کشتن فضیل فراغت یابید.»
گوید: آندو برفتند تا به نزد جعفر رسیدند و بر در وی به انتظار اجازه نشستند فضیل برون شد و بر آنها گذشت که او را بگرفتند و نامه منصور را برون آوردند که کسی متعرض آنها نشد و همانجا گردن وی را زدند. جعفر ندانست تا وقتی که از کشتن او فارغ شدند.
گوید: فضیل مردی عفیف و دیندار بود. به منصور گفتند: «فضیل از تهمتی که بدوزده اند بری بود، در کار وی شتاب آوردی.» و او یکی را فرستاد و ده هزار درهم برای وی معین کرد به شرط آنکه پیش از کشته شدن فضیل بدورسد، اما فرستاده وقتی رسید که هنوز خونش خشک نشده بود.

۱- عبارت متن یعبث به

سوید غلام جعفر گوید: جعفر مرا پیش خواند و گفت: «وای تو امیر مؤمنان در باره کشتن مردی عقیف و دیندار و مسلمان بی جرم و خیانت چه خواهد گفت؟»

گوید: گفتم: «امیر مؤمنان است و هر چه بخواهد می کند و او بهتر می داند که چه کند؟»

گفت: «ای که... له مادرت را مکیده ای، من چون خواص با تو سخن می کنم و تو چون عوام به من پاسخ میگویی پایش را بگیرد و در دجله اش بیندازد.»

گوید: مرا گرفتند. گفتم: «با تو سخن دارم.»

گفت: «ولش کنید.»

گفتم: «در باره فضیل از پدرت باز خواست می کنند؟ کی بازخواست خواهند کرد؟ او که عموی خود عبدالله بن علی را کشته، عبدالله بن حسن و جز او کسانی از فرزندان پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به ستم کشته و از مردم دنیا چندان کشته که به شمار نیاید. پیش از آنکه در باره فضیل از او بازخواست کنند موشی است که خایه فرعون را می کشد.»

گوید: پس بخندید و گفت: «رهاش کنید به لعنت خدا.»

محمد بن عائذ و ابستة عثمان بن عفان گوید: حفص اموی شاعر که او را حفص پسر ابو جمعه می گفتند و ابسته عباد بن زیاد بود. منصور او را در مجلسهای خویش ادب آموز مهدی کرده بود وی در ایام بنی امیه ستایش ایشان می کرده بود، در ایام مهدی نیز می کرد و منصور او را از این منع نکرد، در ایام ولایت مهدی همچنان با مهدی بود و پیش از آنکه به خلافت رسد در گذشت.

گویند: حفص اموی به نزد منصور وارد شد و با وی سخن کرد. منصور خبر

وی را جست و گفت: «تو کیستی؟»

اسحاق بن سلیمان گوید : پدرم به من گفت : «پسرم ! محترمتترین کسان ،
یعنی عالیله دختر امیر مؤمنان را به همسری تو در آورده ام .»
گوید : گفتم : «پدر جان همسنگان ما کیانند ؟»
گفت : «دشمنان اموی ما .»

سخن از وصایای
ابو جعفر منصور

هیشم بن عدی گوید : منصور در این سال در ماه شوال هنگامی که سوی مکه
می رفت با مهدی وصیت کرد . در آنوقت چند روزی در قصر عبدویه اقامت داشت .
سه روز مانده از شوال پس از روشنی سپیده دم ستاره های سقوط کرد و اثر آن تا به
هنگام بر آمدن آفتاب نمایان بود .

گوید : منصور بامهدی درباره مال و قدرت وصیت می کرد ، هر روز در ایام
اقامت خود ، صبح و شب چنین می کرد و از این کار باز نمی ماند و جز اوقاتی معین
از هم جدا نمی شدند .

گوید : وقتی روز حرکت منصور رسید مهدی را پیش خواند و گفت : «چیزی را
وانگذاشتم مگر در باره آن به تو دستور دادم . اینک چند چیز را به تو سفارش میکنم
که به خداگمان دارم هیچیک را عمل نخواهی کرد .»

گوید : منصور جعبه ای داشت که دفترهای علم وی در آن بود و قفلی داشت
که هیچکس را به گشودن و بر کلید آن امین نمی شمرد و کلید آن را در آستین
پیراهن خویش می نهاد .

گوید : وقتی جعبه را می خواست ، حماد ترك آنرا به نزد وی می آورد . وقتی
حماد حاضر نبود یا برون رفته بود به جای وی سلمه خادم این کار را می کرد . به
مهدی گفت : «ابن جعبه را بنگر و آنرا محفوظ بدار که علم پدران تو ، آنچه بوده و

آنچه خواهد بود تا به روز رستاخیز در آنست . اگر مهمی پیش آمد در دفتر بزرگتر بنگر . اگر آنچه را که می خواهی به دست آوردی که بهتر و گرنه دفتر دوم و سوم (تا به هفتم رسید) اگر مشکل بماند جزوۀ کوچک را بنگر که هر چه را بخواهی در آن می یابی و گمان ندارم چنین کنی .

«این شهر را بنگر، مبادا از آن به جای دیگر روی که خانه و محل عزت تو است . در آن چندان مال برای تو فراهم کرده ام که اگر ده سال خراج تو نقصان یابد برای مقررهای سپاه و مخارج و مقرری فرزندان و مصالح مرزها کفایت می کند ، آنرا محفوظ بدار که تا وقتی بیت المال تو معمور باشد پیوسته نیرومند باشی و گمان ندارم چنین کنی .

«در بارۀ مردم خاندانت به تو سفارش می کنم که محترمشان داری و تقدمشان دهی و با آنها بسیار نکویی کنی و کارشان را بزرگ داری و بر مردم تسلط دهی و به منبرهاشان گماری که عزت تو در عزت آنهاست و نام نیکشان از آن تست و گمان ندارم چنین کنی .

«غلامان خویش را بنگر و با آنها نیکی کن و تقرب ده و فزونشان کن که اگر سختی ای رخ دهد مایه قوت تواند و گمان ندارم چنین کنی .

«در بارۀ مردم خراسان به تو سفارش نیک می کنم که آنها یاران و شیعیان تواند که اموال خویش را در کار تو و خونهای خویش را برای دفاع از تو بذل کرده اند . کسانی هستند که محبت تو از دلهاشان بیرون نمی رود سفارش می کنم که با آنها نیکی کنی و از بدشان در گذری و اعمالشان را پاداش دهی و هر کس از آنها در گذشت کسان و فرزندان وی را سرپرستی کنی و گمان ندارم چنین کنی .

«مبادا از یکی از مردم بنی سلیم کمک بخواهی و پندارم که چنین می کنی .

مبادا زنان را در مشورت خویش دخالت دهی و پندارم که چنین می کنی .»

راوی دیگر بجز هشتم گوید: منصور هنگامی که سوی مکه حرکت می کرد

مهدی را پیش خواند و گفت: «ای ابو عبدالله من می روم و باز نمی گردم که ما از آن خداییم و به سوی خدا باز می گردیم^۱. از خدای در مورد چیزی که سوی آن می روم برکت می خواهم. این مکتوب وصیت من است که مهر خورده. وقتی خبر یافتی که من در گذشته ام و خلافت به تو رسید در آن بنگر. قرضی دارم که دوست دارم بپردازی و متعهد آن باشی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان آن بر عهده من است.»
گفت: «سیصد هزار درم است و کسری، اما روا نمی دارم که از بیت المال مسلمانان داده شود، آنرا از جانب من عهده کن. خلافتی که به تو می رسد از این مهمتر است.»

گفت: «چنین می کنم، به عهده من است.»
گفت: «این قصر از آن تونیست از آن منست و قصر من است که از مال خویش بنیان کرده ام و دوست دارم که سهم خویش را به برادران کنوچکترت بدهی.»

گفت: «خوب.»
گفت: «برندگان خاص من از آن تست، آنها را نیز به برادرانت بده که تو به جایی می رسی که از آنان بی نیاز می شوی و برادرانت به آنها حاجت بسیار دارند.»

گفت: «چنین می کنم.»
گفت: «درباره املاک به تو تکلیف نمی کنم، اگر چنین کنی خوشتر دارم.»

گفت: «چنین می کنم.»
گفت: «آنچه را که بتو گفتم به آنها بده و در املاک با آنها شریک باش.»

آنگاه گفت: «کالا و خانه‌ها را به آنها بده.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گفت: «خدای خلافت را برای تونکودارد و با تونکویی کند. در بارهٔ زیر-دستان خویش و کسانی که به تو سپرده‌ام از خدا بترس.»

گوید: آنگاه سوی کوفه رفت و در رصافه فرود آمد. سپس به قصد عمره و حج از آنجا برون شد. شتران قربانی همراه برد و علامت نهاد و قلاده بست. و این، چند روز رفته از ذی قعده بود.

جمره عطردار، عطردار ابوجعفر، گوید: وقتی منصور آهنگ حج کرد ریطه دختر عباس، زن مهدی را پیش خواند، پیش از رفتن ابوجعفر مهدی به ری بود، ابوجعفر آنچه را که می‌خواست به ریطه سفارش کرد و دستور داد، کلید خزینه‌ها را بدو سپرد و دستور داد و به صیغه‌های مؤکد قسم داد که یکی از خزینه‌ها را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند مگر مهدی را یا خود او را، مگر وقتی که از مرگش مطمئن شود و چون از مرگ وی اطمینان یافت وی و مهدی فراهم آیند که سومی با آنها نباشد و خزانه را بگشایند.

گوید: و چون مهدی از ری به مدینه‌السلام آمد ریطه کلیدها را بدو داد و بدو گفت که منصور دستور داده که آن خزینه را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند تا از مرگ وی اطمینان یابد. و چون خبر مرگ منصور به مهدی رسید و خلافت راعهده کرد، در را گشود بنایی دراز بود و جمعی از مقتولان خاندان ابوطالب آنجا بودند در گوشه‌هایشان رقعها بود که نسبشان در آن نوشته بود. کودکان بودند و مردان جوان و پیران، گروهی بسیار. و چون مهدی این را بدید سخت بهراسید و بگفت تا حفره‌ای برای آنها بکنند و همه را در آنجا به خاک کردند و سکویی روی آن بر آوردند.

عیسی بن علی گوید: به سال صد و پنجاه و هشتم هنگامی که منصور سوی مکه می‌رفت

شنیدم که به وقت وداع با مهدی به وی می‌گفت: «ای ابو عبدالله من در ذی‌حجه تولد یافتم و در ذی‌حجه خلافت یافتم و در خباطرم افتاده که در ذی‌حجه این سال می‌میرم و همین مرا به حج کردن واداشته است. درباره کارهای مسلمانان که از پی خویش به تو می‌سپارم از خدا بترس تا خدای ترا از آنچه مایه رنج و غمت می‌شود مفری دهد.» باز گفت: «گشایش و مفری دهد و سلامت و حسن عاقبت روزی کند و مفری دهد از جایی که انتظار نداری. پسر کم، محمد را صلی‌الله‌علیه‌وسلم در کار امتش به یاد داشته باش تا خدای کارهای ترا محفوظ دارد. از خون حرام پرهیز که به نزد خدای گناهی است عظیم و ننگ دایم دنیا است. به حلال پای بند باش که ثواب نقد است و صلاح آینده. حدود را پای دار و در آن تعدی مکن که به هلاکت افتی. اگر خدای می‌دانست که برای دینش چیزی شایسته‌تر از حدود هست که از معصیتهای وی مانع شود در کتاب خویش درباره آن دستور می‌داد. بدان که خدای از آنرو که درباره سلطه خویش سخت خشمگین می‌شود در کتاب خویش دستور داده که شکنجه و عقوبت کسی که در زمین به تباهی کوشد مضاعف شود. به علاوه عذاب بزرگی که به نزد خویش برای او ذخیره نهاد و فرمود:

«انما جزاء الذین یحاربون الله ورسوله ویسعون فی الارض فساداً ان یقتلوا او یصلبوا و تقطع ایدیهم وارجلهم من خلاف او ینفوا من الارض ذلك لهم خزی فی الدنیا و لهم فی الآخرة عذاب عظیم»^۱

یعنی: کسانی که با خدا و پیمبر او می‌ستیزند و در زمین به فساد می‌کوشند سزایشان جز این نیست که کشته شوند یا بر دار شوند (یا یکی از) دستها و (یکی از) پاهایشان به عکس یکدیگر بریده شود یا از آن سرزمین تبعید شوند. این رسوایی آنها در این دنیا است و در آخرت عذابی بزرگ دارند.

«پسر کم، سلطه، ریسمان استوار خداست و دستاویز محکم وی و دین قایم
 خدای، به حفظ و رعایت آن کوش و مصونش دار و از آن دفاع کن۔ بلحدان را از میان
 بردار و منحرفان را از ریشه برانداز و از دین برون شدگان را با عقوبت بکش و
 اعضا بپرواز آنچه خدای در آیات محکم قرآن دستور داده تجاوز مکن. به عدالت
 حکم کن و ستم مکن که عدالت فتنه را قطع می کند و دشمن را از میان می برد و
 علاجی سودمند است. از غنیمت به دور باش که با وجود آنچه برای توبه جا می نهم
 بدان نیاز نداری. کار خویش را با رعایت خویشاوند و نیکی با نزدیکان آغاز کن.
 از تبعیض و اسراف اموال رعیت برکنار باش. مرزها را تقویت کن و اطراف را
 مضبوط بدار. راهها را امن نگهدار و در معیشت فراخی آر و عامه را آرامش ده و
 مرفه بدار و ناخوشایندیها را از آنها بردار. مال فراهم آر خزانه کن. از اسراف
 پرهیز که از اتفاقات بدایمی نیست و از حوادث مصونیت نیست که رسم زمانه
 چنین است. تا توانی مرد و مرکب و سپاه مهیا کن. کار امروز به فردا میفکن که کارها
 در هم شود و به تباهی افتد. در چاره حادثات به وقت وقوع به ترتیب تقدم بکوش
 و سرسختانه تلاش کن هنگام شب کسانی را برای دانستن آنچه به روز رخ می دهد آماده
 کن. و هنگام روز کسانی را برای دانستن آنچه بشب رخ میدهد آماده کن. کارها را به
 خویشتن قبضه کن. ملالت میار. تنبلی مکن. نو میدمشو به پروردگار خویش خوش گمان
 باش و به عاملان و دبیرانت بدگمان. خویشتن را به مراقبت و ادار. از کسانی که شب را
 به در تو سر می کنند دلجویی کن. کسان را آسان بپذیر. در کار کسانی که روسوی تو
 می آرند بنگر. چشمی را به آنها گمار که خواب نیارد و کسی را که بازیگوش نباشد.
 بیدار باش که قدرت از وقتی که به خلافت رسید خواب نکرد و هر وقت چشمش
 گرم شد دلش بیدار بود. این سفارش من است به تو و ترا به خدای می سپارم.»

گوید: آنگاه با مهدی بدرود کرد و هردوان بگریستند.

سعید بن هریم گوید: وقتی منصور در سالی که بمرد به حج می رفت مهدی او

را بدرقه کرد. بدو گفت: «پسر کم، چندان مال برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده و چندان غلام برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده. برای تو شهری بنیان نهاده‌ام که در اسلام همانند آن نبوده تنها از یکی از دو کس بر تو بی‌منام کم: عیسی بن موسی و عیسی بن زید. عیسی بن موسی پیمانها و قرارها با من داده که باور داشته‌ام به خدا اگر جز این نباشد که سخنی بگوید از او بیمی درباره تو ندارم و آنرا از دل خویش بیرون کن. اما عیسی بن زید این مالها را خرج کن و این غلامان را به کشتن بده و این شهر را به ویرانی بده تا به او ظرفیایی و ترا ملامت نمی‌کنم.»

موسی بن هارون گوید: وقتی منصور به آخرین منزلگاه راه مکه رسید بالای اطاقی را که در آن جای گرفته بود نگریست که در آنجا نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«ای ابو جعفر وقت وفات تو رسیده

«و سالهایت به سر رسیده

«و فرمان خدای به ناچار وقوع خواهد یافت.

«ای ابو جعفر مگر اکنون

«کاهن یا منجمی هست

«که گرمای مرگ را از تو بدارد!»^۱

گوید: پس آنکس را که کار منزلگاهها را به عهده داشت پیش خواند و گفت: «مگر دستورت نداده بودم که هیچکس از مردم خبیث وارد منزلگاه نشود؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا از وقتی که از آماده کردن منزل فراغت یافته‌اند هیچکس وارد آن نشده است.»

۱- در متن به شعر است.

گفت: «آنچه را بالای اطاق هست بخوان.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیزی نمی بینم.»

گوید: پس سر حاجبان را پیش خواند و گفت: «آنچه را بالای اطاق نوشته اند

بخوان.»

گفت: «بالای اطاق چیزی نمی بینم.»

گوید: پس منصور دو شهر را بگفت که بنوشتند. آنگاه به حاجب خویش

نگریست و گفت: «آیه ای از کتاب خدای را جل و عز برای من بخوان که مرا سوی

خدا عز و جل مشتاق کند و او چنین خواند:

«بسم الله الرحمن الرحيم وسيعلم الذين ظلموا اي منقلب ينقلبون»

یعنی: زود باشد که کسانی را که ستم کرده اند بدانند که به کجا بازگشت

می کنند.

پس بگفت تا دوفك او را بکوفتند و گفت: «چیزی جز این آیه نیافتی که

بخوانی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان همه قرآن بجز این آیه از خاطر مرفته بود.»

گوید: پس دستور داد از آن منزلگاه حرکت کنند که از آنچه رخ داده بود

فال بد زده بود. براسبی نشست و چون به دره ای رسید که آنرا سقر گویند و آخرین

منزل راه مکه بود اسب او را بینداخت که پشتش بشکست و بمرد و در بزمیمون به

خاك رفت.

محمد بن عبدالله وابسته بنی هاشم گوید: یکی از دانشوران و اهل ادب مرا

گفت که هاتفی از قصر ابو جعفر در مدینه بدوبانگ زد که شنید که می گفت:

«قسم به پروردگار سکون و حرکت

که مرگها دام بسیار دارد

«ای نفس اگر نیت بد داشته‌ای

«یا نیت نکوداشته‌ای

«همه از آن تست.

«تعاقب روز و شب

«و گردش ستارگان در فلک

«برای آنست که وقتی

«شاهی پادشاهی بسر رفت

«شاهی او را به شاهی دیگر

«انتقال دهد

«تا به شاهی رسد. که قدرت شاهی او

«مشترك نیست

«مبدع زمین و آسمان

«و میخ‌کننده کوهها

«که فلک به فرمان اوست.»^۱

گوید: ابو جعفر گفت: «به خدا اینک وقت مرگ من است.»

عبدالعزیز بن مسلم گوید: روزی به نزد منصور رفتم، سلام گفتم اما متحیر بود

و جواب نیارست گفت و چون دیدم، برخاستم که بازگردم پس از مدتی به من گفت:

«به خواب دیدم که یکی اشعاری برای من می‌خواند به این مضمون:

«ای برادر آرزوهای خویش را سبک کن

«که گویی اجلت فرا رسیده

«روزگار تغییرات خویش را به تو وانموده

«اگر ناقص شده زبون می‌جویی، توهمانی.»

۱- در متن شعر است.

«شاهی ای داشته‌ای

«و کار به دست کسی جز تومی افتد.»

و این آشفتگی و غم که می‌بینی به سبب چیزی است که شنیده‌ام و دیده‌ام.

گفتم: «ای امیر مؤمنان نکودیده‌ای.»

گوید: چیزی نگذشت که برای حج برون شد و در آن سفر بمرد.

پایان جلد یازدهم

اساطیر و آموزش عالی

- منتخب حدیقة الحقیقة
به اهتمام دکتر احمد رنجبر
- تاریخ تحلیلی اسلام جلد دوم
نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی
نوشته دکتر علی اصغر حلبی
- تاریخ تحلیلی اسلام جلد سوم
نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- برگزیده نظم و نثر فارسی ۱ و ۲
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی
- تاریخ تحلیلی اسلام جلد چهارم
نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- فن اداره کنفرانس
نوشته دکتر مهدی ماحوزی
- منتخب بوستان سعدی
به اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- منتخب دیوان خاقانی
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی
- منتخب گلستان و غزلیات سعدی
به اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- ۱۰۰ غزل حافظ
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- منتخب دیوان عراقی
به اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- متون تفسیری فارسی
به اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ
نوشته کیتسن کلارک
ترجمه دکتر اوانس اوانسیان
- آیین نگارش
نوشته دکتر محمد جواد شریعت
چاپ چهارم
- دستور زبان فارسی
نوشته دکتر محمد جواد شریعت
چاپ سوم
- گزارش نویسی و آیین نگارش
نوشته دکتر مهدی ماحوزی
چاپ سوم
- فرهنگ املاء فارسی
نوشته دکتر محمد جواد شریعت
- آموزش عالی در جهان
تألیف یونسکو
ترجمه دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر
الما داودیان
- روش تحقیق و ماخذشناسی
نوشته دکتر احمد رنجبر
- تاریخ تحلیلی اسلام جلد اول
نوشته دکتر محمود طباطبائی اردکانی
- آشنائی با علوم قرآنی
نوشته دکتر علی اصغر حلبی

بعد از انتشار دوره ۱۷ جلدی

تاریخ طبری

انتشارات اساطیر ارمغان ارزشمند
دیگری تقدیم دوستداران
تاریخ ایران و اسلام می کند

تاریخ کامل ابن اثیر

ترجمه دکتر سید محمد حسین روحانی

در ۲۰ جلد

کتابخانه / مجموعه کتب و اسناد تاریخی

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

- دیوان سید حسن غزنوی
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
- ترجمان البلاغه
نوشته محمد بن عمر رادویانی
به اهتمام پروفیسور احمد آتش
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۵)
به اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
- شرح التعرف لمذهب التصوف (جلد ۵)
نوشته مستملی بخاری
به اهتمام محمد روشن
- هفت‌بند نای (جلد ۲)
نوشته ادوارد ژوزف
- تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام
منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی
به اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
- منطق الطیر
سروده شیخ فریدالدین عطار نیشابوری
به اهتمام دکتر احمد رنجبر
- سخنی چند درباره شاهنامه
نوشته عبدالحسین نوشین
- حافظ خراباتی (جلد ۵)
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- کتاب تعرف
نوشته محمد کلاآبادی
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- کاخ بی‌گزند
نوشته دکتر پرویز اهور
- حافظ عارف
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
نامه‌های جمال‌زاده
به اهتمام علی دهباشی
- دیوان دقیقی طوسی
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- دیوان حافظ
تصحیح علامه محمد قزوینی، دکتر قاسم غنی
به اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
- چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق الطیر
نوشته دکتر احمد رنجبر
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
- جامع حافظ (جلد ۸)
نوشته دکتر محمد جواد شریعت
- کلك خیال‌انگیز (جلد ۳)
نوشته دکتر پرویز اهور
- نهج‌الادب
نوشته نجم‌الغنی
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- طوطیان
نوشته ادوارد ژوزف
- اسرار الغیوب
نوشته خواجه ایوب
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشته استاد محمدتقی مدرس رضوی